

۸  
۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۶  
۸  
۷  
۶  
۱  
۱۱  
۱۱  
۳۱  
۵۱  
۶۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۸۱

بازرسی شد  
۳۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان ناصر خسرو

مؤلف

موضوع

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه ۴۸۴۹

۶۴۹۱۸

۵۱۷۱

جمهوری اسلامی ایران

بازدید شد  
۱۳۸۲

عقبتی - فهرست شده  
۴۸۴۹

بازرسی شد  
۳۶ = ۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان نادر خسرو

مؤلف: \_\_\_\_\_

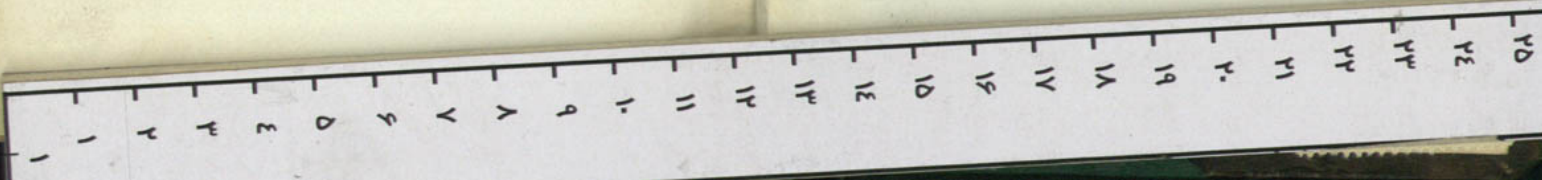
موضوع: شماره قصه ۴۸۴۹

شماره ثبت کتاب: ۶۴۹۱۸

۵۱۷۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد  
۱۳۸۲

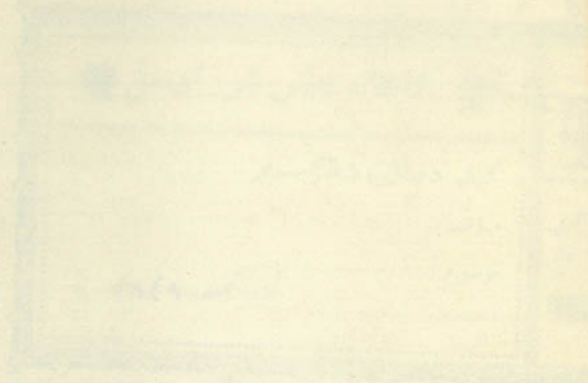


۴۷۴



۴۸۴۹

Handwritten Persian text in a cursive style, including the year ۱۲۵۱ and names like محمد.



نشی - نفر

۱۳۱۹

بسم الله الرحمن الرحيم

حقیقت حال دنیا و دنیا بجای از سر سال که در دو تابع احوال در دنیا نیست  
چنین گوید که در خلق الله صفت خیر را بر عباد برساند یعنی از حسن این خیر  
میرساند این عالمی است که در میان عمر مشرف به تمام تحصیل علوم و کمال است  
شده چنانکه با علم و دست تزیین سماوی که از اول کرده است پس بخواهد در تمام سال  
و بعد از آن در شش سال دیگر علم لغت و معرفت خود و هر چه تا در مشغول گشت و در  
دیگر شش علوم بهیات و نجوم و در طول این علم هر چه جمیع نموده و از همه سال که از  
سال دیگر آرد تا در تعلیم خود و تفسیر و اخبار و تاریخ و مشرف و در دو جمله در شش ماه  
و جامع کرد و در کتب که در تصنیف کرده است با علم و ذکا و اقدم محراب این عالم  
و کتابت شایسته که در تصنیف خود از این علم و آله و انشا تصنیف نموده و  
کریم و سهل و آسان و آسان در میان ایشان یعنی تصنیف تمام و تصنیف همه اینها  
و نسخ شده و از بسیار کتب خود و اخبار خود و در هر یک تصنیف نموده و در هر  
مطالع که در شش و در شش سوره سال که از آن صحیح می رسد که بنا بر بعضی از آن

در آن

در شش ماه و در شش سال که در این کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
در شش ماه بعد از این شش ماه و در شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
و در شش ماه بعد از این شش ماه و در شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
حال خود بود و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
تا آخر عمر خود را که در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
کنش خود و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
که در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
پادشاه و مشغول گشت و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
مرا تعلق نیز پس از اینها هم رسیده بود و نیز او را در تمام شش ماه در میان اسلام  
نسخه کتابت و تصنیف و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
عشق ترا بسیار با کار او در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
محال گشت و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
کلی و مالی و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
مرا در نزد ملک کوفه در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
تصنیف کرده بود و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
از جوی درآمده و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
جزی می آید و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
خویش و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
معمول کرده و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
او را در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام  
تصرف می کند و در شش ماه بعد از این شش سال که در کتابها مکتوب کرده و بعد از شش ماه در میان اسلام

فرستاد چون بر او دم بود پس کمال رسید مملکت عده و تها بود که از آن در جایی می بود  
و با غلبه مشتای باغی در تمام خلاف من را یعنی غافل بودید با او رسیدیم بی تمام  
عینه که در دم اول آمد بر سر کفنه فرستاد زیر عینه پرسید که این صراحت بر او  
سخت تر رسیدم و بخلاف آنچه در کتب و تاریخ است و ملاحظه شخصی بود که  
در آن کتاب غافل بود و مکروری خود خودی گفت نویسنده و علوی است که غفلت می کرد  
و در آن کتاب است و بر سالت به که گفت تو بر سالی می کنی هیچ جز آنکه غفلت می کردی  
گفته عالی آنکه غفلت نیست فرمود که با آوردند و در آن کتاب که غفلت می کنی غفلت می کنی  
و غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی  
کتاب است بر کفر که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
و در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
مشوخته پان گم عمر گفت که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
سخت است و در این سخن بودیم که تا طوس منور بود که در نزد من می آید که در آن کتاب  
این کتاب در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
زیر ملاحظه این را شنیدم بر چه است و در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
و گفت که غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی  
شخصی است که هر وقت که غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی  
کرده و بعد از فراغ از محبت و مکتوب غلبه را روی داد و چون ملاحظه فرمود  
غافل گفت و غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی  
اما هیچ سواد نداشت گفت در ده روز جمیع امور یکی و مالی خود را بر این کتاب  
و با من بزنجی سلوک شکر گفت که شرح نشان کرد چون مدت غفلت

تا آنکه

من در اوقات و غلبه رسول که فرستاد و تحقیق حال من بود چون رسول غلبه ادای  
رسالت نمود پادشاه ملاحظه گفت غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی  
خبر در این خبر نیست تو بخوابیم فرستاد چون رسول غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی  
اکالی داد من است از زده که گفت علی و صفی و علی و صفی و علی و صفی و علی و صفی  
و غلبه فرایان داد که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
ملاحظه کرد که غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی  
خبر و علوی من سالها ترا می خوانم و بجا طلب دم اگر من که غفلت می کنی غفلت می کنی  
پس چه غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی  
و در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
ملک ملاحظه در طلب کرد که گفت که غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی  
من از کلام الهی با بر تو می گویم که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
و مجرب بود و در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
حق می خاند و خداوند و خداوند و خداوند و خداوند و خداوند و خداوند و خداوند  
عالم فرستاد و علما و صفی آن روز که آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
می کردند و بر من لغزین لغزین می کردند و غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی  
فرمودند و از مشوخته غافل گفتند و خداوند و خداوند و خداوند و خداوند و خداوند  
او را می نمودم و صفت است بر او بنویسد که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب  
عالمی بود که او توان حجت است و گلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی  
شما بچکلی است که با او توان حجت است و گلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی  
که او را غافل می گویند که او را غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی غفلت می کنی  
این سخن شنیدم از آنکه لغزین من حضور آوردم که غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی که تا آنکه غلبه کوی  
چرا آوردند که او بر حجت لغزین است این را بنویسد که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب که در آن کتاب

وجود پنجویں دهی غنیمت بود القصد بطریق اصل در میان ایشان بودم که  
برادرم ابو سعید گفتش ای برادر چرا از علم روحانیت که برادر کاران تحصیل کرده  
علم اعظم بسیار در ده جانها برنجان و شرابین کافرا از خود دور کن تا طهارت  
و در آن فاقدم سخن او را قبول کردم بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک  
برادرم را در بیستم امیر مهارت تمام است امید دارم که وزارت در حق تو  
در است ایشان را نیز گرفته باشم و توفیق فرمای تا من بعد حای تو مشغول بوده  
میکرده باشم ترسیدم که گفت این زمان است از هر که جای بگریه و هر که جانی  
من مشغول وزارت باشم برادرم که گفتم و خود بخدمت روحانیت مشغول شده  
چون روحانیت را میگویم حاجت خود و خود نمودم و اینها هم کردم که در  
دور در راه از شراب طعم غلامی نموده بکار روحی من گفت که اگر روان در طلب  
مالک گفتم نه پیکار کن تا تهریح از هر کجایه و بگردد و بگردد و بگردد و بگردد  
آنکه مدت بیماری در این است و بجز در فرار دادم و در راه از حال است  
در سحر مرا طلب کرده گفت علی این مرض چیست و این چه سحر است  
صبر بماند که در مرض تحقیق با چون دوسر فریاد است از راه طلب کرد و گفت  
گونا معلوم شود این مرض چیست تا مل کردم و گفتم من تحقیق این بیماری را نمیدانم  
و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود تا بیجای تمام ملک را با من فرستند و علاج  
آن بیماری را منما کنند و چون وقت مرگ نزدیک شد در حای منی او  
حرکت داد که از بیست هوش شده چون هوش آمد مرا طلب نمود و من گفت  
ترسیده بودم زیرا که مالک او می گویند خطر چون زنگ آمد و رفتم گفت ای بر  
خسر و علوی من دایم که تو مرا گشته و این بیماری نیست مگر از سحر تهریح در  
ایشان را در کردی بر من گفتم ای برادر منم بعد از آن گفت من را علاج  
خواست میدارم و بجز هیچ اندر منم ساقم اگر راست گفتی تا که در دو نیم بر من

ساعت

من سرودن بر روی که بعد از من مباد از مالک گفتم ای برادر منم علوی من معاف از  
کجا باز که گفتم آنکه از خود او برود نام ترسان و از زبان کجا نه رفتم در راه خود  
طلب داشتم و گفتم این علم که گشته شده و ما را از سحر از این سحر برود و سحر  
شبه در آمد علی از دهها سحر از کف زان او را بگریه تا سخن گوید روحانیت او را که  
و بعد از آن کجا علم هر کسی که چون زنده شود و بجز در این زمان سحر برود و بجز  
نور شد بخدمت سحر ملک گفت و گفتم در حای و مشق که بیست که این مرض است  
اگر زمان غیبی من بروم و آن کجا را با سحر سحر ملک حضرت داده آنچه از خود  
که در کار بود برداشتم و با تفقیر برادر برود نام چه طلب کن سخن را عا  
ایشان شنیده بخدمت سحر ملک گفت و گفتم حکم مرا مکن که در برد که ملک  
او گشته و با الفعا او که بگریه و در پس سحر ملک چگونه نگذارم او را و حال ملک  
و ای مرض می رود حاجت بر صد نفر هم که در دهها بار برادرم حضرت داده  
چون میت فرستاد سحر در شدم شبی در جنت فرود آمد و بوم برادرم  
زود من آمد گفت چرا ای صاحب فریاد در این اجتماع را دفع کند و در کجا  
بروم چون شب شدم فرود آمد و تمام آن طهارت الفعا او در بنویس که بگریه  
که جز برودن زود القصد بعد از شفت بسیار بگریه شب بود رسیدم با ما که در  
کجایه و حاصل و در آمدن در تمام شرفش بود بگریه ای شایسته است و در  
فریاد گریه در دستانای سحر و طوف در سحر برود هر مسجد و مدرسه که میکند سحر  
لغت میگردد و بگریه در نزد قدرت مباد و در وقت که در من را حقا و خلق است  
بمن خبری شدت روز و بار از میکند شتم شخصی را اهل مصر را دیده است  
نزد من آمده گفت تو ما حشر هستی و این ابو سعید برادر تو نیست من  
ایم دستا در که سحر بفرستد منزل آورده گفتم من بهر شفقان طایر بنام  
را از راه ایشان کن چون انفس را حقیقت در حال روحها را گفتم و بعد از

ساخته بود ادم و از منزل خود پرده کرده بپایا بوسید بسیار آمده بدکان نموده  
دوری رسیدم موزه خود را ادم ترمست گشته تا از شهر پرده روی که نگاه  
از آن طرف بار خواجه برخواست و موزه و در برابر آن روایت بعد از آن بار  
پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم که چه خوفا بود این چه گوشت است  
موزه جز گوشت نماند در این شهر از آن نادرست و علوی شخصی میدادند و با  
این شهر میباشند کرده چنانچه قول و دلکاهند است هر یک بقول معتمدی شکست میزند  
و او از اشعار امرشوی بر طبق مطلب خود میخواند آنها از جمله توایس و پاره باز  
کردن من نیز پاره از گوشت و بجز توایس بریم چون بر او ال تمد خود اطلب  
یا هم تاب در من نماده موزه و در آن گفت موزه من در در شهر که شهر خضر  
خوانند میخوان بود موزه که ختم بر او در خود در پیشا بود بر و نادم و امد و چهر  
بر من غلبه کرده و همیشه در که همایسا با آنها برادر خود میرفت تا کسی از او  
من مطلع کرد تا بعد از قطع منارل بمله ه بخش آن رسیدم و بخت فر  
ال رسول عیسی ایمناسه علوی ملکیشان مشرف گشتم او را او آوارا کرد  
زیاده از حد میکرد روز بروز در لوازش من می فروخت تا بر تبه در ارت رسانید  
و در آنولا بهتسا حالم بهتر از اول کردید مصر و بغداد از خاطر م خوشه و  
کتاب که بعفوده ملک بلا حده نشسته بودم با نیا رسیده حکیم مرالسه سوری  
مردی بود فاضل و دانشمند در آنجا که گشت مشهور موه فر مردم اینبار  
اکثر به نسیب اهل بیت بودند که بفرالسه که در شرف منسحب مع بنام حضرت  
جاء و مرتبه با من عداوت نمود الهه بجز نبوت بلکه گفت بنان گمانش  
شده بر قتل من بقوی نبوت من مضطرب شده از آن دیار نظر این قرار  
پرده نامم و در همه نشانی او رسید با بر ادم بقریه تمکان بخشان رفتم  
و آنجا را محبت ال پهنر یا فتم آنگاه بجز نبوت گمانشرا گنجا رسیدم و دعا

توفیق

خود جوش کردم مرا بغایت عونت داشت موزارت بر من جوش کرد که گفتند  
عمل دنیا از من میباید و پری بر من غلبه کرده عذر من هر چند پرشما با من  
همما بر نفس خود خالی بودم غاری در انزیه استیجا رکودم و طست استیسا  
از جود فرغ ضرر ترسیت بیست در انعام بیعت قیام میفود و تابت  
پست پنج سال در آنجا بیعت پرور و کار که را بندم و بیعت  
نفس را بجایا برسانیدم که در هر سینه شانه روز بکر تبه طعام و آب میخورد  
بعد از آنکه چوبلوک عداوت علما و جود فقها را ماث بهه کردم در آن  
سلامت برای پیچیدم و از میان ایشان که ره گرفتیم و در بعضی بکر تبه سلطان  
بجز نبوت من میرسد و با نفس من بکر تبه ممت و من در العدل و داد  
تر خب میخوردم و در اینستا بر سید همراه من بود و با انصاف امام خود  
من بعد و جمل رسیده است و قوی در غایت سلطه شده و مختاری وی  
در نقصان آورده و تقصیرات را حد گذارنده در این غایت خیر انوار  
در و ال بیعت تقریر کرده و گوشتای پسر خسرو در بلا و حقیقت و تعالی  
شور کردی با جهاد و معامله از هر نوع نمودی و از لطف و احسان  
یا حق در تمام مداهمیتا پیمودی دار و اح سماوی ترا انقیاد کرد  
و نفس تو بنفس علوی پرورست از زبان وقت رحل و تکلم زوال  
و قیل است بر سر خواسب غفلت بسیار گشتم و بعضی از علایق خود  
درین رساله فتنه تا اهل در کار را اعتباری باشد یا رخ السید ص  
من ازین من معارفقت خواهد کرد در روز عید از راه رسع الاول  
درضا ریحان بخشان در و کایمکه شمس در اسد و قمر در سلطان باشد  
یا رخ السید چون خطیبی استیسا انفس لکنکه ارجو ال ارتک  
را فیه مرضیه در رسد این رساله را با اهل اسلام رسان و تقییر



کون باغ السعدان داکا باش که حضرت ختمی و تلقا قاور بر حق و موصوف  
بکجه صفات کمال منزله از نقصان و زوال و کسب رسد و انکار و بدم بر خند  
و نشتر صافی در خشر بر حق و او خالق خرد و کلام نزول جبرئیل و پروردارها  
در روز قیامت و جوار طرا و عذاب قرص است و افضل اینها پیغمبر است و تلقا  
راشترین بشارت بود و افضل آنجی در شریف ایشان حدیث بزرگوارم علی السلام  
عبد الصلوة و السلام است باخ السید جانم بودی در محفل خلاق که فارا را  
چگونه از ام دادم و باره کبیت نشود در زانیکه میکفت که قیامت چگونه  
ایستد تا چیز در آن عیش من کفهم که به پیغمبر آرزوی کلام آلی در بکایت خرد  
باشد و وعده فرموده در وعده او حق است و آنچه در کلام الوی واقع شده  
خواهد آمد فارا با در آن وقت من گفت از بیط پریش و صدق پیغمبر را که در آن  
خود نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری و کفتم آرزوی پیغمبر و حرق  
عادات فارا که گفت از بیط پریش و صدق پیغمبر است و چون معلوم نیست  
پیغمبری و من کفتم این سخن بکار است چه پیغمبر است که غایت قدرت  
و وضوح احتیاج با بنات ندارد و معلم اول رسوله گفته است که چون  
پیغمبر ما دعوت بمرتبت مع شود دیگر جای ملیت با رخ السعدان است عیب  
اواز داد که فریبیم دیگر پیغمبر من قیامت است مراد و عا مدون و در آن  
من از جناب الوی پیغمبرت در خواه و مرا از زمان نظر نورا نور زده و زکوة  
و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رسب لعالمین دارم که از  
مرا نیز در مواضع مطلق نگذار و بنا بر آنچه خود فرموده اللالی فیض اجرت  
احسن عملا و ایمان مقدم اعمال جیانت با رخ السید جانم و مع مرتبه  
کند بیکر را نیز در آن کن تا و قیلت مراد است خود تو را و فرموده در این نیک  
خاره در میان پیغمبر این قدر کن و چون بکنان فرستول شوی در رفتار

عالم

ارغالی می ترسید که بزرگ فاضل خود در نزد تو حاضر خواهند شد و در آنجا  
نمود که بجهت من الوجوه متوضی حال ایشان منسوب ایشان در حضرت است  
که ترا در این صحبت یاری جیانیست و بعد از آنکه قرمرا تمام کرد با منی و آنچه  
حاضر جمع نموده نزدیک او نگاه و عملا و ذهنها رو و بکوی برادرم حملت  
کجهت اسلام و آخرت و ایمان که او را صانع کند ایمن چلیان ایشان برین نماز  
کردند و باز کردید و چنانچه مراد را که ان در حقی میز آمد و خواهد آمد که چون  
مرا بفرود آورید بکوی خدا و تدالین بنده که کار ترا در دم بر و بر دست کن  
حلمن مراد فون بسیار می آن کتاب من که در علم تو باقی است و ان کتاب که  
من کرد در سخبات عالی است سوزان و اگر چه مشهور شد و خا فون علم مرا نیز  
سپر حق من میسر نیست و کن بیکر اگر ادا المس فرین است تو در کمال  
عین این اسد علوی فرست همان کتاب دیگر که در خط است و دست از علم  
نام دار و نصره را حق چنان ده و کتاب شاعر ما میباش که من که کمال  
ده و باقی منظر برای است که آنچه دایره بر که جای و بعد از آن در بیخ  
ساکن میباش و آنکه که جای سخن این فایده را بر دار و آن که در دست  
بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح  
بزن تا بشکند و قدرش را ملاحظ کن و مرا بکرم خدا با که در و بجهت کد است  
خواهد بود و تو کول بر علام من میگرین با رخ السید زان ذکر و وقت احتیاج کن  
المؤمن حق است بر من بر نفس خود ترسام بجهت آنکه همه اعمال وقت طاق  
میجات و من از زمان در صا جات بجز بزرگوارم امیر المؤمنین است که من  
الوی مرا از کسب ششم پرورداری و بجز فضل خود ترسیت فرمود  
و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک ریاست از آن دانشی است  
فرمودی و از من بچکاری که مقرون رضای تو باشد در وجود منا مدینه آنکه

نفر اجماع بر انداز می رسد و ام که رحمت کنی زیرا که تو با حق سرگردانی  
انگیز که صحن سخی رحمت خیزم تو مستحق است با آخر الامم صر ابو سعید  
تقل میکند که چون من حاجت را بجا رسیده دست مرا گرفت و گفت تو کلان علی  
رسیده است لا اله الا الله رسول الله محمد از سر چند و دنیا عاده این کلمات کردم  
او نگذاشت و من بر کلاه بود که تنای آن داشتم که فوت حکم فاضل باشد  
کنم زیرا که در باب فوت حکم و دانشم آن سخنان را ده از حد گذشته اند  
بر ادم حکم بر سوی من اشارت کرد من کلان بر دم که اسب بطلبیدم  
که اسب سوی ابرم گفت حمد و تنای پروردگار را که مرا از لال رحمت برآ  
کرد پس که بشاد کردم و بر ادم او در دفتر و نمای التفات میکرد و در وی  
خود را بر پیش میسایم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که خیمه  
در چشمه ز غایت و حوق را پیش از او و هم مراد بر من غلطد و در آن وقت  
در خنده افتاد و بسیار بخندیدم ز خنده او شد و آن مشدم و گفت ای کلان  
برادر شما زنده خود حرفی بود که نزدیک است من معارفت کند پس من نگاه کرد  
آنچنان گوی که شت و غایت قبا عاشقی بگویند و کند نگاه گفت لا اله الا  
محمد رسول الله علی و آلی الله و آباست ختم او را شد چون نگاه کرد دیدم  
که بچار رحمت او خفته است آنچنان که چون مشاهده کردم بهر شانه  
و بعد از زمانه که همیشه ادم روانه شهر نیکان شدم و صاعک کعبه  
دست اوردم و بعد از ادم و در فکر کردن فردان سنگ نره فرود خیمه را  
و در غار عملای جن برین سلام کردند و دو صد و ده می پاده از حد ظهور رسیده  
بنوی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکم زمانه اگرین  
شما و بچار مانده که همچنان برادر در می سفر آفرینا بر کردیم و هم  
که بعد از آن ماه در پیش ما بر شایع فرغ مکن که صاعک از او دست را بر

الکلان

در کندن فکر کند و در آن نور زمین در کمال است فریغی چنانچه می فرو بردن من  
ایشان همان سنده بودم و اسب از چشم من چون هزاره روان بود و هر چه  
صفت خود نمیشد استم خود چون تمام شدیم از آن چه خیمه ها کرده و حکم فصل  
دا دیدم و در من ذیل مصرع و در سر بر بند بجا خود بر بارت برده بودم حکم  
و کفر را دیدم و بعد از آن بجانب عمدا و ضلالا و ضلاله فاضل و مولا با او  
رفتیم و اینها را جزو او کرد یعنی گفتند خوب شد اما فریقا هر دو بعضی گفتند  
و احسن از آنان علم و فضل و حکمت و دانش من را بر کس جز من شنیدم  
ساکت و صابر بودم و نگاه چنان که که پادشاه آن دلاست بود و صحبت  
تا دامن چکانه و در او در گذار گشت زیاد از حد زاری کرد و هیچ مردم شهر  
جمع شدند و دوستی کلان بر این بند من گفتیم این امر کفایت شده بر کلان  
نماید که در بر سر عمل گفتی بکجه زمان و ای نادیده همان سنده رسول الله  
ای اما آنحضرت از خبر پروردگار و از غار پرول نماید می گفتند که او را کجا رفت  
کرد گفت و صحت کرده که او در مقام طاعت خود که در میان می است بین  
کیم اگر کعبه که در محله متما چون بر خیزد آن کرد گفتیم بفرست آن تمام نیز کفایت  
شده بعد تعجب کردند و پرسیدند که همانها انما غنما است لوی است نگاه آنچنان  
تمام مرض ساختم و بعد از ایشان خواستم در یک مقام خود رفته خیر از برین  
علما که میخواست و فن حکم را ملاحظه کند فاد محرم بنود هم ایما نیز خود را ختم  
چون تمام رفته و بکجه نماز مشافه او را بر که فتم و عیسان مرا نصرت دادند هم  
در فرقا و در دم گفتیم خداوند سنده کند که از او اوردیم بر او رحمت کرد آن  
دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود بر کفتم و از فر هر دو ادم و هم  
از نگارند و پوی دادم و برضاله فاضل و دیگر مردم نیز ادم و جمله او را در چشم  
و در بعد غدا نهادم و حجر را در او در فصل کفتم و تازی بسیار کردم و آن

در همه جا با من بودند پیش از آنکه از من بگویند که در آن تاریخ که حکایت آن تاریخ  
میکردیم و من آنست که در آن چه چیز بود اما ما داشتیم که قول حکایه خواندند که از آن تاریخ  
پس از آن غلامی بود که در آن غلامی بود و در آن غلامی بود و در آن غلامی بود  
طبیعی که حکایت من بود از آن غلامی بود و در آن غلامی بود و در آن غلامی بود  
فرموده من بود در آن غلامی بود و در آن غلامی بود و در آن غلامی بود  
در میان غلامی بود و در آن غلامی بود و در آن غلامی بود و در آن غلامی بود  
خود من بنام خود بود

بر امانت  
در روز الله و له الخاف مان  
ملك انكار و انكار انما من غير و غير رقة  
در شهر محرم الحرام در سنه ۱۲۵۱  
و اقل تا كانه شد اللهم زدك من امر و ربه الله



تلازم عدم اراده  
در شهر محرم الحرام در سنه ۱۳۰۴  
صفحه ۱۳۰



ناخیزد آن چرخ که با تو نمائند  
 و در کسب زبانه چسبندگی کرد  
 با آنکه مراد و نعمت در عهد آن  
 و در است جهان صحت فریضه آن  
 که چه خوردداری مشیایک  
 آیت جهان تیره و سبب در وقت  
 چاست بجز باک شده در کوه خیزد  
 فرقت بسین باید از هر که کرد  
 زنده سخن با گشتن است  
 سید سخن با ندان که نمائند  
 آن که کوهی چو خدای سخن بر آن  
 چو این سخن است کن که کوه  
 نیکو سخن شد بر هر چه ستا بر آن  
 با دوام بر آید بپسندار است  
 سید این سینه است چه از کوه  
 در ای سخن سخن خورشید است  
 سوره است چو دریا بخت با کوه  
 اندر سخن در است هر که در کوه  
 اندرین شتاب بجز بخت  
 از هر چه بجز که سخن در کوه  
 خواص سخن از گل شوره داده است  
 معنی طلب از ظاهر شریل چو

بشو سخن خوبت کن با صغیرا  
 چه بر  
 بگو که غما  
 همش یاد خرد من بجز سینه است  
 چو است مرد بر اثر آیتها  
 ز خاک که تیره کن جان صغیرا  
 از راه سخن بر شود از جا بجز  
 خود آنکه بگذرد از سینه است  
 مرده سخن زنده می کرد صغیرا  
 در عالم کس بی سخن سید است  
 ناکت بسین بود از کوه  
 بدو که چو سید است  
 و لا سخن کرده مرده دنیا  
 هر چند خزان کرد سپید در آن  
 سید سخن کرده سپید  
 بر که هر با خورشید  
 تا دل چو لولوت سوی مردم  
 خواص طلب کوهی  
 چندین کوه لولوت زنده  
 تا دل براناده و شریل  
 ز هر که سینه است ز کوه  
 خرسند ز چو خورشید

حسیله

در سینه مدار کن در سینه  
 که تو بیدار کنی بهنگ با لیا  
 در روزی لذت هستی بشاید  
 سینه از زبان خورشید  
 بر آرزو خوشی که مرده  
 کس را کوه زدی کافات  
 ز سینه کوه زبون است چو  
 در روی جهان سینه چو  
 بر راه خرد و نگران سخن  
 شتاب بجز با کوه با دان  
 بهتر ز تریاست که گفت  
 با هر حد را کن با قلم  
 سرا بس که استرا بس ترا

در سینه مدار کن در سینه  
 که تو بیدار کنی بهنگ با لیا  
 در روزی لذت هستی بشاید  
 سینه از زبان خورشید  
 بر آرزو خوشی که مرده  
 کس را کوه زدی کافات  
 ز سینه کوه زبون است چو  
 در روی جهان سینه چو  
 بر راه خرد و نگران سخن  
 شتاب بجز با کوه با دان  
 بهتر ز تریاست که گفت  
 با هر حد را کن با قلم  
 سرا بس که استرا بس ترا

قد ملی خوری شب در مجید  
 قد ملی میز در میا نور کشته ملی  
 در به دنیا لیکن بطبع در  
 که بار نه مرد می از بحر چرا اند  
 محام و مشهورم ارا قبال اند  
 و امید کسی که فلک بجز ارا  
 دارا که بزرگ منده من خشم  
 باز است باینده زمانه که نیاید  
 از تو سپاس منده من خلق ملکات  
 از تو دوران بولق تو خشم  
 تا در من از تو شمس و لاد پیکر

سپیدند چون در دولت خلیف  
 بر دین بزرگ از دل بر جمل تو غلی  
 بر خوانی در چاه شب خط غلی  
 مومن تو تا میخ ترسان تو سپاس  
 ز بر آگشته و حق این بر کفر  
 و اشفه سبک گشت کافر  
 که آشت بیاید که بشود خود تر  
 ز خلق با هیچ نه موی و مو  
 هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا  
 پیش شده دست من در من  
 بی به تمام ایزد دار و دار عالم

قال المصنف رحمه الله

تا کی خوری در رخ زربانی  
 و التیاب است چه پیروز دی  
 بگو که عمر تو بر میانی  
 هر روز من زلی بر میانی  
 زیر که چه چرخ می سایش  
 بر مرکب زمانه نشسته  
 پری خاد خنجر بر تانیت  
 با حق دست حرم خنجره  
 ما بر آتش خرد و طاعت  
 چاه سال بر آرد و است

بر صحبت کاشته ز روز شب  
 بگردن چون که سینه غلبی  
 بنده قبا می با کوی سلطان  
 زمان کرده کار بله کرده  
 چون نمود دست بخانه زدی بجه  
 در شب و خوانند بسوی گلبر  
 تا ندیب تو این بود دست  
 در کار خورشید غافل چون آتش  
 چون سوی علم و طاعت نشانی  
 به علم درین بی چه طمع دان  
 عاصی سزا می نیست کاشته  
 رحمت غمازه است بلند و خوش  
 دین است علم است خود دان  
 بختیش را که چشم بیدار  
 بچیند اگر ز راه میستا دی  
 شایه که صورت گناست  
 رحمت همه جان تو کفر ای  
 اول خطا از آدم و جاد  
 رشتن بسوی طاعت می دان  
 آن کن ز کار که چه دیگر کس  
 در کارهای دینی و دنیا  
 ز نهار تا سیرت طراست

جان دل دو کوش و دنیا  
 کمر بوزر شسته کینا  
 چون از میان ریخته گشت  
 شد را لطف کنی که بی وفا  
 تا و فاده ز آرز همی غما  
 رده را بچشم و روی بهمان  
 جز مرخص را تو کجا شانی  
 بر خویشین مگر بعدا دانی  
 ای رفتنی شده چه بهمان  
 در ناداناب خبره چراست  
 خورشید را همی بکل اندانی  
 ز جا مایست رکن بهمان  
 او را اگر تو را علی لای  
 بر خویشین خود از چه بختانی  
 ز می او باز شو که نشیند  
 اکنون بیست توبه چارانی  
 تا توبه می رحمت حق گران  
 تو هم ز نسل آدم و حوا  
 خوره مشو بهمت دنیا  
 آنرا که بر آتش توست  
 جز همچنان جاسوس که بهمان  
 از آن نموده هر یک بهمان

باید دم تقایه کن محبت  
چون زور کار بر تو باشد  
بر صحت تقایه و بی ایش  
بر طریقی بیک عدل کم آزاری  
ای بود فایزانه تو مبارک  
زیر از بهر لغت بی تو  
زاستنی سخن شوی هرگز  
بیداست فکر است سخنان بکر  
از زهره جان به بی تو  
دانه خود می گیرین طاعت  
جان که هر هستن در دست  
بل برودیت میره ترا  
موجب سستی تو و لیکن ما  
ای محبت زمین خراسان تو  
بنیان شدی بیک بگفتا  
از شخص بره که چه بیگانی  
از هر چه گفته ام نه جویم

ایمان تیره که شریفی کرده  
میت نسبت سیرا خفا که هرگز  
اگر نسبت محو دون بر کسب  
کرد شریفی بنهرست تو طریقی

زیرا که از تقایه با لاله  
بچیز پیش کن تو شکی  
بگزمین طبع و حشت شایسته  
بفرای تا کی ل بقایای  
هر چند بود قایده در پای  
سرمایه تو آگری با  
هر چند روز روز بر غیر پای  
با من چو غار و غار هر چه پای  
از ما بکاره همه بر پای  
کاری روزگار شده در پای  
در شخص روی تو در پای  
یکی درخت خوب است پای  
بر تو سبب حجب نه جان پای  
هر چند فقر کرده سوخا پای  
خاکشیده در شوره و پیدای  
از قول خوب بر سر جوی پای  
مهر سگی ای صدای تو دنا

سینه کرده بی و پنهان کرده  
سینه کرده دن دن بر دگر  
از کس مرستی انوائی بی  
چون تو بخوانی تو بخوانی

بگفته

بلکه کجاست زین شرف مرد  
زین صفت می سپردن بر ما  
هر دو از عیال بر کجایان  
بیکشده و دوی تو مشکلی  
راه توری خیزد بر هر کس  
دید و جز شایسته ای نیست  
داد که با نام بیک خایه ای  
چند ما با که شده است نماند  
هرگز که گفت است ما نماند  
تو شده دیگر این مانده است  
دل بقیه ای هر چه از دست  
که هر دو در چرخ از خفا  
روزگاری بر زمین چه کشتی  
مگر سوی حرام و هر چه شسته  
تو بکن از هر ری که ترست زمین  
زنده با بند تو کان که چرخ  
هر که مرا بر این راه درین خاک  
زنده با شایسته ای که کلمه  
زنده ز ما ای سپردن طاعت  
بلکه از زنده و شرف مشکلی  
زنده با شایسته ای چو کشتن  
هر که با این سبزه زنده شسته

نیت جدا بعد که کلا سوزن  
جانست برود در چه تو کور کن  
که با هم می ایسرتی ای هر دو  
سوی فردا در دست ما و قاره  
خواهی ایرون گرای خواهی ای  
دیو میلان شده و نوشته برین  
عقل ترا بزل شست چه برون  
حسب تنه بر زمانه چون کلین  
مفتون چو بی بول هاله شرف  
یا شود ای جزو زمانه در کون  
چون تو چون روزگاری که شرح  
روزگاری هر وقت بر محبت کن  
راه میاید بسوی که هر وقت  
تا هر دو در سوی من تو ایون  
جانست چه بر است تو چه شایسته  
ایزد بجان بی کلمه بی چون  
تشنه چه از دست ما و تو چه دانه  
که چه کجاست زین شرف مرد  
سوی هر چه زنده سوی طاعت  
میت که جان تو خسته و بیون  
تو نه چون برده نه بسوزن  
زنده نه خواند که که ما حاضر برون

مردم اگر از اسب مرده نذر بکنند  
آبش را اگر مرده نذر بکنند  
دره این کافران در آتش ناز  
اصل سخا دم است سوری نرسد  
گرچه چون نذر کرده سجا  
گر تو هم از می پسر کن خوب  
که چون عزت نذر نبرد بر  
بگو بگو که از نذر سجا  
گفتد اما چو ما نوبز نرسد  
فضل طرخون نیاخت نیکو کرد  
فضل سخی کی نرسد اگر نماند  
طبع نوری هجت خورشید نرسد  
چون لالت از نذر نماند سخن

خلق نمازی بکند بر این سخن  
آن سپهر بی پر بر آید سخن  
در دهمش جز بدم نماند سخن  
معنی باشد سخن هم شد سخن  
چون سخن خوب است سوری نرسد  
خوار شود سوری تو خوار نرسد  
چون سخن خوب است سجا نرسد  
چون بماند نعلی سید سخن  
گفتند اما آن چنان نرسد سخن  
که بر زمین چو نرسد سخن  
فضل اسرار نام چنان نرسد  
در سخی در کتد بر نرسد سخن  
پرسه فرمودن سوری تو چه نرسد سخن

که چشم جان بین نرسد نماز  
نه سخی بخارا به سخی جان  
بر بیکر نرسد نرسد سخن  
که ز می عمل نرسد نرسد سخن  
اگر چه کتد نرسد نرسد سخن  
درین نرسد و بکار نرسد سخن  
فراری نرسد نرسد سخن  
چو خود نرسد نرسد سخن

سوان جهان نرسد نرسد سخن  
درین نام که در این نرسد سخن  
که کین که چون نرسد سخن  
که او نرسد نرسد سخن  
چو کوی که فرساید نرسد سخن  
نرسد نرسد نرسد سخن  
ایزرا حکمت نرسد سخن  
ایزرا اسرار نرسد سخن  
چه کوی که نرسد نرسد سخن  
اگر نرسد نرسد سخن  
سکان نرسد نرسد سخن  
اگر کوی که نرسد نرسد سخن  
قارما نرسد نرسد سخن  
پیر نرسد نرسد سخن  
معانی قرآن نرسد سخن  
قارخان نرسد نرسد سخن  
ازین جان نرسد نرسد سخن  
برود نرسد نرسد سخن  
ازین کردور نرسد نرسد سخن  
چو نرسد نرسد سخن  
اگر نرسد نرسد سخن  
عجز نرسد نرسد سخن

بسر رسد تا باید این نرسد  
ببین صفت نرسد سخن  
بجان بسک نرسد سخن  
مرین نرسد کوی نرسد سخن  
چو نرسد نرسد سخن  
نرسد نرسد نرسد سخن  
کوی نرسد نرسد سخن  
مرین نرسد نرسد سخن  
بنا نرسد نرسد سخن  
کای نرسد نرسد سخن  
ازین نرسد نرسد سخن  
بنا نرسد نرسد سخن  
حوالت نرسد نرسد سخن  
بامر نرسد نرسد سخن  
که طاعت نرسد نرسد سخن  
کلی نرسد نرسد سخن  
که نرسد نرسد سخن  
نرسد نرسد نرسد سخن  
هم نرسد نرسد سخن  
ابر نرسد نرسد سخن  
چو نرسد نرسد سخن  
بسی نرسد نرسد سخن



دو دنیا بیاست برین بود کردی  
بخوان کسانده یسکت ستم  
یکی تا یکایا بکنک بلا عت  
یکی با لایان حتی گفت لستون

اگر خوار گری برین سو ریاز  
دانشانه تو نیز خانک را  
که دوران برهت چرخ کرا  
ز عبت ما برین عبت ایام را

چو رسم همچان جهان زای عینی  
بنار یکی اندر کز خسا پس راه  
جان چو چینی باده درین است ارا  
چو استر سزاواران لایان قیدی  
جان داری کنده برت بر روی  
نماید کنی دست بر اکت بر تو  
یکی که هر آسانست مردم  
نخس کلن چو که محبت سستی  
مرد خرد در دست کلن بر زمین  
دطن در ترا در جهان است  
جان برین فودین تو ای خود  
جان هم بر ایجان برت زکی  
سزای عت عت این آلی  
بجان غایب عت و عدل عقلی  
اگر می شناسی جهان فرین  
و کرد مگالی منشاسی و را  
حجانه مناز تو هر اسان نام

صد کن بدامش اگر پیش عینی  
مد دکت بر این بریوار عینی  
که در داده است هوارد عینی  
اگر از بی سزوی برین عینی  
مشو دشت که در خرد جو عینی  
هرام هست که در کز اول عینی  
که از بد بدی برت برین عینی  
درا این کلیندیش چون عینی  
به بهیز از تراک در عینی  
تو هر چند کلام در درین عینی  
عینش کن فودین ایجان عینی  
اگر چه درین تن همچان عینی  
ز عت از اتم ای عینی  
بن عت صحت جان او عینی  
سزوار هر عت و آوقی  
مکافات به جز بدی خود عینی  
که برین عت ای و هم عینی

تجلی

خسب که بر این جهان است  
برازان دکان کرداری ملکین  
یکی بی فردا بر سر برشت  
سلما که خود انده ما شین برایت  
اگر مرد می بوده کفنی مر  
و لیکن تو این کار ساز اختر ترا  
نماید در ای بخش خاک جرات  
برداشت انداز تو زمان بگویم  
امیر است اصل سازنده عت  
مکان نیست تو دنیا زودین  
فنا و عت و بلا و عت را  
نوی دشن عت ان بجز  
بر چشم در دست من قائم  
تو تا کجا با بد سزا مانی  
چو سیر کجا با تو من ستم  
بمردی ایچون عت خود خالی  
هر اسان چو بار صبر کردیم  
چو کرم عت تو کشته و روان  
اگر مفرود دیوانت کسر  
بمدان دین من عت ستم  
نوی عت فرمان خراسان  
دل مومنا از در سراسر مانی

فرقت نیم من که تو به فرین  
نیا ان کلین را نیا ان کلین  
یکی با کز را بر سر برشت  
بما سزا کنی خوار کش بر کردی  
ترا من که دیوانه راستی  
بقیان برده ان صهار عینی  
براز مار و کز دم کجا بر کنی  
سیان کلان در کجا اندیشی  
عیتا سنا اهل بی سائیکتی  
کلیان راه ایس بخش عینی  
بر امرار کنی قرار عینی  
ز بهر چه عت او بر من کنی  
از بر این رخ بر آنک عت  
و لیکن چو کفنی برت سستی  
تو خود بر من کس عت بر عینی  
مرد و سخنا ی برل سستی  
بصنفا ی چو ا پای عینی  
درا ایس بخش عین سستی  
که تو بر من هم کشته بر عینی  
تو خوش خنده چون کز در عینی  
اام زمانه ایمل و امینی  
سزنا صبر با کت کر عینی

براند زنگه گدازد بجزانست  
خزان بمرمانش بجزانست  
بجا بود خشا با اینتر نامر  
بر اعدای دشمن زهری مومنانز  
نیچیز درختان چنان بار  
درختان این جهان را سوی دانا  
خفا اندر جان بجان چنانست  
مرا گویند اگر دانا و عری  
بر خضار خدای من بجان  
کوی کس که سیم و گوهر لعل  
اگر چه است بخت در بجان  
اگر چه با خار و ناستوده  
نشاید در وقت سوی دم  
کل چو شوی بگیزه است اگر چه  
تو ببار درختان جهان بز  
تو خواجه ای شیرین باش چنان  
اگر بار خرد داری و گریه  
نماند جز درختی را خردمند  
باز و بنامد که هر علم و حکمت  
درخت گزینست بار دارد  
اگر شیرین بار درخت است بارت

بها لود و ناست العالمین  
عالم که تور و غم سین  
گر خرد ز شرفی و خشان کنی  
غدا با گرو غم آگین  
کو پیشتر مرد ابرو بشید  
خردمند است بار و با خرد  
که خزان در میان غار سپید  
بجان چو شرفی غار و پلایار  
کو بیکر گرفتارم سپید  
سینکساند گرفتارند با غار  
مرا انچا سبب خردمند  
بجز بخت و ناستوده خرد  
ز بار خرد همه فلک لای شوی  
ز رویه جز که در سر کوی سپید  
درختی را سبب است ز گفتار  
بفعل اگر آن خواهی غایب بار  
سپیداری سپیداری سپید  
کیا ریش که بر سبب برک است بار  
کز دل ریش سبب چشم سپید  
بگفتار آ می با بر خورشید بار  
ترا خست بخت کشتار کردار

دکک

دگر کشتار با کردار داری  
به جان سخن بر پیش دانا  
سخن با جان با پیش است همه  
سخن پیش سخنان کوی از برای  
سخن با ناداری با کس چون کند  
هر آن سخن سنا سخن چون ندانی  
چنانی غریب سخن از برای سنا  
چو بدست کند دیدت نامه گوید  
بر شکل چون کنی دعوی که هرگز  
مر سخنان جان مارا کرد و آ  
زحل چو زین سخن چنانست  
اگر نداری سر اندر زیر طاعت  
بر سخنان تن لطف عا کفر  
خود ز غمبار کس که بخواهی  
سبباری کنی دعوی آنگاه  
چو گفتاری که بنده مشرب  
کو ساید بعبادت خرد  
کو دنیا از بنده مشرب  
هنکی بجهت است این حد  
جا را از بنده چند از ما  
درین دست تا امر شوی  
چو ترسار دین علم سخن

چو زنده بود دیواری پیاید  
زبانست بر سر طاعت سواد  
بمدان دانه و چشمت سبب  
که با لفظ نکرده و خط بر کار  
ز دلها کی زده اند رنگ زنگار  
برسد چون کنی خردت سبب  
گرفتاری بجهل اندر کشتار  
که با نمونه درون رهن بگزار  
بناست احسان از چهار چهار  
بهرین کشتار تا همه ار عوار  
بر ادا داری سخن امر سخن عمل  
بخت چنانست پر دانی از  
برج تن شود چنانست با انداز  
که خواهی بینا با سبب بخت  
کنا آن کرده و پیشت با بار  
همه کویند کا بخت کشتار  
بگر از بخت دینا کار و بخت  
ز بخت و دینا ساز و بخت تمام  
که بر بختش و با رحمت ماه  
مانستاد که دیدش صمدار  
که دین و دوزده نش را بسا  
شود دینا بی پیش تو با چار

بلاخره خوش خورده و ملوک که گشت  
مکن کرد است در زنده جانی  
عذر در ارضها مبارک و زیاده  
اگر اسکندریه است بر فاش  
و که نه هیچ حوضه نماند ازین  
بخت بدست نماند که است او  
گودار جنگی اهل خراسان  
برین رست از جنگال دنیا  
گودار دنیا بر نماند راه اوله

اگر میدانم جای او پیشتر  
چو پادشاه پیشتر کوفت  
که ز بهر اب دار و چنگل صفای  
طبع کبیر خون کوشش مرده  
چو ریت در کوشش و کوشش  
ز رسم هیچ دور است حکما  
که ز دستش با دهر بیچار  
تغذیر خدای فرود تصار  
کزین سبزه را است ز چهار

بر تو این خورده و خوش خورده است  
کریا کام تو بود اینقدر حسد  
چون شدی قضا تا خاست خوش  
در دگرده تغذیر چنین بر تو خوش  
راست است که تغذیر خدایت ترا  
که چه اندوه تو چه تو را گسست  
دیگر گزیده و فلک چون طلی خیزه  
کشتر حال چون کشتن هیچ بر تو  
منزلت جهان ایستری همان عزیز  
خورنده و این بیای می بر کزری  
پست مشیر که تر از روی زمین قافای  
نوش از طاعت بر و است بیاید

یک بگر که که افکند زمین با چه است  
همچو چنین خواست خدایت کام  
راست میگوی که بشاید که چه جز  
صانع خدایت تو را خورده و خوش خورده  
اندرین قافایه بر غایت ترا میجو  
ایزده و در چو چار و بنا بر تو گشت  
که بر تو کشتن از ایات فضا است  
بر دست کسی که ترا میای تعانت گوا  
سوزت سوی سرانست که انجای تعانت  
که چه و بر انستار منزلت با بنوا  
که چه و بر است همان مغز با بنوا  
گودین مصوبه طاعت و نوش

تکلیف العیال و غیره و مرد و پسر صلاح  
بسیار راه کردن کن که در پیش تو  
ازین اگر رسول آمد با و عدو چند  
گردد تا اهل خود و تصفا بر می  
گردد و نه تصفا کرد که بر سره تو  
یک کشتن می دهنده است بر من سبب  
افقاه و چنین است ولیکن برین  
با خداوند نبات کجای خدایت  
بماند تو هر چه روزه اهل خورده  
راست است با من که پسند خورده  
عدل بنیاد جهانست چندین که عد  
خورد است که چه مردم پس او برود  
خود است که مردم بخوار و پیش  
خورد اندر و در بسیار جایست مسلک  
لی خورده که چه زمان باشد در بند بود  
انچه دهنده که کن بر چشم خورده  
است که چه افعال خداوند کند  
دانست که چه میکی خداوند است  
و انکه این هر چه مغز که در دست  
چه مرا کار باست بنو سبب اهل خورده  
چون بود عدل بران که کنگه مردم خدا  
فالم در فضای تو شد دست مگر

که برین ماه کلی مکر و صبا زور است  
یکوست سوی صفت و در سوی کاست  
چند که که بر و ملک تغذیر و نصاحت  
که چنین کشتن با معنی کار صفات  
همه گناه تو قبول تو خداوند تراست  
که چه میکت نیاری کشت از من حکما  
گوا حاکم عدالت حکم است  
با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست  
رود انجمن هر خوفت جاست  
که خورده این من خداوند عطا است  
چیز حکم خورده از جور حکم که عد است  
که کفر و بدین نیز از خاک سر است  
از خداوند جهان اعلی خدایت نبات  
خورد اندر و درین ملک صفا است  
با خورده که چه بدست جهان ان که راست  
تا به چینی که برین است ما و ان است  
کار سنده هر چه پیش و تسلیم رضاست  
بدی ای امت به نجات همه کار شاست  
بچ شکست که از روز کافان و خورده  
اندرین قوم خورده را بگر راه کاست  
زی کشتن این بچ در دست کزری است  
نه حکم است که سازنده کرد و سنا

اندرین راه خرد را بر اینست که  
مرضا و نه بجا از اینها سرنگار  
مکتب نمودم که از او گوئی یک  
مردم آنست که در حق برت ما داد  
محمد کن تا بهی مردم کردی با  
بجای آن چون آن زنده بایستد  
سخن خوش بخت شتازد لایه  
که خنیا یک فی پرند و ضعیف

میره در رسم خرد و کرده است  
شکوه را که در اینج با لک شت  
روشنتر اینها بخت با از بخت  
نه یکی لیست و ضعیف که با ترقی است  
که بجز مردم سخن مطلق بیست و یک است  
سخن بخت ل مردم را به است  
که خنیا شوی مردم را و لا  
سخن بخت خرد و نماند بریاست

ای خواندگان ب زنده بمانند  
دین رضوان زنده بر لب  
از فضل مافی و پاک  
بندم به و دی بخت خود را  
چون خود کنی چنانکه گوئی  
بند از حکما پذیر از ایراک  
زی مرد حکیم در جهان میت  
بندی بجهه چو فتنه بشنو  
کاری که ز من پسندت باشد  
جز است موی که و سپاه  
کنند است دروغ از حدیث  
از نام دار همی بر سسی  
انگویی مرا که چه سستی

زین خواندن زندگان چند  
در دشت چنین دشت وز  
در قول مکی و خرد مند  
حکم کمری ز بند در بند  
بند تو بود دروغ و ترغیب  
حکمت پدر است و بند فرزند  
خوشتر بگزه ز فتنه جز فتنه  
بی جیب چو باره سمر شد  
با من کن آنگهان و بسند  
تا جانشان دست بسو کند  
تا پاک شود دواست لکنند  
با بار بد از بند مپسند  
که خلق ترا همان بگویند

زیراک چهره ماه چو خورد  
از خنده و بار خورشید بند  
بر فعل جز بهر نیست باز هر  
در کار چو گشت تا تو مشغول  
از زود خرد بیس از بر  
تا بر کن ماستش عاجز  
میگو که ندای چون بند  
مانند چو در و شتر حجت  
بندش کرب بر سران بخت

بر کوه بجا چو پرا کند  
انگاه پار خورشید رخند  
جز قول چو نوش بخت با فتنه  
عاجز مشوره ماستش شند  
جز تو به جهان خرد و در اینست  
سرخیزه مپسج در تو کند  
بالت صبح را لیلی فکند  
مگر کتا ب زنده و پارند  
این خوب نصیده را بیا کند

که نخواهی پس ترا خشن و مجنون کنی  
دلت نما از زکات است ز پست باز  
هم ز نون بخت تو هم در زمان بودی  
مار روی آنکه روزی رشت که با تو شد  
ده ترا ز تو روزی و بنوا خدیج  
زان بجا ای کاش می خردی چون  
که تو خود مجنون از بنای سحر خشت  
که ز دواند شستی چون مریشا بخت  
چو ش بختی سر و دطرش از زود  
در بره و نیت ز کانت دا بید کردیم  
که با شادی بختی خرد چون تو  
ان کنی بخت کز شرم آن که برست

بخت پیش آن تا بر این چه بخت کن کنی  
زهر قاتل چو لابل همی چون کنی  
که تو هم آرزوی از شکم پر و کن کنی  
چون تر از او خردا بنده عا ز کنی  
تا بکلکون می توری خوشی کلکون کنی  
سر زحما با کله ای دن کار با و کنی  
چون می خردن کار با همی خرد کنی  
از بخار کند بچون طلع بر چو کن کنی  
در تو ایامه امش بر تو لگو کن کنی  
طبع از ناخوشی چون مار مار بون کنی  
گاه با انده بجز خوشی خرد کن کنی  
وقت میساری از نه روی چو بخت کن

در دانا از برنجانه ترا ترسم می  
خانه کرد سخن از دل ز جمل بر سر  
خانه پیش تو سر بر کشد کردن کشد  
دل عزیزت نشاید کاندرد از جوی  
میشد با زنده عزیزت خوشی مشکلی جز خبر  
دست بر بر سر آورد جو کوی علم جو  
کرده اما که در کون قول با نرم دار  
کر خیزد زده تر خاست بر که در کشد  
خویشتر با چون راه داد و عدل بودی  
که میباید ای کفایت با این کل سینه  
جان بصا بود عزیزت با بر سر کعبه  
از دوداری که در باغ پدر تو خاست  
از گلستان شکساز خشت او خاک  
من که فم کا بر داد اندک حاصل مر ترا  
که بیاید با تو ای شایسته من آنجا هم که تو  
در خفا بداند با تو باغ و خانه جز خبر  
که گوی که بدست یکو چو ای شایسته  
چو نت گوید در روزی در پاید است برین  
زندگی شادمانی اندر علم و دینت ای پسر  
که در شایسته علم اندر بگری خاست  
از تو تو که ایما ان صد و چون کی شود  
دست نشان ستمکاره ز تو گوته شود

در دانا از برنجانه ترا ترسم می  
آن همچو ای که بر روی پیش کوا کوی  
که تو خانه نه پیشه از بر زمین با من کنی  
بام و بوم از عکاسازی میزد در بوی  
که زاری می کرد که هر کاندرد و خور  
با مانده که ز کای خوشتر با در کنی  
که میباید ای که کای خوشتر با در کنی  
گل با نه چاه اندودن که راه را چون کنی  
که چاه خیزد در نه که راه افروزد کنی  
چون اندک خوشتر به این که سوز کنی  
بیزماند که مراد را در جاده ای کنی  
بر فزاری و انگلی از بار زده فون کنی  
در زرد و در شرا و روی و ظاهر کنی  
در کجای صحت کنی نیز از بر فون کنی  
تا بفرود افکند ای بار که کن کنی  
چو پیشتر با بر چو ناری چون خور کنی  
شادمانی که در می رخ هر کس که کنی  
که میباید ای سر بر سر بر فون کنی  
خویشتر با که در دست مست چون کنی  
مرد خویش امروزه در فوج هم کنی  
چون تو بر ایسر طون خوشتر با کنی  
که در اندر شهر ایمان خط بر فون کنی

بیلار

بید لپاری ز نادانیا و لکن کس  
بخت ز کس بر نادانیا فرست است  
شمر حبت با جوان سوی و کس را چو  
چان کتا بشما می می المفضل شوی  
در نه نورانی شمس همزه کرده خاست  
از تو چو امثالان بر کاره انشکاب  
خویشتر با بر یکمان جان سزاوارت

بچه امده جان مکر سرباب  
چون شد سست خلق موزه بود  
زانکه در میوت کشته شده عد  
کوزینه می طما سجا شمسین  
بر مثال کی خشت شندی  
از چو شد چو در لیسان کهن  
خویشتر با بر سر کس که بر پروند  
و ان نقاب حقیق تک زرا  
بس که ان نقاب سرباب کون  
چند کتی بر سر باب زدی  
چون نه چینی که می در زدت  
سرسخت کشته چو سال  
کوزینه است وقت انامه  
عبد کشته است پاک بر تو چو باه

پس راه از چن رود چو شتاب  
تند خورده و هر کس که در کشتاب  
اندرین حین چهار طما ب  
بچکا خاکشاد و انش و آب  
چند کردی بسا و چناب  
ان سر سبز و تازه چو سداب  
از دکان تو در نای خناب  
که در خوشتر خوش بر نایضناب  
زرد دانا ان شدی چو در برب  
عزل و عذر بر صفت رباب  
طبع و حسن و خوبی چو کلاب  
بر امید شرباب سرباب  
که بیاید سرباب از شرباب  
مال کس که تن در دست و شتاب

دین بجز جهان نیز نیست  
مانه ای که زان جمله جوان طبع  
چشم از خواب بسته کش  
پس در برون شوای کوش  
پیران در گشته بیامک بلند  
انگشتی سپر تار و سود  
هدای کن که گریه بر بندست  
گر بر می زانند دوزخ  
سوی او تاب که گناه پیوست  
کنایه زانند خویش  
زان شرح صحر از بهریم که  
لاشرا چون فرو شد  
یکدیگر بر روز نام خویش  
بائن خویش خویش کن  
بچام و خطا چو نادمان  
مخ در و پیش بکجا بگر  
ای سرده خان دل خطا  
بر خطا که خدای کرد  
چو کولان برودنت چو پست  
خوی کولان بیکی سدا  
در شب بود از در خویش  
کارهای چسب و پای کن

بر بنا که شامت بر خواب  
که لب کج چند اندر خواب  
خویش با بجوی انداب  
که بر روز در شده است خطا  
زین بر پناه نشسته است  
بائن خویش که حکمت حساب  
زان تو ای در دست او خواب  
اندره طاعت خدای خواب  
خلق پاک با کز نشسته است  
باک بر زمین خالص خواب  
دل کنداره چون بر خواب  
کرد باید روی خویش خواب  
در پیمان فارخس خواب  
که موی بر روز خسته حساب  
مفر خوشی بر جهان خواب  
که کیره ترا خجابه خواب  
مشا با در دل خواب  
با در اندر کتاب نشسته خواب  
سستی از ای کلام خواب  
گرچه پوشیده عهد خواب  
یکه بر ستارست بهشت خواب  
که برست جت دهند کتاب

نم اگر چه بود چه آورده بر  
خود نهی که عدالت عت  
چون از آن روز بر نیندیش  
و اندر بر گناه که بعد  
چون که از خیل دیو کز بزی  
بر پای اسب چو سوار بر  
بر نمانده است لاف شای  
تو ز خدای غامد کنیدی  
سپس باید نماز کن  
که شود سخت زده دل و لعلین  
برده دین حق تو شمار صح  
اندرین روز شرفتی چو  
تو خود بیست یکم از روش

بچه سحاب ز اید از سحاب  
چون نما از افق و عذاب  
که بریده شود در اسباب  
قطره ناید که بلا از سحاب  
در صهار مسیلا اسباب  
تا که دست تو ز زیر کباب  
سر ز ضرب برود کند ز کباب  
خویش تو اندر کن دست سحاب  
که بخت تار در هوا سباب  
زیر زمین تو بر آب سباب  
خوش می و بر و شستی سباب  
چون شوی تشنه با جلاب کباب  
فاطوره برد کشیده سحاب

ای کرده سرست خوی بافتاری  
در دست خطا نیر تا چند نازی  
که سر خطا باز خطا سراسر  
عادت خطا ز هر بار تا کی  
چون با بر دای چو ز سناری  
عقلت بسوی صوابه بر  
کوی که چو از در کار ما سینه  
این بند نهی که بر تو بستند

تا کی در این جهل و بازاری  
چون سر خطا باز خطا ساری  
دانه حقیقت که از اهل ناری  
تو نیست درین زده خار غاری  
چو بر رخ سپی سو کوی  
مراه برست چون بکاف غاری  
با من کند مسیح بر داری  
در بند می چون کنی سواری

خواجه کفایت گنجی زهرت  
جز گمانده و غم زدی زهرت  
آنکه گنه از روزگار سپسی  
ناید ز جهان صبح کار داری  
هستد اگر عالم سراغی کار است  
بیکو که سپس از نیستی بیکونه  
و ای که ترا کرد کار عالم  
کز تو ندی داد او لطیف  
کر کار خلقت کز گشتن آمد  
چون کار محمد از خویش کردی  
کر گنجی بیمار تو مدارد  
زیراکت می بر بگو نباشد  
زین لایه و زاریست بگو و چرخ  
دیو است ستمکار نفس خست  
بازی ز فرد جواد در زخامت  
سپس کس که با سینه چنگالی  
جهانم از ویست گشتن با مان  
ز خضار برین ز خضار حواره  
زیر قدمت سپرد بخواری  
ماریت گزده طبع که مار است  
کردد لست این مارهای کرد  
چیا که اگر مارا بدل بر

بر جزوه در بر کجا به ننگ تاری  
هر گاه که تخم می لاری  
در فصل معادای روزگاری  
الا که بنده بره امباری  
مشو لایه باشی بنا طاری  
با جامه شدی و کلامی  
دا ده هست بخت داد کرد لاری  
در خرد و خدایع دل خواری  
دین کار است مرد کاری  
رختی بره خزه بختی ری  
آن به که تو بیمار او مداری  
هم بگذرد این است شاری  
هر چند که لایه کنی زاری  
کوباید چهل است با فشاری  
بر گشتن این دیو لاری  
ز نو مانده بخواری چنگاری  
از طلب نام و نام داری  
مذی خرد و جان زیناری  
هر که کرد کرد بر و سپاری  
زین مار بر بند برین ماری  
چون تو بنده کس به لنگاری  
با پاک خرد جای داد و یاری

بصالح

شاید که نخواستی زاری  
بهر چه چرا که زاری  
از پیش خرد هم کس ری  
وین سفله چهار زاید سپاری  
وز فقرت در علم و هوشیاری  
لیکست من خویش بر شاری  
از خیر چرا گشتن حصاری  
بر جانان جلد شخیریاری  
ایدون تو چون سرو چواری  
این وقت نادان دان کاری  
لطیفت ساقی گشتن کان کاری  
کامی شوی ای که در گذاری  
لیکست می باید استوری  
نگشت بد لیس درون سما  
در سنده خداوند و انفقاری  
بر خشک بخره مران سما

با حصل کن با بر طبع را  
نیکی مشکت جانی نالی  
بر چند که عظیم بود نواپس  
انگوش که دست از طبع نواپس  
دور زری ز نوال شکست  
مرغبت بر دان به قرین  
و اندیش کنی سخت درین  
و افکاره که دست اندیش  
اینان هر چند ز کون جواد  
جستند درین هر کس طریقی  
راز است حزان گفتن جان جواد  
گشتن خیر که اندرین راه  
کوباید بصورت که از نین است  
راز است بزک و صعب این راه  
ایمان در این علم را اگر تو  
در کردن تو طاقا ندارد

که کاس از درو دامن طبع جیح کرد  
چو در کار بر آمد نه پای بند و نمود  
ترا زبال که سرده است اگر نمود چه بود  
خدا می خرد و طبع فرود نه نمود  
که هر سره صفت ناید است مست و طبع بود

از اهل ملک درین قید کرده کرد  
هر آنکه بر طلب مال جز مایه کروش  
چو سر سرده شده مایه بود ترا  
فرود کارا فرسوده کرد که کوش  
خدا بر این صفت نماند و صف کن

یکی است با صفت و صفت که همیشه  
خدا را نشناخت سراسر عالم که  
بفعل و قول بان که بنا و با شریک  
چونم که می آید مراد است کوی  
ز خاک نشسته ای بر ستم است  
ما شرم و وحشت کوی خیر ما  
اگر کی بگویی بر زنده محمد شریف  
چو در آید کوی که بر لبوی بود  
سوره سوی خردمند شد با تو نماند  
یقین بدان که پراگر که است بسته  
اگر کجا ای کالی می خیزد آوده  
ترا بگویند بسا که بگریا کی علم  
رود چو این بدین برون ترا اکنون  
منت چه برده بود جانست با او کون  
ممال ملک با قبال دهر خورشید  
جهان مثل چو کی منزلت بره خلق  
برادر و پدر و مادر همه رفتند  
توبه و پمودی پیغ غافلان فلک  
توسا لیا صفا خلق و انکه تو شمره  
کون باید رفتن همی بقدر سرت  
تو جرت ده جان که می روی است  
ملاه کن که چه حاصل شد تا تو را

ز چهره جز کوی که ان چنین فرود  
کی خردمند بود بخواهیم بود با ما خود  
بدل غلامان چو ان شیر زنده  
منور دست جوار که مرز را بر بود  
که خاک خشک شدت آید بر بود  
که من تریج لطیفم تم تو بر بود  
بهر شری منشیست بر کشته بر بود  
بسی غلام تری تا که سوی است  
کجی سوره رسولت کشند ای خود  
بجان آن که رسول الله ای خود  
ز جل جان زنده ای با است ای خود  
که جان دولت عزت از جلوه صاف بود  
مان که از کج زنگ بر پشت بود  
هر کس سوره فرمود و کنت شرف بود  
که تو همز از انش بریده جود  
برو همی کند فوج فوج زود بود  
تو چند جا ای نامر سفر چنین است  
کیل زنده شان بر تو بر بود  
دم سوره تو کی گفتن دل لغز بود  
بر از بخار غما سست چشم خالی بود  
ز کج تا خسته و خدای خسته بود  
از آنکه دست سوره روی بود می خفته

چو ابرخ تنای خود طلب کردی  
میا که هر چه گشتن زنگ بد فرود  
بدانکه بر تو گواهی دهند هر دو یک  
بگره بند عهد مرز را بر این انگ

فرود می که بر تو اندرون فرود  
بیا بهت همی کام کام پاک برود  
ده چشم هر چه دیده و گوش هر چه شنود  
ترا دلیل خدا ندر اهر است نمود

هر که در بر خنده خواجه خورشید  
ایکا شکست بر زلفت جان غنی  
که ترا جزوت برقی کلا نیست  
از دست که تو با کزوه سبز  
گردنت از بهر بریاست خود  
تن کجا نده هست ما زین غم  
علم جان جان است با پیشیار  
سوی دانا ای را در پیش  
چشم دل را باز کن منکر گو  
ریز این جادو زنگ که کز بنات  
ز جنت لشکری شعر شناس  
دین خردمند سخنان کشید  
کس سوره لشکر دید بر جادو  
هر که را ز بر این مایه درون  
امنت کوی که کرد کار ما همه  
دانت کوی که کرد کار ما همه  
بست چرخ سحر از بر این بند

که جادو هم صورتت بخم خراب  
چون کنی پندار که زود دور است  
چون می گفت کنی برت بر است  
خست چون است پیش از است  
جان بر است حق دشت در است  
دانش اندک انجان است کوی است  
که کوی ای جان جان را در خراب  
جانست و علم جان را دور است  
زانکه نشاند انکه منگو سگ  
لشکری بسیار خوار و بر است  
لان بجای بنفرت زین بر است  
عمر و سال را در دست است  
دین همه تمام است گفت تا دور است  
خاطر جو با بر این بگراست  
صحت و خاک نشانی در است  
ایزد داده درو است  
بر بهشت شامت که کس را نده است



کار بزدان صلح و میگواید خیر  
و است کوه بر سر ستم فلک  
صد هزاران خبر و یا سندیز  
و انکار در است هت خود و خوار  
فکر است پیر این چادر بماند  
این یکی گشت کور با جان  
جای میخ و انست سینه ای بر  
زین فلک پرده بولی ای گشت  
قول بر اینان درین نایه کار  
قول بر زنده و خوش بهین  
چنان که قول تو شربت  
خطاه بردن ستمای ما  
انجهان در جنب فکر خدای  
هر که زنده ایم در جبهه تو آب  
بیت سدی من سر قصر خطیر  
چون می قصر زنده خضر کند  
که می چیزی بیایدان خرم  
از نیاز ما ستانچاز خیز  
روی نیار نیاز ما ست نیوی  
که برین نشنا شده روز خضر  
در نباشد نشنا اورا اسلیم  
آب خوشی نشنا نا خوش بود

کار دیوان جنگ شتی و شربت  
جی سب باغ و ناز و حور  
هر یکی کوی که ماه افروز است  
این سخن می همان مکر است  
را زنده ای زدن بر می است  
انگشت و خاک تر و گل است  
مای سانی شادی نگر است  
کین جصاری برین و دست است  
قول قول کرد کار گشت  
قول خط من ترا خود از است  
خطاه از خط ما بگو بر است  
چشم و کورن بر حسن و حلال  
بچه اندر جنب ریاس است  
بیش از این پیش و شوم است  
گردد بر سر مراد او است  
مینتا و قصر که فر است  
درینست اینجا حالت است  
ورنه زنی با سکت ده است  
ورنه زنی و شک زنده است  
او بهین خیمت مل خود گشت  
که بر سر خوش بود تا در است  
مرد میرا سب باغ شربت است

در بشت افغانه درین بود  
این صد مرد و مشک را بکل  
که بجانه در راه در شده  
هر که بر شربل لبها و بل است  
مشک است لفظ و معنی در می  
مرنه و دختر شربل است  
مشکل شربل لبها و بل است  
ایکتا بند در جنب تران  
دوست تو در فرزند ان  
از دل زار می و چاکرم  
عاطر ما زنده جنت است

ای مشکو فلک آنچه بر این  
نرم کردستم و در چه زنده  
ای که شد زرد و وطن بر این  
عاریست ششم ایما تو کینه  
من خوب تو ابرین کس است  
من دل زلفت و خوت کینه  
زلف ما در دست جهان مرغ است  
زرقار زان با با ترل شربت  
چو پازن بر جا و درون  
چون عجب برین مدی می

فقر اکون خود نظر و سکن است  
علا نه خانه پیمبر است  
اینها کشتن ترا در حیدر است  
او کجاست رست در این حیدر است  
مشک لبهای پسر فاکست است  
معنی و تا و بل حیدر بود است  
بر گلوی شمن وین خجرت  
پاکش لبهای خوبت است  
مرد افروز دل سایه سر است  
کز زار اول روی چاکر است  
در خراسان پانچاست در

چون کوی که جانشده ترا بان  
ضد کردی که بخواهم غم خود  
پر من باشد جانم و خردان  
چسب تو بنگم این استن این  
که در اطاعت خیمت غم چون  
تو دل نظارت فرزند کن  
زن بود انکار اورا بقصدت  
که چه آورد آخر سب پازن  
ای پسر که تو بر سبای می کن  
سب بگو یا که بنایت چو کن

صحت این زن که کور بود  
صحت او عجز و غمزه ز  
طبع جانست که بر او کاین  
مردا پرس ازین زن که در ادا  
خوی او ای پسرانست که انداز  
کودن صفا و چشمت جهان خوش  
فصاحت در زبانی که عجب است  
بجاسان دوازدهم که در دست  
طبع امریخ فرودت بی بی  
خاستن در چاه حال بی بی  
زیخسان هر چه بود بی بی  
این خان با خدا بند چو این  
چون طبع در ایام و طبع است  
دل بخور چه کنی تکلیف ای  
ایمان معدن برنج و تارکیت  
معدن نور برین کند پرده  
کرش بگو یازدهم فلک عالم  
تو را این گلن با رو تو تباری  
مسکن سخن شایر فلک مسکن  
انداز بی بی بیچو صفا در دل  
کت کجاست که اندیشه در از جانب  
دشمن است تو کشت ای قائل

که بودی تو بزرگی یکی از  
چو که دوان بخود بزرگ  
کج قدری تو عجب با فلک  
شصت نایش که شست و بی  
نقوشه عجز کرد و دروغ و حق  
زمان ساز و عجز با حق کرد  
بر سر خلق خدا کند این  
کرد کرد استاره عقد و فاکا  
خس میاید هست هر بر سر پرده  
خیره پارتی و عجز کشت بی  
که بر سب اندر هر که بود دروغ  
با داریت ان عجز بود کن چون  
شبیله زمان بر او کلا رس  
که جهان سب با بر شایسته  
نور و شادی بی شسته برین  
که چه با غیبت پراز لاله برین  
بر سرست کشت بی و تو در گلن  
چو که از جهل خطا شسته گلشن  
جاست ایسر از زینت بی کن  
آب کوی عجمی پیله درون  
هر چه با بد برفت بی بی  
بشت روز و شبش این ایسر سخن

عشق

بشد شادی و غلبه جود هم  
که به ابرو در شادی چه بود خوشتر  
لیکن اینست روا که تو عجب خواه  
چکنی درینا با دروغ خود بر آب  
مرد با دین خود هست از تو خوشتر  
خوی آرزوست آنکه که لغز بود  
چشم که خوشتر از عجب و باغ داد  
آن کن از تقاضای عجب که اندازد  
پیش از آن که بشود و عجب کند  
بسکه که شست جهان بود چه عجب  
از بد کرده ایشان شست و فاش  
سخن عجب شست که عجا صد  
سخن چکن و خوب چنین باید

که بماند تر ازین بزرگ این کن  
مکن اندیشه ز فردا بجز در سخن  
این تر کلامی حاصل سخن  
خوشتر باشد لیکن برده و این  
چو جان بدین شست و در شایسته  
که عجز شک و معده عجمی کن  
بر مکه فاشتر نامن بکر درون  
چو بر بندش دران معدن شایسته  
عجمی عجمی بد در بر کن و بر کن  
سوی تو آمد و نگار شست بر آن  
خیزه بر عجز که شست چه کنی شین  
زرم و باقیست بنگر چو فراوان  
صدا بیست و دو شست چو شایسته

با سحر کربین لغز جامی  
دایه بنتا و حسنی از جامی  
که غنچه بر سر شاخ با دای  
از بھر چه ماند دایه بر جامی  
از جامد بجام اگر بجامی  
فرجام مگر که غنچه بر جامی  
دایه کاه و کاهه در دای  
هر چند که بر فلک چو بجمالی

ای آنکه نیم با ده و جامی  
چون خشت بر سر در پشته  
که روشه شست با عجمی  
که خشت تنه سوس عمل بر تو  
خوشتر ترا سحر کهان شین  
لیکن فلک همی بجز جامی  
دایم بشکار در بی تازی  
بر خار زده در شیت بجز تو

فردا بصفت عیادت  
فدا لبنت ام شد سبک  
از نفس بخت چنان کن  
چون داد که ام ایست شد  
ایون شب و برستم کرد  
در دنیا سخت سخن درین  
سوی دنیا ده است بخت  
هر روز بند می دگر باشی  
لیکن جو کسیت میمان خواند  
کنا صحت برود عیادت  
تا با او عیادت کرد  
و آنکه که شد میمنت  
با عازم خلق کوی از نام  
ای بخت ازین چنان لذت  
از خاک بیخ درید افزاید  
ایسر عدوت مرز را  
مشتاب سبک نام از بر او  
از روح شریف بخواهد  
ایمعدن حج و نضر مشرف  
من بنده تو اکرم معلم تو  
هر کار بود سرانجامی  
من بر سر و شمشانت مصفا

امرد چنین چه کلبه عیادت  
مگر چنین بر لنگ لای  
در علاج و بوقت شام و شامی  
لیکن چهستم کنی خوش شامی  
بس است و میاز کار و شامی  
استاد و زهر است شامی  
یا تو نه بسرای اهل بیای  
که در به زلف لای بر می  
برند لب میزبان بیای  
در ستای جو اندت عیادت  
خون عیادت میباشی  
باز به چه با بر عیادت  
لیکن سوی خاص کس عیادت  
تا چند کس جان نامی  
چیز عشق و عاقبت نامی  
تو آدم اهل علم و اخلاقی  
مردوخ زمان خوشتر است  
که چه خبر از جان جاسی  
شامان هر روز و تو ز غمی  
بیرا که تو کج علم عیادت  
تو عالم هستی سرانجامی  
تو صاحب القصد و مصفا

بدرین

کی چنان بی تر املت ای کفر ساید  
سوزان کفر ساید سباز بر خیزد  
سوزان خفت و آن سبک شامی  
تو در زند تو بر هر این است  
نزد او هیچ درین در دست کس  
زمانه ناما عدا را میگوید  
سخن چون ز بخت چنانست که در دانی  
سخن چون بگردد من باید از سر  
باب علم پایشست که در عیادت  
طعام جان پایشست که در عیادت  
روانا ای بسر کوی که در ساید  
و کبر در شین از سخن بی همه  
بیکس سخن کوی می رود هم از او  
هر روز از چون دانا میگوید  
بخت ای تو طوطی از آن کوی میگوید  
کلید است ای بسر کوی که در عیادت  
اگر تو سری بخت است و در عیادت  
نه چینی در جوانان بر خست  
نکته آفت که در ستا نه در ستان  
کس که با من اندر علم و حکمت هر چه  
چرا که درین دست است و در عیادت

مکوه درخت و در بار می نازد کنا ساید  
بکی است آن که هر سوزان از کوی  
که در کس را کوی در سر کس را می  
عیادت می برین عیادت و فرزندت می  
ولیکن هر که ز داد و یا براید بر او زاید  
برزد و کبر الفاظ و معنی کس ساید  
چه در خاطر دانا با نیت با لای  
کنا نامی چون کس کس است نیت  
که درین سخن خوشتر از آن کوی  
ایز چون باشد خوش طعم کوی  
در عالم مزاج عیادت و هم عیادت  
مرا که درین تو زندی ما شد  
دانا عیادت نیت از آن کوی  
ولیکن نیت چون مرد جان نیت  
تو کس کوی کوی ایز از نیت  
سرم نیت فرزندت عیادت  
همان زان کوی کوی  
عیادت سوی یک کوی  
که شد را شمع کوی  
همچو آید که کل برافشاید  
و کوی چون کوی کوی

کتابی است که در آن آمده است  
چو سوس و سوس و سوس و سوس  
بنا شده بیکر ازین کشته دل  
مرا با جان و پیش در آن صافی  
بیا بخت جانش با علم  
شده اعیان من سوی خیر  
بهر اعیان طبع خن بخرستی که کز آن

که عالم بیاست زنده برین صفت  
که اطفالون همی بر خلق عالم بیا  
که جان رسته بر کز بنا خویسنا  
چو جان دل کجاست که بر او برتر  
چنان کانی نه جان از برتر بنا  
که کس را هیچ بشاری از آن راه توی  
چو این سخن بر این حد کز آن بر

یا کشته عزة بکار زمانه  
یکانه زمانه سستی و لیکن  
زمانه بس بند دادت لیکن  
نه بنی سخی خوشتر از شسته  
نکفته کین خانه به تو فلان  
ترا که همی منده خای کزین  
چو خانه بماند و بر فشته آن  
کجا اید همی مانده با در کجا  
دردت و بردارت و فزیده باود  
تو چنانچه از برین جانشان  
درین بکند چند خای لیکن  
دو بی بی سوس از برین  
کنان دامن مانده کوی بر  
چنان لای که من کجاست بخت

ز کوشش یک گشته آگاهانه  
نش بچکس و زمانه یکانه  
تو همی در دنیا به زبان زانی  
خوبی سبب سخی سجان کش  
بمراث مانده از فلان فلان  
زبان فلان فلان است غنا  
کجا ای تو مانده از فلان  
ببین جز من مانده نگاه و نه  
شسته سستی تا جز و کشته  
من نه شتو دی و خورده  
چرا بر خیزی چه مانده بمان  
بروز جویا به چو کاه جوانه  
زمانه دست بر شتو ای را  
چه فضل است پس مرز ابرویا

نوروز

بشهر تو که بود که گشته آهن  
کون با برسا به بیکر چه  
چگونه شده مرد جا کل  
چو دانش نری تو در برسا  
سبب تا که گفته است کاز تو کجا  
سبکام احوال منده تو بس  
چو جزو چو در آن که کز آنکه  
کونان لاجرم چون سخن گفت  
بیا چو در آن که کز آنکه  
پا منزه که بر سا بود خوی  
مانند کز کوی درین دور ببری  
بناش اگر در آن شهرت با  
بمانش سخی بیک کز آنجا  
عذا از تو طاعت به پیشین زد  
کوار ز من برت خوی بستی  
کوز کز کز کار کاه و بنا  
کمان کس با و فایا از وی  
چو سبک و پیشین سبب تا  
جهان مانده به آن دست برت  
ترا مانده نیست و دانش تو  
کون کمانی پیشتر بیکه تا که  
سخنای تحت بعثت سخن

نشاید پانده و از دلانه  
چو مانده یسبان خوی پر دلانه  
همی خیره کردی کنی تو بانه  
بسان کلامی بوی بی مانده  
چو تازی بود اسب کین مانده  
تو در مانده بر برتر کجاست  
بمزد و بستان خوی بی مانده  
بمانده از چشم بر آسمان  
نه بر لبه زمانه ترانه ترانه  
کون دیو با جوی خیرش آینه  
سردن کون از شمار شبانه  
مانده زمانه به انش است  
بمانده با تو نه خانه مانده  
بمیرش بر طاعت جا مانده  
با موهن سر بر نه برستانه  
کجی زرف دیاست پس بکرانه  
بکمان بسج کرده انداز بکرانه  
بر بیکه پیش هم کون شادانه  
کزدان سوی خانه راستا  
بمیرن خانه و سخت کون در مانده  
زمانه بودن کردت بر بیا  
کزدان تر از وی در ازانانه

ای که تری ناروی ل چا  
در آرزوی خوشی می آید  
بخواه تو راست که آید  
و است تر فال و مقال  
ایز برتر شده تو از فال  
کزی به شیوای چندین  
آز تو منع است همانا  
در مرتبه نصیحت و شرح  
از عدل صفا و دیا چو پای  
اگر در ترا کون و ان  
نیکو که گام روی می  
تا شک و مال تو ای مرو  
که از این جیب که و طینا  
خوشتر است دل اندرین  
ایمرا مل چون عمل است  
ز با بخور باد و دست  
بار خرد و مکتب که  
ایچو برصال از خرد  
ایستغنا جام طبر  
بیا که بزم خشت  
دیانت جهان کن

از من چه چشم و کوی  
چون کوشش می آید  
بخواه تو راست که آید  
و است تر فال و مقال  
ایز برتر شده تو از فال  
کزی به شیوای چندین  
آز تو منع است همانا  
در مرتبه نصیحت و شرح  
از عدل صفا و دیا چو پای  
اگر در ترا کون و ان  
نیکو که گام روی می  
تا شک و مال تو ای مرو  
که از این جیب که و طینا  
خوشتر است دل اندرین  
ایمرا مل چون عمل است  
ز با بخور باد و دست  
بار خرد و مکتب که  
ایچو برصال از خرد  
ایستغنا جام طبر  
بیا که بزم خشت  
دیانت جهان کن

ای کز

ای که تری ناروی ل چا  
در آرزوی خوشی می آید  
بخواه تو راست که آید  
و است تر فال و مقال  
ایز برتر شده تو از فال  
کزی به شیوای چندین  
آز تو منع است همانا  
در مرتبه نصیحت و شرح  
از عدل صفا و دیا چو پای  
اگر در ترا کون و ان  
نیکو که گام روی می  
تا شک و مال تو ای مرو  
که از این جیب که و طینا  
خوشتر است دل اندرین  
ایمرا مل چون عمل است  
ز با بخور باد و دست  
بار خرد و مکتب که  
ایچو برصال از خرد  
ایستغنا جام طبر  
بیا که بزم خشت  
دیانت جهان کن

شاید که تو زانده  
مست الی که می  
بیرا که الف و اس  
عجیب و آنا چه فر  
اوردن مکالمه تو  
بشیری لکاله لکاله  
میدرود و دره در  
مومن ز مفسر لود  
و منت سرسروی  
چشمت چه ملامت  
و ایات توان ز  
اسال بر تیره و  
نزد خدایا چه خوار  
جز راه دوری و کرامی  
زین راه مشکو که  
بیا و چشم ز نظر  
روشن چو شامک  
پیشک توید از  
در اختر ما سیری  
از رخ ممالات  
منظر کننت پیشک

برکن زجا بر خفت لولاسر  
لاخرت خوابت خورای نادان  
ایزد خرد ز بجهید و اوست  
برنه بسر کلاه خردوانکه  
کویا که سبز دریا مو جی د  
بیره شت ساره درو کول  
پرهین بخت خواجه چون نام  
چونست زهره چون رخ کوی  
شوی چویم خود شده باشد  
بر بر مگر کبره چنین هر شب  
کویا که در زنده هزارا ایامی  
کراتش است چو که درین سخن  
پارو غل و فتنه و بی بسرم  
کراتش آید که خورش خواجه  
چو شد صافست بر آتش را  
در شکر است ای که بی بسرم  
سفر امانت بر خدا و این  
سزاست گفت ماه و زور و  
مریخ زاید اهن خورا  
بر پس گفت ماه بار ز است  
سیاس خرافت مطارد  
انرفخت کوهان کراترا

و نه جهان کیم خود بگو  
باغ بویار خند چو شیبی  
تا خوش کنی کوزی چون غر  
بر کن شیبی کوی که دون  
در هر بر افکند بسر که بر  
در غلت است لنگه اسکند  
بنشسته اند بملوی کیه بگر  
مریخ بچو دره شیرین  
چو ق چون چنین جهان غر  
چندین هزار چون نکلند مبر  
آتش کوه و غور من با چلو فر  
هر که ز فزون گشت نشد کتر  
هر که مذاق نورد فروغ افد  
آتش نایب است که نخواهد  
بنا سازش ای بسر لنگر  
سازار و بر گیت برین لنگر  
تد بر ساز و لاکرن در بر  
در خاک غم و بیم بسکند  
در قاسب گفت که زاید  
مسنا بهت زهره بود و باد  
کیان چو ماوست سر بر خیز  
مقراط بار نیست خفت اختر

کوهان

کوه لایان حکم درست آمد  
زیرا که حکایت دران باشند  
سازار کیم بسر جازین هفت  
سازار کیم در بند هرگز  
آتش شاه که دره او  
و نه هر ایام روی استا  
در این دران مرادند و فتنه  
چندین سخن بقدر استا و کرد  
درین خاک شکننته کوه  
دین هر چهار چو اهر استا  
سج میکند مش پیوسته  
سج عفت چرخ نشود سی  
دست خدا می که کوه نشسته  
چشمی هم شبیه و کوشش  
انجا پیش خود مذمبات  
ایزد بر آسمانست همچو باد  
از صبر بر شدن سوی کلین  
ای کوه غمنازه چاک  
در گردن جهان بر بسند  
ایزدن کان بری که کوه نشسته  
دو کاه بنی که یکا صلی  
کوه نشسته کنی ز جهان

با او مرا بر است خود او  
ایضا بلار خیز درون خط  
هر یک مو کت است بلار ک  
لم بشد در روی بود و چاکر  
ایضا خردین فلک اختر  
بنی داره بند مایه بچو بر  
باغاک خشک است آب  
ایضا سبای تیز رو پا در  
چندین هزار نشسته بسیم  
با چکان لیمه و بی مر  
در زبر این کوه و نکل در  
کرمیت کشته کوش حضرت کر  
حسرت خدی سبوی بری کوه  
از صبر دین ملک لاکر  
کر چشم و کوش تو تیزی ایزد  
تو خیشین چرا کفتی در ج  
از علم بال ساز و ز طاعت پر  
خوب شده بکیم و بجان لایع  
کرده دوست و بانوی خویز  
در بر بچو خوب کی دلبر  
داری کوه شک خورش انبر  
در کوه نشسته ای کوه خند

زین پونا و غایب طبع دارد  
میزان شب ساره در کویا  
چون لوبی بجز در اکت است  
وز خلق چون توخته بس کرده است  
گرفت پنهان بمشعل بر  
طبع ساز باشد بنارس  
لیکن کجاست جفا بل شمشیر  
کای عویس و ارت شربل ام  
باصد کشته سیرد از زینت  
کای هر بره از برهون ای  
دیوانه دار دست کند تا که  
در هر ساین زمانه دیوانه  
در شایخ دین شکوفه دیش بین  
کبر نیست مستخرده مند است  
شایخی که بر او بود مارا  
دینا خط ندارد بکوزه  
نزدیک او اگر نظرش مستی  
الفیادت همچان را اینجا  
بل در قریب است ای بی  
مگر مشوا شارت تحت  
خط خدای زود بهار مستی  
گردشوی گمانه شمس برکت

چون دردی عهد خاکستر  
در غلت است لشکر اسکندر  
این صفت بود جلال بجز  
این بجز بکانه و بل میسر  
بر ناخوش است محض کار کرد  
بیرست تاز و بچند برنگر  
خاقان خط مازده و نه میسر  
با گوشه و دیاره و با انسر  
با شرم کرد باستی میجو  
بچشم عرو با شیب خنجر  
خیز لبی سینه است زین خنجر  
از سر ساز تیغ زوین میخیز  
وروشتم علم سینه با حجب  
یک کین کدر کیمت بود کوز  
اشناخ بر صلی بود پرورد  
سوی خدای داد و پنا ده  
کیمت است آب یک خورده و کافور  
بر کیز و در آدره محمد  
خط خدای خورشید میخیز  
زیرا بجز بود ز حق منکر  
کرد شوی سمانه به پیغمبر  
شش دالار وید و سینه

مهدی

زنده خدای عویش درین خانه  
جسد کرده رسیده در خزان  
شیران ز بیم خنجر او جبر است  
خوش عرو مایه نورد ل  
ایزد عجلش داد محمد را  
گرت از دست حضرت دادید  
بشایسته حضرت شمشیر  
انجام است برین دینا از قبل  
خوش شمشیر طلعت از جبهه  
ای ای شمشیر تیغ و پیمان تو  
با صورت مبارک تو دینا  
مصرف شد باطل تو دین بر  
ای عیبت زین هر اسان زده  
اکاشنه ذک ملک بخت کیمت  
دیا همی برین برهون ای  
بر مشر ز به کفن و بر طاعت

باز جهان تیر پرده غل شکست  
میت جهان خا سوی از چو ک  
خافظ هر که نخورده راه نزه باز  
صحت دینا مران شایه از کبر است  
صحت دینا لبی خاقان شایه

راست کبر را بری جسد  
از خروان کین جز خنجر  
دینا شمشیر خا طر او فر شو  
تیش کلان معدن مسوره شمر  
نامش عیاشان و لوبی ک  
دان نظر مبارک ان بجز  
ده راز قفر بجز مژده مسه  
و انجاست عوید دولت شرم  
کره ان کجا می حضرت سا کرده  
زینت جمال معرکه و مینر  
جهول بود با سب ز نور  
دین خود بود خا طر تو بجز  
مع رسول ل چنین کسز  
در دیده خا لغان دین شمر  
اندر صیقل است کمر شمشیر  
این روز کار نامه است با شمر

باز جهان از اجزا شکار چه لک است  
خزوان نارسوی با و خوش خندان  
باز جهان زینت خا طر خندان  
صحت اول ملک نایه عمارت  
صحت دیوار پر نقش و نگار است

لکه جهان بی کارش مستقیم  
لا یوم خلق جز که است حشا  
سوی جهان در تر است از آب  
جانست نشانه بر مهر خورشید  
تا بصیر و بستره تا دنیای  
خو که چرا گشته بلای زمانه  
در سنا کل که زاده تو جهان با  
میوه او را نه هیچ بوی گشت  
روی امیدت بیز که میبست  
روی نیارم سوی جهان که گمان  
هر که بدانت خودی در میان  
رهبری روی در چشم که بدیلت  
بجوه توین نماز در که گشت  
جان جز تو بر تو دام خدیت  
جز همان طایر که آرد و شود دام  
ای صبر کرد است عین یک  
مانه بچنگال که کرد که خنکای  
که تو زین کرد در مند و کلکار  
ایشه سوخته بمال کلک چرا  
خوبی بوی زده و سوزان آتش  
چو کند من نگرای زگر گشت  
من شرف خزان بوی زده شام

بگردانده بر رخ بر رخ خورشید  
بر در این است بر زده و نه کار  
معدن بر رخ مغز زلف است  
شش در آن بر زلف زلف است  
خردون و شش سوز کار خدای  
گردد و ماخت بر زلف او شکار  
دست که نیست که گشته طار  
چاره او را نه هیچ بود و نه کار  
گشت گشت کین برای خدای  
کین بر روی من تر زگر سوزان  
بهره اینها صحت فتن گشت  
میوه خورشید و طبع که گشت  
بر کمان زلف بقدر که گشت  
دام خدیت بر تو کار خدیت  
گردد چه بسیار از دست که گشت  
آنگه و بند است که گشت  
که چه ترا شرم مغز زلف است  
جز تو به نیز در مند و کلکار  
بچ در بنا زده ای خدای  
خردم و تو بعلم در ای خدای  
من حکیم کردی از صبا و خدای  
کردی را شرف دل و بنا گشت

آنگه بود بر رخ بر رخ سوزان است  
شکوه و خشنی است شوم که خود  
علم خود در زلف است صفا  
در کس شود به یون علم او در سنا  
تا سخن بر رخ خاندان گشت  
خوب سخن را بی بندگی گشت  
مشتری اندر زلف کاره مراد را  
طاعت شش سر زلف ای خدای  
روح در سوز زلف زوی خدای  
قیصر روی بقیصر شمس را دور  
خلق شماره و او نیز از زلف  
را بست و در جنگ همه در خدای  
خون عدو چو روی خورشید  
در کمان بچو روی سوی عدو  
میشد عدو چاره و الفقار خدای  
تا نهد سر بچطاعت او بر  
ناصی شوم را بنمزد سر اندر  
بیت سیر زلف و ناصی شوم

مرجان مراد آن مسکین  
کشف چو شسته در چند خشنی  
بگل که چه کرده کجا عمل

آن ز سوز است که سوز است  
گفته و خشنی بر خدای و ما گشت  
نفس تنگویی کین بکسر صفا  
طبع سخن سخن من جان صفا  
تا بوی طبع مرا مطالع و ما گشت  
آنگه ز زلفان بعلم و عدل گشت  
مشترک در جبرئیل غایت گشت  
ما بهر است این جهان خدای  
کرد در در مجلس مجال عدل گشت  
رزد مظلوم زنده گان صفا گشت  
بر چه بهر است خوی زلف گشت  
کس طوفان فح بر کجا و غار گشت  
ریک در خنده و برک غار گشت  
لغزت فح از خدای خورشید گشت  
شخص عدو در زلف کرد و در جفا گشت  
ناصی شوم را سر از دار گشت  
حکمت حجت بنگار و دود شکار گشت  
از در این شعور لای شای قمار گشت

دای که چه کرده دشمن طغیان  
بندش یکی ز روز پیشین  
بزن خردن شور و تیغ و شیرین

آنگه بود



سپاسش بر تو کرد دست  
بیکر که چو شمشیر کشیده است  
وان عارض جان هر چه بینی  
شاید زنده قصد تو کرد  
تین جهان دنان کشاده  
جان من توده گوهر آمد  
بر که بر ما کنی بیخاسی  
رفشده بگو مار گامت  
زیرا که لبت خوشتر است  
تو گشت کهن شود علی مال  
آن که دیکه چو انگبین شد  
آمین گفت همه در گشت  
بالین سر راه بس تھی کن  
زیر صورت خوبش بدین  
چشم و دهان و بینی گوشت  
این صورت خوبش نگار  
عاقبت من ز دیو و برجا  
زیرب تو آمد هاست دیک  
آن این تر است از حدیث  
زین دیو نال اگر ستوی  
از عهد و خازنه کان ساز  
باری بنده برین ترا دیو

از آرزوی غمزه شیرین  
آن لاله ابدار رنگین  
گشته است لغام زرد و پرین  
برایدت این نصایب این  
بریز کن از دنان سنین  
یکی ز برین کی فرودین  
بختای بران غروب سنین  
بسج تو راه لاله این  
در راه و سفر خسته سنین  
در منت که که که شروین  
وانه بری ترش چو زین  
تو بر جان دگر گرانین  
برین زین هوش سنین  
با هفت نجوم بچو برین  
پر دین تو است خود بخین  
تا نظیش بیخ سنین  
بر صورت خویش سودا این  
به نعل ترا زنده شایین  
فرطه ز سپاین پورین  
بر کس نیست بر کلین  
وز نکرت هوش تر و زین  
فرطاعت و حبل لاین

کردل

کرد دل خود زده سنین  
در باغ شربت سنین  
زین باغ ما در خوش برک  
زیرا که خند و خندان  
نشان بکوی لاله این باغ  
تین تیون بین در باغ  
ای جهان ز باغ دهقان  
در باغ شاد و گلار کن  
بر کس خرم غار شتر کن  
بر حدت ما شتر شسته  
فرخون لعین بی خود را  
مشک تپی مشک موهوش  
بالینت که خوب نرم است  
کوی که فلان همه گفته است  
کیر غل خدا بر این  
دانکه ز بدین طریق باشد  
ای گیس زده بین در جصل  
من بشره ترا گویم  
لکن رود این مرا همانا  
ای حجت بقدر خراسان  
بر دو لیست غایب این  
تا ز بر آورد ز مغرب

در دیو حصار سازد بر چین  
کس نیست جز آل دوده چین  
دهقان هر که بدین جانین  
مخبر خود در از سر کین  
گرمیت که بچین و ماچین  
دانشهر این طار سین  
از علم و عمل جمال و ترمین  
از دانه و میوه و دیامین  
شمتا دو سخن ترا و لسن  
بر سخاتان سخن لبت این  
بر موی رخسار کنزین  
مستان بدل شکر تر زین  
سر جیره من بر بر بالین  
آن حزن و امان و این  
بر عوش بر رخسار بلیکن  
اد کافور ارض است و بدین  
بر چند هشتده حصای بالین  
چیزی که فرادیت زمر کین  
کاشتر کشم بکاره چوبین  
بادیو کن جلال چندین  
دیو است بشو حکمت این  
تا دیو نماز با مداد این

این جهان بر فلک برکت و برکت  
بر که دنیا را با دایه و برنا  
گفته است جهان شکر من گدا  
و در با شکرست پیدا و صدی است کرد  
که کما فاست می اندر طبعیت ما  
سپاس ما که مسترزو ای ای جهان  
که هست امر در بر که در گشت  
انده و انگی را که سینه بیدل  
چون کما ای که کرد که گشت  
و در سزا ناکه دیگر که بی عیب  
مردا که ای تو ایست خوش نیاید جهان  
غایر و با گود و دست و انگشتان  
بر که نماند که با که که وحی نیکت  
نیکه ایست زوان مرز و ان  
که کوی مصطفی پرست و ای جان  
چون ایست چون نان در زینت دنیا  
برتا ز بریز و طاعت کرد و دیگر  
بر سر از علم و فرائض و علم  
تا نه نمی رنج و ناموزی و اما علم حق  
در جهان زمین بر استل نوزاد است  
که چه زان آفریننده دارد و پستان

لاجرم جز شکر از نیک کنده و دیگر  
خرد و حسرت جهان بر چه بگری و در  
هر که او بود دنیا جوی در چه بود  
چندتا با تو بود و زود نا چه  
چون نوزد دنیا پرستی بر لاجر چه  
نابا را امید وجود هرگز زانی نامید  
تا که فرود آید فرستاد که نیک  
که با سینه زانست خرد که ساید کلان  
دیگر از اهر و خیره دل چه لایه طبع  
چشم از کسبان لایه مایه چه  
در که هم از داس مرز با امید  
که صفای لایه شکر خاکی شد  
که هر دنیا که نطق با سارا که  
خوی نیکتای برادر که نیکه  
بر سینه دن پنهان و چنان کان  
کرت چون مرغان می در لایه  
حضور طهارت علیا در طاعت  
که می زن جولیا و خوش و اکتفا  
یک تو ای دیده رنج آنچه در کس نافر  
که میخوای همین مرز امید  
کودکان از شکر و خود می با یک

ک

که هم جسم او را از همی خرد  
لذت علی چو زانایان برسد  
عالم تو بر که سینه بدست زینت  
راحت روح از غدا بجهان طاعت  
از سینه امید می جمل سید او خرد  
که تو گوئی که شکرست که کیم کیم  
از چه جسم ستری که اندر سنان  
کامرا از که دجا که با سینه سنی  
چون نیند که ایست که ایست  
در سینه و پیروز و صفت لایه  
را از زینت زینت برده که ایست  
که تو گوئی که ایست که ایست  
را از زینت زینت برده که ایست  
ایست که ایست که ایست  
عالم علم قران قرینه سینه زینت

مرطع همان دانا بجان با دین  
نان پس این بخت جسمی لذت  
تأدت پر او جانست که شکرست  
جز علم از ان کس بجان شکرست  
چون بود ما در پید آید سر و جز پید  
چون بنیاد که شکرست آید با هم  
ای را در با دایه زده و آفریننده  
تا بد و جز ای آفریننده سینه  
از دانا در سینه و عیان چنان  
کرد این که سینه که ایست  
کس تو اندر زده زنده ای را در  
مر که کیم کیم ایست  
را از زینت زینت برده که ایست  
چون کیم کیم ایست  
ماهی که زینت زینت برده که ایست

کشتن این کشته نیلوفری  
بج عجب نیست از کشت  
میت نکند آنکه می نامی  
بیش عجب کاشی ز نامی  
ناهی ای فر سوی کاشی  
در پسر سامی ز بر جنت

کرم همچو اهد کشت اسپری  
کشتن او حضری جوهری  
بر کاشی شدن از کاشی  
را که بنامش عجب از فری  
چند روی بر اثر سامی  
برق تو چو شمن سپهری

چو شمشیر می سلام است  
فایده زمین و شمشیر  
منقر پنیر می اندر سحر  
نام مسلما یا بس کرده  
کس نمی بار و بر تو رحل  
را بر تو چو یکی مکه است  
چو کله است یا سلجوق خورشید  
من بر تو سمن خورشید خرم  
دین تو تقلید بود سرسری  
لاجرم از بیم که رسواست  
چون سوی خراف تو می آید  
خمر مملو می کتاب خدا  
کوت برسد کسی از مشکلی  
بانگ کنی کین سخن افغان است  
حجت پیش او در بران مرا  
من بنیل در سپه دین حق  
نماند می هند و خیر مرا  
خیزد چند از بکسوست سیر  
تا تو زیار داد یا بشیر  
می نیاری که در هم نشین  
چند از طغنه باطل که تو  
با تو من از چند بکس دین دوم

ننده برین چو شمشیر منقر  
سنت که خواجه خرد می  
ای خرد کجاست بگو نه بری  
سینت آنکه که بچاه اندری  
نام چه رسد است ترا نشین  
از تو نباید دگری بری  
که تو چنین گفت سر و لاری  
که تو کز زلف کده چری  
دین تقلید بود سرسری  
سج نیاری که کین بگری  
مانده شوی و خجای بری  
ان دل جا را که در بری  
داوری مشتاق پیش او ری  
جمله پیشین بان او ری  
جگه پیش او ری و سبک  
حیدرم از تو پیش غیری  
خیزه کلویم که تو با اغیری  
تبادل از بیم جغری  
بد شناسی علی از کسری  
سوی رجسرم بگری  
مرقت یار از آن مگری  
تورده من بره دیگر می

لاجرم از دزد پیش خدا  
فاطمه فاطمیم فاطمی  
فاطمه را خایه ما بندرت  
سخت است بند زاری پیشان  
من بزم نام تو نام مبر  
که چه مرا اصل خاست  
دوستی عزت نماز رسول  
مر عطار را بجز اسان منم  
حجت نمانا بختنای من  
نگره اندر سخن جرسی  
که بجان من شده متاریم  
که چه بخوان شد پری چشم  
خسب سخن می چه جویند  
بخت جمال شرفش  
چون مگر عسکری آید  
خیزد در می بفرصت می  
این بنو فضل و بنا پادین  
خیزد بدانت که دایه کجاست  
دارد دوازده خاکت هوا  
هر که ازین دل خیزد خاست  
مرح دپری مؤثر آنکه  
دفر لنگن کسوی بر علم

تو عری باشی دمن جیدی  
تا تو بندی زخم ای ظاهری  
بس تو مرا شست با ددی  
شاید اگر دشمنی خستری  
من بزم از تو تو از من بری  
از پس بری می جی بری  
کرد مرا بیک و ما زندی  
بر سفا حجت ششتری  
شد چه بقطر سخن کلطری  
هر که به چند سخن مصری  
زین بفرود دست مرابری  
زین بکنه حجب کسی بری  
یکو نی و فرجی لاغری  
جز نیبا کرد و نکو ششتری  
شاید اگر تو بنوی عسکری  
در صفت روی مت بری  
جز که فرد ما یکی و چاکری  
علت این کسند بکوفری  
از پدشاه دند درین داوری  
کوی ر بوده است بکلی ختری  
علم کجا ای و پهر نشنوی  
بخطرت آن سخن و فزری

ای صورت کفره عیبش دانی  
ترسم که نه روی بجان چند  
خندین مشتاق با او هم  
یا کردیم با بر همی سستی  
که چاه و جمار پرست خاکست  
بلای قشتا که کلیم ام  
آن عیبست که زنده کرد در کجا  
ای نده منده تو بوقم  
ترس بر صدای گفت او  
زیرا که جز بزود رسد  
چون که هر خوش را نه استی  
امشانیخ در زمین خولی  
من چنانه منیده ام چرا  
تا با تو چه بندگان همی کرد  
هر چند ترا خوشتر این خانه  
پرودن کذت صدای از کوه  
آبادت خانه چون رفتی  
در خانه مرده دل چرکست  
جنت تریا داشت از حدت  
هر کج که بر مراد او کردی  
امروز بلار در کوه مسگر

پیشینه و بجای مسلمان  
از شخص همی مردان ما  
یکبار ز کرد چهل لغت  
و آگاه نه از کرد لغت  
تو خاکش که نور بر دانی  
مرجان ترا قشتا را  
نزدیک خود تو بجان  
مانا که تو بوردخت عروا  
از بی فروی خوشی و ناوا  
از قدر لینه لغت است  
مرحان خوشتر را کجا  
بگر که در دست ارزانی  
کردند و چنگار و فرمای  
هر کونه که تو پیش کردی  
باقی نجوی تو اندرین خانه  
هر دو نجوی تو در با سالی  
او روی خنده موسوی برانی  
کوخاک کران تو سبک  
ایمان تو در و لغت صبا  
مسار خدی زمان پشمانی  
بگر که چه گفت مرد تو

کشتا

کشتا که بریز ز دبان شش  
ز دست بگر چون مسگر  
در مسجد مای سده را بنگر  
ان دهان چش که چه کردی  
را ز روز بر سر کلندر پیدا  
را ز روز که هوسل در بر باند  
در عرض شاکان فرورد  
عینان همه خلق تو سستی  
چون پیشه زده شده که در  
پیشینه مانا از زمان کاری  
امروز بعد گفت توانی  
و انجا زود ترا چنین بگاری  
برای از آن عین دل داری  
سید از تو با بی غما  
کر که تو در هر مرزا سزا  
دیو است سیاه تو بلی کین  
امروز همی مطبلان بخش  
دزد دست چو سنگ تو غمی  
فردا روی همی دکله سب  
ای کشته تراد و بکار یان  
لغت بکن بجزه بر دوان  
صفت و نیت همی ااری

بندش ز با همی سارا  
کاری که پیشش بود شوال  
تا بر تنی بخار پیش  
امروز بخششان فرو خوان  
آه همه کارهای چشای  
نور از مد در آفتاب خشتای  
چون برگ دران سارا  
کس را برود خیز ز حیا  
چون نخان بر سر پیشای  
کارا تو کون همی بر پیشای  
میوز و فلان دمن سبند  
کامروز در پنجان همی  
کر که بکش ز با سارا  
تا بر تنی ز عمر دستا  
سلطان بنود چنین شیطانی  
تا طن بزی که تو سلیمان  
توب مشغوی و شعر کرا  
موزن منبل کی کربالی  
ایچا همه مال ملک و هفتای  
بر آتش از او چه بود ای  
کز فصل تو نیز بچوات  
لیکن کجایی که سخت طاعتی

نان از دگر کی بگو نه بر با  
از دست و نا توانا  
در خلقت و مکرزی نزد خدا  
با تو کند کسی که ان احسان  
لیکن فردا بخورد آن چنین  
درمان تو آن بود که بر کردی  
حجت بصیحت مسلمان  
از حجت علم و حکمت استقامت  
و کفایت مشوره آنکه در یکسان  
از خانه عذر براند مسلمانان

کرد به مثل میان کرد کالی  
پر مشغله و تخی چون چنگالی  
مرد و بد را دلیلی بر با  
زیرا که اهل برهه احسان  
مرا مالک است بزرگ معانی  
وین راه و گردن تحت درنا  
گفت سخن درست بیانی  
که با رطوبت خوب است بیانی  
ماندی تنها گشته زندانی  
امروز بدین زمین تو مسلمان

بیش مشک نکند دراز و مجاور  
بلو که از ورق کچول برین  
کشید و مطلقه به بر با  
چه بر روی فرعون برست کوی  
هو چون میسر است کار تو  
شمال اندر که بچند دانند  
ز بهوش دل طبع رجا و کرد  
مچه بسان بهالس باطنی  
پس کرده عجزت بر نه کردی  
چه عهد عهد و حرم افاق بره  
بموازد پس با صبح حجت

چون زلفین و معاد و بجا این  
بیت و از روی عالم مستقیم  
فروشته و شمشیر کوی جنب  
بر روی فلک بر یا مهور  
ساره چون خسار برین شمشیر  
فراز از شمشیر ازا که کرد  
دل شیر چکی و طبع خشنی  
ردان گشته از سیر در بخت  
از انجم کشیده بر بخت  
چو تیغ میان روی بر  
فروشت ز کار از طراوت

بلاخره

سوی با خنک و شوی برود  
باله دل کرد کرد و نغش  
کران شمشیر خورشید تابان  
بر آمد که آنکه آرام و جبین  
دل چرخ کرد آن چشم زمانه  
از که فیه پیش آرام و جبین  
ز مظاهر پوشیده زو که برسد  
ز لاله کفی مشک در در چو  
گشته دشت را که ساطع در  
ز بر صد که لکن که با این  
صبار اندر ای ز عطر رشت  
عود دشت گلرخ بیخ بر کل  
چو در سیر کل خوش و لذت روی  
کهر از بر زور شمشیر خندان  
وز از و شمشیر کهر سرخ کوی  
که از یاد استر یا نه مریم  
جایگزین سر ز سر او گشته حیرت  
سازو انزستان بری  
چو الا چو شخص قوی چو چوین  
چو انامه دست و حجت و کوی  
که سادات مع جوانان حجت  
در عفا جای که از نود غنیم

سپاه سپیده دم از که سر بر  
ببر زده بخیزد یا قوتش صفر  
چو چو لعین از خداوند قیصر  
مدد داد درد هر زمان کر کرد  
چو آشفته بخری که آتش مصفر  
از به بر زمین زرد بر چرخ زو  
شجر زو کهر غلغله و که تو ای کر  
کسی کچ سازد بسک اندازد  
دهد باغ را گاه حلا مطهر  
پرنده من کند کورد و دشت بستر  
زمین اندر ای زو پای شمشیر  
رخ گل مصفر گل رخ مصفر  
سراسیمه بلبل پیش صبور  
چو تیغ علی بود در کف کافر  
کوه پای سیرت به صبح کوه  
مزدان سپه زاده از چهار دار  
شکل کوی در و صفای مانده به نظر  
بترت چون در و شمشیر کوی  
چو بر سر خیال صیقل مزور  
سپه است از عزیزت پیش هیچ سخن  
بگفت منته بشرو سپهر  
بجو موی چون شرو چون شرو

ز پیری بخت کس کرم  
کسی که بر سر شتر کرد  
ازین بیخ کردن اجرام با  
خوف جز رسول میزد  
خزاید و کی دوره نیاید  
ز عمت صورت زلف مقدر

خواجه که تو باغ را برده است  
که در اولین نشانی است  
در اصولی که در نظر باشد  
در تعلیمی که با حق باشد  
بخت اندر اصولی که با حق باشد  
نشانی که با حق باشد  
چون تو فرمان میگیری  
گفتی که با حق باشد  
چون با حق باشد  
که بر ای خودی که بر ای خودی  
پس در ای خودی که با حق باشد  
که در ای خودی که با حق باشد  
چون بین اندر نهایی  
مردان در دین و با باشد  
هر که آموزد اصولی که با حق باشد

که اوی رسید مال بپیر  
ره را ستار شد از طبع  
درین راه دور چشم چون  
کرم بر پیکم بهشت فزون  
کنند از حدال صورت  
بخت مطهر بخت شمر

یک نگرین سخن در خاست  
هر که از راه اولی است  
را با درون بختان بر با  
مردان بر جسم ناکردن  
بردی در خفا همان بخت  
بر سر کرسی ترا چندین  
سعدی جمیع و با علم  
خود که با حق باشد  
مدعی اجود کردن با حق  
رای که بخت دردی که با حق  
که بر باره درین باشد  
بخت همان باشد در دین  
رسمها و جلوه انداخت  
باز که آخر که بدین  
ایست با حق باشد

اصول

اصول در آموختن بپیر  
که با ایزدان ترسم  
هر که بخت خدایت کو با حق باشد

مردم بزد صورت مردم  
و انصاف که خندار تو سرای  
با ندهد و اندوخت روز راند  
بختی که با حق باشد  
در عالم انسانی مردم  
در دست ترا انصاف  
که تو بر سخن شوی بی  
بر ما امر است خدای  
آنها که فرمان خدا  
آنها که بنا شد الهی  
آنها که در ایشان  
آنها که بخت بر جهان  
آنها که بخت از بخت  
آنها که با حق باشد  
آنها که در ایشان  
آنها که بخت از بخت  
آنها که با حق باشد  
آنها که در ایشان  
آنها که بخت از بخت  
آنها که با حق باشد

لا و از آنگش از بخت  
طیر بر رسول حق حالت  
بخت شمر است چون در خاست

دیگر خرد عاقلان و فغان  
مردود جانرا تو بگو  
انچه در جهان که بخت  
زین طبع براندیش  
ایمان چو بر این نه  
در سخن انصاف که با حق  
انصاف که بخت که با حق  
خدا بخت و خلیفان  
میعون خفا شده در  
اندر شب که با حق  
مردان در زمان  
از درجه است که با حق  
بخت و خشت از بخت  
چون بر بخت  
مراثی بنیام که با حق  
دیگر حکما همه  
بر بارزه حکمت  
دانشان قبل که با حق

زینان بجز انچه کینه و با است  
بر اهل و لا ابرصا حد و بر خاک  
کلیت هر کس که ازین خلق  
کوی که بر چشم زیاک است  
کلیت بکلان کینه کوی  
گوست که در ذرا لیس است  
زهی که بر با کینه چو کسی  
آتش مرا کولی با من بگری  
در کان دل من هر آنکه بر کویست  
مر که بر با کینه و با قدر و جبار  
از عدل صوابت بقا داده و ایضا  
پس که کینه ز رویه چو عدل  
عدالت و خطا ز رویه ما در هر  
که عا و اخطا است کجاست  
و ایضا که نماند طاعت حق رویه  
اینها که در پیش اولاد رویه  
بار بر شد این خلق که با الی  
دائم که با یاد از حضرت امیر  
دائم که کین خلق که بنیم  
ایضا که نماند ز فضل ما  
دائم که در عا و اخطا  
آن شکر که زین براری تو نرسب

کوی اصلاح کوی که صلی اند  
ز اولاد بشل باد بلا اند  
ایضا شکر که ز ابرو لا اند  
بجز بر و سخن بکلان عا اند  
که بر حقیقت پرست مسقا  
ایضا که کوی که هر چند کجا اند  
که کورده یا شکر بر در عا اند  
ایضا که مراد که با من بگری  
با کینه که با هیچ مراد مراد اند  
ایضا که مراد که با قدر و جبار  
نه ابر صفا اند که بر جرح اند  
بر ابرش پللتا ریح و عا اند  
اندره که در این شهر عا اند  
بجز بصیرت که درین و جبار اند  
بر جرح و عا اند هر عدل و عا اند  
آنها در اگر که نماند رو اند  
چون که زده و مانده چو کمان فلان  
که بر آتش انقوشم زمین غلظت اند  
کوی تر ایم بختیت تر اند  
در مانده و در وقت و عا اند  
پنهان شده در سایه ابرو اند  
از فضل تو خاست مراد عا اند

تا جایی که در دست نماند ز اولاد  
ای است بر کشته تر اولاد بجز  
ایضا که این که بماند شما  
این شده خزان فقها اند  
رشتت بجزند اگر حضرت بماند  
بر من نشا منت سفا مسقا  
که هر مسلم بر دست خیر است  
ما بر آن حضرت بنیم خیریم  
اسلام زو ای ز در دست ما  
آنها که نماند و فلان در دست  
ما را که کینه عا کوییم که بر  
بختت نکوی بختای بخت  
موسی ما را تو کی شکر و عا اند

ایضا که سر او رسوا شد و شانه  
اولاد بجز حکم روز عا اند  
زهی که عا وید و بکلان شانه  
المیر حضرت است که اینها عا اند  
نه اهل عا اند بل اهل عا اند  
ایضا که در درین عا اند  
بجز نصیحت فرزند وی عا اند  
دو اولاد را بر اثر رای و عا اند  
از حضرت عا و عا این شهر و عا  
ز نزدیک بکلان زود عا اند  
در درین عا حضرت عا اند  
زیرا که عا که اینها عا اند  
بنا سنده آنکه عا عا اند

در لایحه بجز ما بر صفا شده است  
بر عا با و مددی و و شده است  
شکست عا بی سماک عا  
ما از صفا صفت و عا  
هر که کرده بود زینان عا  
چون بر انا ل و عا عا  
ز دولتان چرا که عا عا  
اکثرین عا عا عا

از صبح در بار من چون مساحت  
ما در دست و عا کوه و دست  
کلیت هر کس که ازین خلق  
این که بر کینه که کینه  
نور قدر تو بود چهارم که  
کوی عا در عا عا عا  
چون هر کس که بر عا  
بجز هر کس که عا عا

بجز

فانها جهان بنا گشت خدای  
گردان او غنم باغ را بکر  
این نوشکون شتر باغ بر زده  
انت بگنج که پر کشیده بن دست  
اقرار کردی ز فضل چو گنج پیش  
چون و چو ای چو زبون چو امرا گشت  
بگویند مژده که چون نوبت بگفت  
علم است بگم مردم ز بحر علم  
بیراک علم بخل بر آن از دست  
هر دو جهان و بخش از بجز مردم است  
ز این دو خط است عقل سوی از کس  
هر که بر عقل عملی کرد دست را  
اگر بصدقه جود جفا جود بلا  
او را بداند که در جود اطمینان گشت  
کو بندد و یک گشت از بن پس بود  
هر که بصدقه و بنیاد برین درون  
مردم برین خطا که جهان دنا شود  
هم برین قیاس بر مردم سوی خدا  
در خطی نامر و بنیاد از روی  
جدد حصای موسی گشت از روی  
ایشان دوازده از بنیاد کرم  
در بنامت ظاهر و بیل روح او است

برش دی از نای جهان در ناله  
آن چو اولی کنون با نواشته  
بر مار زده ز شتر و حیاست گواشته  
اخشتر بر پیشین گواهی گواشته  
نور در مریکا را در نواشته  
بیراک خود و نور زبون چو گواشته  
ان گشت بود چو چگونگی گواشته  
سینک و بر علم سزای چو گواشته  
برود هر دو نور هر دو ان گواشته  
دینا و هم در بند بر جفا گواشته  
با علم بگشت از قلم این خطا گواشته  
او بگفت از زمین زده ان گواشته  
چنگ برین خطا گشت خطا گواشته  
گفت سینه گشت ساد گواشته  
زده و ان بن بنی در نواشته  
رویش چنان ستر که بسوی گواشته  
بر خطا جادوان گواشته  
بهر چهره ان بنیاد بر خطا گواشته  
تقارار بنیاد علی الرضی گواشته  
اسلام را بنیاد بر خطا گواشته  
با علم حق بگشت انسان گواشته  
تر ننده بر جود کجا گواشته

کرم

گرمه زده بر جود این چو مرده  
بسوی جادو عالم شده مرده چون علم  
چون مرده ترا گوارد که چون  
از قلم جادوی زده روح مرده  
روی خطا گشت بر دست کسی  
سر بر زمین سینه خنده است  
از علم با نصیب نماند است  
باید و می شود بسوی خانه ز ساد  
هر که جمال از ننده است خرد  
کفر عالم تر است از است  
اگر بملک و فضل و خطا بگفت  
دیویش مطیع گشته جمال بری علم  
دیو بری طاعت و بنداجرم  
ایردان چرا که اسلام بگفت  
باید بگفته بر با بگفت  
این بر فراز آنکه دگر کفر عالمی  
آن که بینه ان شد یعنی که عالمی  
ایرنا ترا گشته یعنی گشت عجم  
بسیار بنیاد ان بنیاد علم کسی  
آگاه گشته که درین علم خطا گشت  
با علم بر عقل چو خزان می برارده  
آن نماند از پناه خطا گشت

گرمه زده عالم بر جادو شده  
این را نماند از دگر گواشته شده  
مرده بینه برهان را نماند شده  
تن محراب جادو است سزای خطا گشت  
کو از زمین زمین بسیار بر نماند شده  
اگر نماند و بسیار بسوی ان گواشته  
هر که زده ان گواشته  
ان که بر دگم با ساد گواشته  
هر که گواهی از پس دگر گواشته  
کین خطا گشت سزای از نماند شده  
ایردان که گشته سلیمان گواشته  
ان بنیاد ای که بگشت و خود ان گواشته  
بیرا که در عدالتش از نماند شده  
بایران و بیلین خطا گشت  
از نماند سلیمان و جادو گواشته  
انکار که بگفت در کن و جفا گشت  
از نماند در کان نماند گواشته  
نماند بگفت که بگفته  
گزارش ان علم سزای گواشته  
ایردان چه بود از نماند گواشته  
بیرا که گشت از نماند گواشته  
ایردان کان برو که بر نماند گواشته



ای بخت نین خراسان من لطیف  
تا تو بعلم و طاعت از اهل جانشی

در دین حق جز که ترا مرگ است  
از درد و درج ناصبی اهل جانشی

انجام با قدم شتوان کرد  
اندر انجام کتبت عالم مقام  
انگه را محبت ازین حد است  
خوشترین را قول هر که با فر  
کرد دل را که منور تر بود  
دل زنده تا پاک شتوان شد  
و شمع در سبک کار خوش  
شتوان در حق که با همه کس  
شتوان وقت بر خصم هر که  
جل زدن بر بر خصم

کاروی مستقیم شتوان کرد  
خوشترین را مقیم شتوان کرد  
مجاایا قدم شتوان کرد  
در عذاب عجم شتوان کرد  
بیج عالی فهم شتوان کرد  
سخن را حکیم شتوان کرد  
جز بر زو لسم شتوان کرد  
با عذای حکم شتوان کرد  
مشوات کلیم شتوان کرد  
با کسبی در کلیم شتوان کرد

چرا خا خوش باشی از خندا  
اگر در کبک سواست  
چهارا دیده از نمودی  
بغا بنده سر بر کشدی  
بنگام شامت عالم کون  
بشرق و مغرب اهل این صفت  
کون نباید که با همه ما  
که کرد ارتضا طر خواص نمید

چرا در نظم ناری درو جهان  
چرا نای سومی میدان برد  
شندگی کون نازی و صفای  
سند و بنده و طلاق کون  
بر بر نگر چون یک سندان  
کو اداری بین دعوی خوان  
کون باید که خزاری بر او  
در حرکت کشت در بر تو برد

ک  
ک

کسی را کشتن کردی شاید  
هر آن کورایه بند زو طبع  
شب من بند زرخش آن کرد  
سوی من خورشید هر که طبع  
ز کورت منظر او بنکیده ام  
هر آن خود حاضر هر چه عالم  
یکجا مالک و ضیاء بهیم  
مرا گفتا که من شاگرد ایم  
هر چه به پشت در یکی بسته  
زهر در کار خود خوانند  
هر چه دم ز خواص شرح انجیل  
مرا گفت ای نوحه و نذر نعت  
بر بر پای فرمان سپرم من  
حق زنده ام تو فقی خواهی  
بموج که هر تاج رسالت  
خلاق خاکش و ارغاری  
بباغ دین از در کسب کفایت  
ز فرخونان سبب آن کس  
به جیست بر عضا ده داغ او  
میان عالم علوی مستفید  
انفعل او در دل ارقوت خرد  
پاری خواست بر عجل بر تو

بنا کردی تا بر او ستاد  
به بند عقل اسرود که میان  
هر چه با عیاشی چون خورشید  
از آن پس کم چنان شد آن  
بریز خورشیدم صبح کردن  
یکجا در شمع سدا و پیمان  
لشت در برم فرورس بر آن  
اشارت کرد از کسوی صفا  
کت دهنفت در یک کربان  
مرا گفتا که بایدت فرمان  
سر قصه را بنمود و پایان  
که یکدیگر شمس خدا را از شرفان  
از یک بر نورش است و کجوا  
بموج بهترینان نرزدان  
بموج مفرح حق دانان  
ضمایر چون شمس و خورشید  
زین رنگند هیچ غرضی  
کجا بنده در آباد و دیوان  
کردن در نگنده طاقوان  
با ستادان نگاری خاوردان  
با همه داد فرمان نرزدان  
علی اسید و سادات و جفا

علی مصطفی را که زنا  
ازین دو سلسله فی سلسله است

صدیق است آدم و حوا از او  
چنان چون سلسله فی سلسله است

عاجان آمدند با عظیم  
آمد سوس که از عوفات  
یا شرج و عجره کرده تمام  
من شدم ساهتی با استقبال  
مردم در میان تا فله بود  
گفته او را کوی چون رستی  
تا ز بار ما زده ام جاود  
تا گشته به اینجای کردی حج  
بار که با کجاست دست  
چون عیضا سنی گرفت احرام  
جمله بر خود حرام کرده است  
گفت با گفتش زدی لبیک  
می شنیدی ندای حق و جواب  
گفت با گفتش چو در عوفات  
عارفی شدی منکر کجاست  
گفت با گفتش چه میرفتی  
ایمن از شر نفس خود بودی  
گفت با گفتش و چونک عیضا  
از خود انداختی بر دل کجاست

تا که از رحمت صدای عیضا  
زده لبیک عه از عیضا  
با گشته بسوی خانه سلیم  
پای کرم بردن صد کلمه  
دو سنی تخلص و عجز و کرم  
زین سفر کردن بر حج و عیضا  
مگر عمر زانده هست ندیم  
چون تو کس نیست ازین عظیم  
حرمستان بر کوه حرم  
چو بیت کردی از ان عظیم  
هر چه داده و نکرده لاکرم  
از سر علم و از سر عظیم  
باز دادی چنانکه داد کیم  
بیت حق و با حق تقدیم  
تو از معرفت رسیده عیضا  
از حرم عیضا اهل کف عیضا  
در عجز و فرقت عیضا عیضا  
عیضا ندانستی بر چه حج  
صدقات و فعلای عیضا

گفت با گفتش و چون گشتی  
خوب خود و می اول کردی  
گفت با گفتش و چون گشتی  
کردی از صدق اعطاء و عیضا  
گفت با گفتش و چون گشتی  
از طواف بعد از اکیان  
گفت با گفتش و چون گشتی  
دید می از صفای خود و عیضا  
گفت با گفتش و چون گشتی  
کردی می عیضا که در حج و عیضا  
گفت با گفتش و چون گشتی  
گفتش ازین باب هر کس تو  
گفتش ازین باب هر کس تو  
رفته که دیده اده باز  
کر تو خواهی کج کج کج

که سندان از بی سیر و عیضا  
قتل قربان منزه دن عیضا  
مطلع بر مقام ابراهیم  
چونش خوشتر از این عیضا  
که دیده ی بود که چون عیضا  
یا کردی کردی خوش عیضا  
از صفای سوس مرده بر عیضا  
شده دولت فارغ از عیضا  
مانده از حج کعبه بر دل عیضا  
عیضا یا کون که گشته عیضا  
من ندانم حج و عیضا  
گفته ی در مقام حج عیضا  
محتی باید به عیضا  
ایچنین کن که کردی عیضا

آزده کرد که دم خوبت عیضا  
در حال خیرت چو عیضا  
گویم حراقت نه تیر زمانه کرد  
کرد کمال فضل بود مرد و عیضا  
کر عیضا فضل کعبه عیضا  
یا که کعبه و در زمانه عیضا  
داشتم ازین صلح و بار عیضا

که از برون نیافت کعبی کعبه  
صفرا عیضا بر آمد زانده عیضا  
حرج بلند جا بل پیدا کرد عیضا  
چون خار و زار کرد در این عیضا  
جز بر سفره بودی سفره عیضا  
این گفته بود که لاه عیضا  
این ظاهر عیضا کعبت بر عیضا

با خاطر منور روشن تر از قمر  
با لنگر زلفه با جغ نیز خضر  
گر من لعل لشم چو لعل لعل  
اندیشه مرا بجز خواب برد  
گر بایست می که غمی در میان  
منگرمین صنیف شمع ز لعل درین  
هر چند مست غم نیست مودود  
کینه سزای بگذر است ای سر  
از غم صامت بود مرا صد  
شکوه اندازد که سوی عالم و حیرت  
اند جهان بدوستی غمان حق  
درین دل خون دهنش بد کرد  
ای کس وفا به من برین جهان  
من دوستانم ز کسان که دوستی  
بر من گویند درستی دامن سخن  
تا مرا تو غافل و این پاشی  
گر دست خدای بودی مصلوا  
خواب خور است که تو ای چو سید  
کار خور است سوی خدای خدای  
میزن تا بجهت ششم درین سزای  
انجا بهر کار و نصایب خوار  
چون شریکین غلایق رفتن شما

ناید بکار بیخ مودود ترا  
دلک مرد و دست باه و چرخ  
اندیشم چو بایه زهره و بکار  
پدید و علم برده از دست بر  
چون غافل بستم بصرت  
نکنم هیچ پرستار در وقت  
بر هیچ مستم است حال سوز  
زین ترسب نیز یکی سوز  
کرده است نیاز در وقت بکشد  
راه داده سوی غمت بکشد  
چون شتاب کردیم خورشید  
چون دشمنان خورشید ل کرده  
مسایه بزود کس از تو ترا  
جز تو نبود با دیده بگردد  
وز دام تو نبود ازین خیر  
از کرد عهد و خویش کز حق بجز  
افکنده بود که تو در جوی خوار  
لکن خرد است خواب نیز  
سنگت تنگ جزه از کار خوار  
کایزه می بخواهد کجای کرد  
سجده است خور ترا و خرد با خوار  
که چه دراز ما نام رفته شو

روری بر طالع از یک بند  
هر کس بر خدای خداوند کند  
نام قصاص خود کفر نام قدرین  
و اگر کس که عقل نفسش کند  
یکسختی است نصایب و خیر  
قول سول حق چو در پیش  
چون کس که استی که کافر است  
ای کس که دین تو بجزیم کمال  
دوام کس است بر که سوی کمال  
که جز من است خورشید  
داند رضای خویش که است  
عجب بر کس تو شکوی نرود  
که یک کس تو نایه براه من

پروان پرید که در جوی بند  
دین هر روز بر بند خداوند  
با دست این سخن یکی نام بر  
از خورشید چه باید کرد  
چون خورشید سست کجا بجز  
مرکش ترا که کاه توئی و خوار  
انصافه کوی جان و خوار  
از تو را بیکره و خوار  
در حساب خورشید و خوار  
بر چرخانه مدد عالم طومار  
از خاندان حق تو کس است  
ترا که نیست کجا بر این ای سر  
از لایق شک خیره چه بندی

ایشه مشغول بکار جهان  
یک جهان تو بند شریک  
اولس خورشید به و اندی  
که تو زدی بوی هر چه خوش  
بیش تو در هر دو او کند  
هیچ ترس کسی که ترا از سنگت  
کرت بغز اندر پیش است  
ازت هر روز بجز ۱۰۰

خود چرا ای بجهان جهان  
سوز گرفته است ترا از جهان  
که سوی زرد و کیمی خوار  
اولس بر این بجز ۱۰۰  
توسس را در چه دوی شادمان  
تا که یک روز کشد در جهان  
روی بگردان زرد و خوار  
و عهد چری که نباشد چار

پر شدت بر عزم فتح در رخ  
بر تو با میدی روز در روز  
دشمن بشناسی کی پسر روزگار  
گر دم دارد بسی از عمر تو  
ایستاده خوره بجهان بر نیما  
نوبره او شده ز شمار خواجه  
چون تو بس خورده است از دست  
نامه دشمنان چه پیشتر خواجه  
گوت زبیر و آن کجا کینباد  
سام زبیران که در دستم کینباد  
با یک ساسان که در کار تو  
اینکه با خیل حشمت زبیران  
مکنده است این نه ساری هزار  
از روی خویش بیجا است  
چند چه است با باره  
چند بودی در باقی هنوز  
با کندی که درین برت  
فرد ازین چه اسب چاکر کوی  
چون کیندی از آن روز جسیع  
انگاز از تو نیکو دست  
زیر گمانه جال  
چیزه چو کویا تو که با دشمنان

بر طبع راحت شخص جوان  
صیخه فغان بیشتر و سالکان  
نیت بر تو طبع خوش جوان  
کرده بخوان در غم و برهان  
کامین نشینی ازین بهشت  
دشمن همی داشت و برهان  
بان بجز پیش زو نامت بران  
کیره و در خود با مل بجهان  
کوت خفته علم کاویان  
پیشتر لشکر ما زبیران  
کوت زبیران و زو نامت بران  
ز زمانه است که تو زبیران  
دل مندا اینجا و سر گمان  
ایستاده خسته برین گمان  
خویش زوی زبیران و بکاران  
تو شد درین روز غلظت فغان  
که بغیر و بشی بدل زبیران  
سودت مژده و خوشتر و بکاران  
کامین باشنده گمانه گمان  
نه پسر و نه پدر مهربان  
سست شدت که در دست  
در شکم دست و دماغ مردم

نیز در حق

منت مرا وقت صغیر هنوز  
روی گنهای که بقوله کنی  
چون یکبار پس تمام زو  
چونکه پسر و زو پسر یک  
تا تو کی خانه دوس حق  
در چه جمل سیمای سخن  
دیو قرین تو چه اکت کار  
کر بجای از قران کریم  
سرد مازد و پشیمان کن  
جان تو از بجز جادو کینست  
کام تو است این روز و کینست  
جانست مایه است نیت  
خو پسر از دوتن مرد  
کینست دریا دست کینست  
اینو مایه است که کینست  
ای پسر خسته و حکمت کوی  
ای بخواسان در سیمای  
در چه علم حقیقت ترا  
موت و شب از هر کس بچین  
تا تو میراست بماند سخن  
خیز: لغزان نام زمان

لنگر شش این شکر و بادبان  
آت نخا بند چه کینه سنان  
از تو بچند بشهادت زبان  
لنگر از کردن بار کران  
ساختند سانه بنامان  
اکثران بچند کران که جان  
دلکمان نیت زبیران  
خود بزی کی غیر از نیت کمان  
چون شود از روز کاست جان  
بسته در سینه نه بر اسنان  
که هر پروان کن نامت بره کمان  
جز بوی حمزه هلا خسبران  
چون حمزه زبیران  
جز تو با دست و بازو کمان  
باید با از چه دوی را بجان  
تانت بود طاقت تو خوشتر از آن  
نام تو پیداوتن تو بخان  
بزرگلاست زبیران کمان  
در همچوی و می رفتن  
چون بروی زمین سحر ادا  
برکش در بجز کمان و دبان

این روزگار بی خط و کار بی نظام  
بر تو تو کلید من دام و دروش  
دل بر تمام تو هستن دام سخت کن  
امده جان منی تو را از دست جان  
شومت مرغ دام مرا در کمر صد  
رفت سوی تو هر چه است روز روز  
حسبت تو چه بود به جرت روز  
لکن تو هیچ بر کجا ای می شد  
هر روز روزگار بود که در دست  
ای روزگار که بودت حال است  
احسان پرانگی و فضل بجای است  
هر که تو زین دست چینه ز تو کر  
گفتا دست من بر تمام شنوده ام  
پر از ام از تو در پارانست مر مرا  
در کار خوشی ما عجز در مانده سیم  
لکن بر این سگی هر چه شتر است  
با روی نشسته با زبان سبب  
از چاهت شام ترا من است یعنی  
از آده و کریم با لاله از لیم  
مایه جیس که رنج کند ترا  
جز مرغ یکا که نه چه منی کار سبب  
بدی ندی خوی به بار بد چنگ

دست بر تو گرفت دست تمام دام  
بایدت ز داد بنا کام یا کام  
با مرغ دام و از آن که در دو دام  
کردم و در دور و خوشی است  
پاشام خسته که چه از ام خسته  
چون تو خسته سبب می خانی کام  
رو به روز چه جوی به ام سوز تمام  
زین هر چه جوی که خور را بی نظام  
کازا که در دید تو ای می جوام  
مارا دستت ال جرات هر جوام  
فردا در دختل جگر شش جسام  
کرد ای بی تو خوشی گفت ای تمام  
زیرا که بر من تو دادم تمام  
با شتر با شانه علیک سبب سلام  
فضل مرا بجهت تو تمام جوام  
بر تو خن دست تو و با جان تمام  
بی چون ز بهر است بی تو از نظام  
گر بر دست ملک از خاج تابش  
چون دام مقام بنویس با اول  
پیشده نرم نرم چه کام را کام  
جز مرغ یکا چه دید که از کام کام  
خویشمند دست چو خنده دست تمام

در شتر

گر شرفت از آنکه سوار دی کسی  
شرفت تو نشان در کجی تو نشین  
و با طبع منبت است دست دهر  
ای به خازمانه بر با تو کار بست  
پیکار که خور که ندانم لگام  
هر چه در دست که از دست بند  
من به دست خورشید رسد بر خورشید  
تدبر آن می گم آن کزن که شتر م  
سوی دست عدل یک زبان گم  
ای در دور در دستت دهر باط  
از طاعت تمام شتر دای سیر ترا  
از به جام داد بر کافلی کفن  
گفتا که کلای جان چله از دست  
دست از جان غله فرمان کرد کام  
کبر چه خورشید تو را دام سام نیز  
سیکانه است بر می کام شتر تو  
پری هستی آمد شتر خفت جز  
فرجام کازو شتر که کز چه عاقبت  
دگرگشت روزگار شتر نگه که کجریخ

پدری کن زانکه تو ادکش دام  
مشین بر اسب عدو طبع لاله کام  
ز اول که کرد دل سر تمام ای تمام  
زیرا که کلای تو دام است دام دام  
نه تو ح ز تمام و نه بر تمام باز تمام  
ز نیک تمام است به تمام ای تمام  
از تو که جرت تو از تمام نشان تمام  
زیرا که شرفت تو شتر من چه تمام  
یکایه از طوطی و در کایه از تمام  
از آست خورده سبده ناک کی کام  
از میان تمام سر تمام کام کام  
در کارا که تمام شتر دست ای تمام  
جا مقام نیست چه اندوه مقام  
کوناه کن در از چه افکنده تمام  
راید بر شتر بی شتر چه تمام  
کازا هیچ روی نیاید که کام  
زین شتر است کز کز تمام  
فرجام جوی دی در هر چه تمام  
بر یک نهاد ماند کز آید علی تمام

بجز رنگ خور داد و مرداد  
حماست این طبع میسان میسان

تواند داد ما را ایچکس داد  
که دیدی که دادش داد خود

زهر آنکه آرد امت آرد  
که جزو او گیسو مرد با پیش  
همچو ای که چاودیان جانان  
تو نامی ای که به نامی مشرق رود  
از زمین بر باد خانه بهر باغ  
چگونه با کین علوی که هر کس  
و که نشین بجز می پس پیمبر  
و که در زندان ملک شاهنش  
ترا زمان جانست وقت بند  
بچشم سربللی بگر سحرگاه  
تو سزای که سزای تو کرد  
چو اگر که در خاک ویران  
مرا در که کار این را بر دست  
که این گنج کرد این در  
و که نیت نهادند زمین در  
و که گفت هر کس بدین در  
تو چاره غلط کردی ربه  
طبع چون کردی از کرم و لیا  
درین که ناهت نزد جوی  
هم آن این نام از آن است رو  
زهره علم شاهانند هر کس  
نژاد دیو گویند یکسر

چو هر غم از ترا خود آرد  
از آن ساید پس خرد او مرداد  
درین بر باد خانه مست چنان  
درین غم مراد سال خفا  
برون بایشد آن چاه آباد  
درین زمان سوزی تو چنان  
چو چو آمد که تو چون که تو آرد  
برین زمان این سنا تو آرد  
برین دولاب پادشاه آباد  
سایه است بر پرده کول آباد  
همی خیزد بر این رخ آباد  
درین معنی چه داری در آرد  
ز تو بر جان تو چو است و پدید  
بر آستان این بر رخست مباراد  
نه شاکردی آستانه ای آستانه  
نخست زین بیان که تو تو آرد  
زود هر که از اولاد شتاد  
تو همی داد با نزدیک شتاد  
زگرای زود می کند آباد  
سوز است آنکه آرد آن شتاد  
مرا با آنکه ازین کوبه آرد

عبدالرزاق

عبدالرزاق درج را بهاران  
ز آنکه خنده خند است آنکه  
دلیک جز این بیشتر بود آن  
تیز تر از خیزد جوی تو اول  
از آن داماد کار زنده بود آن  
دل سندان از کرم سکا له

اگر کار لوده است رفته ظلم  
و که باید از تو زینک زنده  
عزیزت محالست اگر است بر  
سنگار می تو خدایست اگر  
کتاب و پیمبر چه بایست اگر  
و که رحمت تو از خدای  
نکند که چون نهی سنا صبی  
مرد از پیمان مرد به شیان  
تو خنقم کار تو زنده در استخت  
سخن را بپیمان ده شتاد  
سخن را بپیم کن با شتاد که کس  
خداوند خدایت در تو خود  
خبر دو دست جان بکنگویی است  
ترا جان شتاد است که در خط  
بمان درون جوی سکا کوبیس

کرد و خورشید را امین باراد  
نه سبب بر در تو را نه بندا  
کسی این را زار بر طلق نکند  
سوز زندان او با بود اما  
دل آناه همصام و کف را  
فرود زرد دل سندان بود

چرا خوزه باید به بودم  
رفاقت بر تو ز منم و ز دم  
بفرمان ایزد پرستند صمیم  
بدست تو او کرد بر من ستم  
بسته حکم کرده پیش و نه کم  
برین راه سپس چون که از کفتم  
بر از باد و دست به سچ و دم  
زهره ای بی چو اشتر مر م  
بجاکت اند بجزه دم  
که گفتار با علم باد شتاد دم  
بمان هم نماند شتاد  
چو ز نار تو زود چو در شتاد  
که اینک شتاد است از بد دم  
بجان بر کس جز یکا فرسوم  
که در دست تاسی برادر ظلم

کعبه ز سبک بود از یک  
فضول بود عاقل شد نه  
مذکر کفتار بگو بسی  
المجن سالیان خیر خیر  
اکثر ز دست کاروان  
شکفت بچسب کرد از یک  
بجز بر کوه گلستان خوب  
بیاد و دست خیزت کین  
از آغاز بکشید او اید  
اگر داده کرده است برنا  
اگر داده و پدید آورنده  
دایه می خشن از داد رخ  
بردی نریزید از روز نماز  
شیدی که ز روزی بل  
بیخی حرمت که در خرد  
برین که غزای که نادر خست  
خیرست و پدید پدیدت که  
ز پدید کن خیره دامن طبع  
در خشتک مانده بگاه نظر  
درم پشاید چو در پشامی  
که در دین دامن جزا بدست  
سوی ترجمان کتاب خدا

جان چون شیدای بی رحم  
فرومایه دیوان بر پایه جم  
برون از روز زندان ستم  
چاره من بخوای کی با عالم  
ترا چنگارانش نهاده و صدم  
چنان چون شیدای بی رحم  
نیکو دوست و نیکو یار  
برین دو ناله شد آن چشم  
خدا می بخواند پدید زنده  
خداست از بندگان با جرم  
بود داد و نداد حق خداست  
از بر او چه چنین برستم  
که کشتی علم است و فضل کرم  
رسی بود کلاه سر راه ستم  
برین شد سوی در مان خست  
بره و مغز شد عیب بر عجم  
فرید و ترغاب غایت شد علم  
که دین شهر ما هست و دین شتم  
اگر در ده نشستی و درم  
ازین که بنده است برین ایام  
سوی محمد بن زین العابدین  
امام الامام او و غزای الام

نور از بر زبان عالم جزا  
امام تمام جهان در نیم  
فرایز از بندین صد  
مرا در از کینه حکم عالمین  
نیز بر زبانش نهان ملکات  
نیز قول و مرصعها مرد  
گفتند او در نیم راه امیر  
منتر شد به پشامان خست  
زواش را کوشش دل بود  
دل از عالم او شد چو در ما  
بجان و کلمه در فرشتگان  
اگر سخن کرده اندان بیادک  
انسان که ز نسبت کن جهان

کسی علم و ملک سلیمان بجم  
که برودن شد ازین به و اید نم  
چو از سر سکن آن چشم  
بگفت میان مقلان حکم  
نیز بر زبانش نهان ملکات  
نیز ملکات او در جرم را جرم  
سرتج او دستقر بعجم  
چو خورشید و عالم سر طرم  
ز کوشش بطن بر بند بجم  
چو خردم ز روی او یک چشم  
هفت برینت با رخ ارم  
ازان پس که کورست لک کلام  
که است او سوی منت مسم

که بر زمین کعبه بود  
این رفیقان سماوی هم که بر زمین  
چهاران در جهان خدا و تقدیر  
بجز از ان بصیران انبیا می گنج  
خرد و جان شکلی می نماید از خرد  
بر پاهای برین گن پرده بر خرد  
جد کج تا بجز از اخلاص و انجمن  
زین چراگاه اینها حکما بر خرد

این رفیقان که برین گن پرده بود  
که چنان بصیر خرد بود از زما  
نامشان می زناست و کبریا  
چون که زین رفقا با تقدیر من چو صی  
سوی عالم گن زانان که در جهان  
خرد و جان شکلی که از اخلاص و علم  
این چراگاه در جهان شکلی است  
اندر مرغی کیان زان بگن

کتابخانه

جسد دردی آید در غیبت  
از غیبت حدیث کثرت  
زاد بر کبر و بسکاشش  
همان بر خطر آنکه  
را نشان بود گرفتند  
چون میان غیبت  
بر فدا شدن خود  
گرفتند آنکه  
در غیبت آنجا  
نخسیده و کار  
باز آنرا می  
مرا انت که  
کرشیت  
بار از غیبت  
و عده نشان  
حکمت است  
تجربه حکمت  
پسران علی  
پسران علی  
پسری کرد  
ای پسران

که بره کلات  
پیشتر از آنکه  
عاقبت که  
رو نیاید  
مال چو  
یکساز  
و آنکه  
عملان  
چون  
سخن  
که  
درین  
بار  
زانکه  
زانکه  
همه  
همه  
پسران  
چون  
که

چون شسته  
داد در غیبت  
شیر داد  
من  
سودمند  
آن  
مگر سوس  
بند  
سخن  
سرم  
اگر این  
چون  
سپس  
سخن  
عزیز  
زیر  
حدیث  
پسرت  
سخت  
نکند  
سخن

سجده  
چون  
که  
حال  
و سخن  
برده  
این  
سخن  
این  
من  
بکه  
نقده  
زانکه  
بردی  
امان  
سوی  
درین  
خضر  
سخن  
سخن

بسم الله الرحمن الرحیم



دوست بجهان می بر دادم  
در دادم به از به باش منور  
خود جوار شدتی چون مرغ لیکن  
ایستاده داری که کام با پای  
کامی که کام می و لیکن  
زین قدر چیز و الفصحی لای  
جان دادم حدایت در تن تو  
کر از دمی کام او چو نیست  
اندر طلب نام تا زین است  
چون شایسته عیانت خردی  
خوش است جهان را در چشیدن  
لکن سوی مرد خرد چو شمشیر  
کیتی چو در صفای است با  
زین در چو در آستان بر  
پس برده چه داری طبع در  
بس بخت و جوار کام با پای  
در از جهان بگوش که گشت  
ای بس گلزار که او خرد  
بهرام کافر است اردوان کو  
از بصره اندر سراسی نایب  
تا نام درین جا است درین  
اسلام و بنان است و عالم

زین دادم دارد دود دادم  
دانه تو چه چیز است هر چه  
ناچاره بنان شوی بی تعلیم  
در دادم که کام با پای انجام  
کامی که کام می با بنات انجام  
کیت زود شود چون کمان چو  
یک روز تو باز خواهی آمد  
در لب ناله کام و ناکام  
تکوار چو چوین سال با به ایام  
با چاره خرد با نوبی بر شام  
چون شکر چون شیر و موز دادم  
زهر است چو نفوسه و آیم  
آغاز یکی در در کام انجام  
در سرچین گفت لوح با  
آرام که این نیست جای ایلم  
زنجاری بی تمام و غیر تمام  
سازگشاید بهت چون تو در  
با ملک با جا کران و خدمت  
کیرم که تو ای اردوان بجز  
بروی علم ای خیره عالم بجز  
تا روزی از بجا رفتی تمام  
مانند سرانست و مال در تمام

اسلام

اسلام و بنان است بر  
بگر که چگونه این دشمنان  
اینجا که کفر شده است  
انگوه دو بیس برده مسل  
این عایشه کشته شد  
زی جام چو مال ملک در  
این دو بر سر راه مردم  
که رام شد تا بر جان ناز  
دانی که حالت اگر غایت  
دانی که چرا اینجا نیست  
یک یک بر روی بنده این جا  
انگاه بیامند او بر سر  
از روز بیاید سحران را  
غایب شده است از اول کار  
هرگز نه چند در خلق پیدا  
این حکم درین کار و دست  
لکن بکنند حکم عادل عدل  
امروز بد و نیک می بیند  
خو به چه شدستی بفرمان  
کین کند مردم کرد کرد  
که حکم حکم را منقریسه  
ای کام بنیان سوی تو عاقبت

بیت استاد و چوب صام  
بگر بگر سوی بنان شد ای کام  
از دین چه با گشت این کام  
هرگز زود روی نگر یک کام  
این بسته میان پیش چشم  
خوابی معلومی باش خواه جام  
که هیچ با ای لطف و کشتام  
باری تو اگر زنده نموی رام  
از دواج چنین در سراسی جام  
روحی که چو در دست است ای کام  
این کار را هر چند سرا انجام  
مظلوم بگرد و کوی طلام  
دو و ضحفا داد و داد ای کام  
تا آخر خری ز علم علام  
انگازین فلک ای فرید انجام  
با آنکه رسول مدد است انجام  
تا وقت نیاید فرزند حکام  
بکار غمنازه است آمد و اعلام  
مشاب گلار در یک اعلام  
شوریده لب کرد کار در کام  
در ضلع جویا چه کرد فرغام  
لیکن تو چه کرد خواهی کام

امروزه داد خویش بایز  
در تو سیزده اگر تو فردا  
ارجمت بشوئی بجهت

فردا همه بر حق را نه احکام  
کویا که چنین بود تو فریاد  
بر جهت حق لایبارم

با دین بی نشان نمی باریم  
چو روز دوزخ ما گرفت اگر سبب  
ازین بسا ستاره بر نور بنامیم  
و اگر شخص را بخواهیم با علم  
بگنیم هسته فردی هر فردی مردان را  
یکی ز با چه گاه است و یکی چه قدر طبع  
سخن با علم بگویم تا ز کس که  
سخن بی علم کند که تو مردم که هست  
چنان صفای جوارش چو شایسته  
بیای تا من تو بهره ای درخت صد  
لجاج و مشغول غارتا سخن گویم  
اگر تو ای بخود نامی مسلمانی  
محمد و علی از خلق بهترند چه بود  
فرزند ارضه ایند و سروری خدای  
بغایت کلین در نه جبار و براندر  
ز علی بجهت ما که هست و بجهت تو که  
بجز آن چه تو هست کنش شایسته  
ز بجهت تو که می خویشین هلاکت کنی

که راه با خطره با صیغف بیباریم  
بجز شب زیم ای سپر سواداریم  
ز چشم خلق ز لب زهریم و پدیدیم  
چو ایشاب سوری عاقلان بیباریم  
و گزین ما عاقلان روی سخن بیباریم  
اگر چه بکش جمله سان لایباریم  
صد استونم که بهره ای بیگفتاریم  
که با سخن مرغ زهره نقش ز باریم  
که با سخن برین دوشان در شجاریم  
ز بار خویش کی چاشنی فردا باریم  
که باز مشغول تو رفقا داریم  
ترا گفت که همیشه این لایباریم  
که از فطرت طوفان بر زگره داریم  
بمی بارسانند که اصل سراریم  
رسولان را ز لایک صاحب العاریم  
لکان مبر که چه تو ما سوره که خاریم  
که خوشتریم گشتیم از تو ما که پیشاییم  
بپشت عمارت و شب بیباریم

بجهت حق

چو اکیم که مستی و بی خود ما را  
دران قلم که تو طاعت خود خوانی  
ترا که که کرده است جلد تریافت  
ترا که که کردد شکر که بیباری  
ذکر در چون و چرا که بی نیاری است  
خود بجهت دادند ما که با بخود  
کلی بی تو بی کنی که چو از خود  
چو اگر که که شکر است سوختن  
چو اینک خود بر مشد و فغان بی  
چو ابراهیم بخود زده نیست و نماز  
چو ایزد انبار از جلیک حیوان  
اگر بفضل خود بر خزان خداویم  
خود تو آنه سخن ز کار چون چو  
خود چو اگر گوید که با ما مرقد  
بچونتا حق را چو امیرانه  
ذکر کن که بخواهد ز ما و ما بکنیم  
و که بخواست های بی گناه ازنا  
اگر برین که هست تا تو کنشانی  
و که ذکر چنین کاره بنی گشت  
اگر تو زنده و جسمی بیباری  
و که بر سستی ازین مشکلات دریا  
بست خاطر بر مشربای مظهر را

اگر چه سخت بهاری از تو نامداریم  
بیش از تو حرکت دهان بیباریم  
ز راه بخواند که لایق بری که لایقیم  
شکر خورشید سوری که با بیباریم  
چو چون ترا با جان فریداریم  
کوی خدای پرست و کھی که کلیم  
خدا ای بار که گمان می و خواریم  
بفضل تو نفس کوشار و ما خواریم  
لنگ منت سسار و ما سساریم  
چو امن تو به شکاره که لایباریم  
که خود که بران بر سوره سالیاریم  
مان بفضل خود بندگان بیباریم  
که با خود مثل ما درخت بی باریم  
چو اگر یک مدتش برود ز نامداریم  
خدا اگر سومی دادی و ستمکاریم  
نه بنده ایم خداوند را که خواریم  
تا ایم عاصی تو نیست بیگ کردیم  
حقت سبحان بدل بنده و کاریم  
میا در بر ما و در سوره که ما باریم  
نه مردی ز تو ما بگردد بی باریم  
بیش عمل تو پای سخت بیباریم  
چو در هم بچرخ و بر زنگاریم

مبارزان پناه بر منم و فریب  
بزد مردم بهار خورشید شکو  
کلی ناز و بزم از شا اگر چه شما  
پس نباشه باغ دستور بر کرد

کرد کون بودا لستار سال  
نبرد و چون شدی چون کمان  
ای نشانه دست سوزده سال  
بر صفت لوده ی از شمشیر  
که چو لست بودی فزود و  
با جمال کون کجا چه ترا  
کز تو کبر و اکت می جیت  
زانکه چون دیگر شدی بر سر  
ای سکا لیده مردانرا بفر  
روز کار انجات بخواند کینت  
مال کلان بود از غایت کین  
فضل بگو ای بار خدایت کن  
روی بگو زشت باشه بیک  
جز کرامت بیکایه فضل بیک  
در تن ناخوب فضل بیک را  
دیو شایسته بری کرد چنان  
یک نام از رحمت بیکان شوی

از آنکشت جدم سو از کرامت  
شکفت نیست که تاز تو کفایم  
چو مار و مورچه پاره ما ز سپاه  
رو اورد که شارا پناه شمایم

چو کوه دگر کشت با اساطیر  
در بودی خویشی چون کمال  
بر کز زودت دست ماه پو  
کشت روی صفات چو کمال  
بر جمال کون چو کشته جمال  
کز تو می هر روز کبر و جمال  
دا بهشتا و زینهار از و جمال  
پس جماعتی کز بودی جمال  
بشتاد روز کار جمال  
سودمند انجا کمال کمال  
علم پایه ترا بر میز جمال  
شاید از بر تن بپوشی جمال  
زشت باشه روی بیکو جمال  
بله باشه چه بد باش جمال  
جمع کن چون انکس از فضل  
چون بزمندی که کرد و دل  
بجو از بغیر نازی بلال

چو نسوی خورشید در روی شمشیر  
دا بنال ز خورشید نامور  
میزای بیکو سکا که یار تو  
که طمع داری میخ ازین می  
بسمالت از فلان مصطفی  
راستی با پیش کن کا در جات  
راستی در کار برتر جلی است  
چون فرود آمد بجای راستی  
جانور کردی همی از راستی  
ز شسته استای بود با راستی  
که کند ی تاید از خام طبع  
در بطلدی از من را تخم از  
اسبالت سوی پستی بود  
من برین ملک فراوان ختم  
زین سواری ما صلی نامه  
زین اسبالت ای پسر  
تا فرود داری تا خر که در  
سوی شمشیر نیازی ز شمشیر  
کرد و نیاید کردی چون سبزه  
که همی خود صلاست یادت  
چو فایزه درین در کار بند  
باخته روز کله اموز کن

ماه تابنده شود خوشحال  
ناموز ماه ز ماهه دانها ل  
چون مردان تو بودی بیکو سکا  
از مدح من چرا بگفت لال  
تا کز پیش کرد کار پیمال  
بنت لار استی خرم الرجال  
راستی کن تابانیت اجبال  
بخت بر بندد از استی انصاف  
حصن من مار استی کونال  
درد بکلن بارانیت و بال  
زود بندد کردن شیران کمال  
که برود بر نیاید جز جمال  
زین بخت بد فرود زین جمال  
کرد عالم که من که شال  
جز که دشت بخت کرد جمال  
فضل او خاری جانان و شال  
بر در شمشیر بند می ل جمال  
چند کردی که دارانند صفال  
دور من به شوم از شنگ مال  
چون نکردی که درین دو کمال  
تا پای سحر و ملک با زوال  
خوشتر از انکس از زین مال

آنگاه از این چنان است  
که گویی با شاد جلال و کاه  
که در دنیا در نهی راه دین  
بچکان نشوزانکه با حاصلی  
علم از جایگاه او کوچی  
قال دل جز پیر کسی نیست  
جز که ز به راه علم راه لایق است  
صفه همین سنجیمان جسد  
جسل از جسد است اشیا دیگر  
با خطی باشد فلان او چنانک  
تا بنودم من مجید متصل  
بچو آن با یکت بیان روی  
چون بنی تافت نه علم او  
شتر من بر علم من بران است

بکست شش از زمین بگو مثال  
بهر چه چیزی تو بگو بجز مثال  
در زده دانش سنجی کمال  
زین سزای به نیابت جسد  
سریناسب نوزده قوت اول  
داکمی روی او و اشد مثال  
مر سواد مصطفی را کس بیال  
جز که شیت بکران من است  
در فلاح بود فلان کس جلال  
پیشتر که خطی باشد کمال  
علم حق با من نیست اتصال  
تره بود و تا خام و پدید  
روی زمین با عالم کزین یک  
جان فزای می یکچون است لال

لار و کردار تو ای کس ز طاری  
بستی پاکت بر آنکه کنی فردا  
نوعانان که ز شارسری در  
که ز منیت بی آنکه سازد ایم  
بچه پشت سر فلان تو چون کرد  
مادی هر که چون تو ندیده است  
دن بدخدا ما با که مر با تو

نه همی بهم هر که در ستماری  
هر چه امر از فرادای و بجاری  
چو که فعل بد از شست سنگاری  
ماز اما از بهر چه ماری  
روز و شب با بچه خوشی و جلاری  
نیست آن تو نه با تو که جواری  
ساز گاری صوابست من باری

بچه ای که...

بیت او سزوار و سزا  
بکلی می سطح خرابت ز سزا  
که بر بخت کز تو را تو چو اطمینان  
که در کاست لمن در تو می نیم  
تو پیر کار تو بدست روان در  
مرد اسوس می تو بر تو نفس کمال  
دل من شمع خدایت چه چیز  
شمع تو راه جهان برده دریا  
مروا لاجرم ای زده سزا  
ما خداوند ترا خانه کشتار  
ز نسیبای پس است که در کما  
بر سراج تو که چشمه گیسو است  
مورد ما بی ارفاق تو در راه  
که زاننده خود خوانده سزا  
که کعبی بخت دایم طلعی او را  
مرد واری پس از غامد بگو تو  
در هر که زنده من پس بر سزای  
تو همی می کستی با می بند  
شست سال است که در سزای  
مرا تر آباد ماری کس تو را  
چو که بر جوشن امر تو ز غنا  
تخته خسته و کوی که کن کما

نیکو پیش از آنکه نه بخاری  
انجان تو که من سطح سالاری  
می بود به فزده و رنگ سنا چکی  
بره خیزد الی کینه ز نگاری  
لی خط زنگی نقطه پر نگاری  
حق گفتن و تدبیر و همشاری  
جز برار شمع تو زنده کی نگاری  
شمع من به راه نمانست سوئی با  
بل که مر با مانده است همواری  
که تو او را خطا خانه کرداری  
جز یکی لاکون و بنده خنداری  
که کرد و هر که ز سزا سزای  
بنت بنیان شد فلان و بی نگاری  
و که شطاعت داری تو سزا  
بند یکن بدست و به بخاری  
چه بری روز تو خوابت خور و خور  
چو زاهدت همیکه و خبر دار  
پس چو او مویح و حیره گفتاری  
که هر کم تو که نام کینه زاری  
چون بماند تو امر تو ز ماری  
رک ساد و ج شسته زید می نگاری  
که شود بیرون یکت بند ماری

کرده خنجر بصره کنی چندین  
بامه اوست بهر عدویش و کج  
چون کوشش که چند کنی برمن  
این کلاه و مکاره بون کبر است  
چون کلاه قهقهه ای بران رخسار  
که زهر خورده است ترا کوشش  
این تیر است یکی که مینار  
خردت داد خدا و جهان تا تو  
تو چه حرفه زود چو نشه عاقلان  
تا حق است بر دست لاری  
چون فرومانی نصیب نیمی  
که طاری و حیا جمال تو  
سیرت زشت نه اندر خراغ ابر  
که بسیار بود زشت کان زشت  
بوی خوب بود پادیه خنجر تو  
سوی مشرود و عکس بر پایی  
نخی طبع از جهت پندیری  
ای که گشته در سرای خور  
چرخ بچوده بر تو سوزان  
شادمانی با آنکه از سلطان  
نابینت یکی در کفایت

روق دینار از طمع خریداری  
شاملکانت دهد و عده نایبی  
نور و از رزق سحرهای غیبی  
چند کردی ز پس ای بسکاری  
چون که مردان کای کنی کای  
سیرت کوی چو خنجر کوشی  
بهر کوشش تو در خشک بناری  
بر می کوه ازین معدن زنیاری  
این شاه داد تو کوشی و کوشی  
کنی روی خواب ز جباری  
انگه از بار پلاری کند کار  
عالم انبیا کجا بود طاری  
سیرت خوبت کو که تو ز احوالی  
زشت هرگز نشود خوب پسند  
که چه در شکر نه بر از نه عطش  
که هر از یادیه پند بلاری  
که تو از طایفه جمده کردی  
خورد به بسیار سالان شود  
تو که گشته خنجر که محو  
خلع فاخر آمد مشور  
چون بر رودت خنجر و خور

ناتوان

آت شام بصره در کوی  
تصیرتین سخن می خندد  
بر تو خنده که کاغذی تو از کس  
چند رفت از انشای قصود  
چرخ کردن می بر آورد است  
شعر که کان فغانه با کوه کین  
بر کین کردن هه نو  
عقلش با کفایت است  
کشتا سد که است از عالم  
چون زمین بر شکست است  
ز چو که با که هر جا با است  
نایب اید اشتد خود کاد  
این کی بر جسد چو یزدگان  
تا ز بصره کی که چند سال  
مر ترا فغانه در بیخ آیه  
پس هر که با ز جراتان کرد  
تو یکی مناجات نه بینان  
اینگان خطا و ناخوب است  
کرت هر کس هست دل پر ز پند  
عالمی که بر است مرد مرا  
اندر در مهشال جانور است  
خوش ایزدی یکمانند

شاد بادی دهنر تو سوز  
بر تو ای شاد بر سرای خور  
در سرای خور نیست سرور  
بهر تو بر تر از تو سوزی خور  
نزد تو که ز معدن سوز  
نشد دور مانده با ش نور  
ای برادر من شکست دهم  
شکستش را برادر است کرد  
خوش کرد کار خود خنجر  
آسمان با قناریت و طور  
این عاقل طایفه طفت و نور  
طرد مایه و کردم و زینور  
پای کوی پند زینور  
چون که است با غنا و طود  
زین فرد با یگان و اول شوره  
آسمان زمین خنجر و شکور  
چون دهستان خدا و خنجر  
دو با شمس از جنین کجا بود  
نخی خوب کوشن ارادی بود  
نخت نیکو ز جان بملان سوز  
مردمانند از اهل علم خنجر  
وین فرد با جان خنجر و خنجر



درد بردان لبان موستانه  
 خنودان چو میند و گوس  
 ملک و علم بر خاک دروغ  
 خاموشی از کلام بده  
 لار و کت و تخم او سخن است  
 کز زسی زنا صاحب جواب  
 بزبان و کدک کسان مگر  
 تا تو بر سپیل بگرید سب  
 چه خنود ارد این بینه چند  
 دل و جان را همی مایست  
 تا هنگام خواندن نام  
 از بند و نیک و خطا و صواب  
 همه خوانند بر تو چرخانند  
 بادل و عقل و باکارت رسول  
 بنده لار کن با هر حد است  
 جز به برین زهد و استخار  
 کزینا شی را اهل سزیه  
 باز که در روز تو خیمه است  
 ای پسر شتر حجت را بر کن

دین بسا مردمان چو طوبه  
 راز خایان خلق چو چمن  
 فضل دارد چو بر خط بجز  
 دزد در پستان سخن مسکور  
 بدو کس بر چه دردمند بصور  
 وقت گفتن صبر با شتر می  
 اگر تریخت است محبت  
 کینه و تیر و شیره انگر  
 عهد کاس مزاجها کا فور  
 از حال خطا و تقصیر روز  
 چنان است بر روز نشور  
 چیست اندک باستان کز  
 یاد ناکرده از صلاح کس  
 روز محشر که ازت مفرد  
 بنده لار کن بود نامور  
 لارنا خوب کی شد و خنود  
 خانه نایدت سپت و با چه  
 بی چشم با کجا جان دستور  
 کبر از کت است چو زرد  
 نیز و صلح از جان جهان است  
 بر شغل جهان کز کون شد

حجم تو خیزد طبع کز دست  
 تو که طبع بحیم دهن چه شوی  
 چو لایقی بود مرد می نیش  
 چاکر آن پاره کت فضل او  
 ای فلکست و در کرده ای بر آ  
 هر که بر شمع خرد میند رحمت  
 از چه در اید می درو لیکه خن  
 فضل همه جگر کت و کوه جفا  
 ملک جهان کز بدت و دلان  
 باز همایون چه جگر کت کجا  
 سر فلک کز کشید بجز کس  
 باد خرد ما یکی و زیند وزد  
 خاک خراسان چه بودهای آ  
 حکمت ما خانه بود رخ کون  
 ملک سیلان کز خراسان  
 خاک خراسان کز دوزخ  
 خانه خنودن سخن با کت  
 سده اینان شده باز کز  
 چاکر قمان شده شرف دل  
 لاجرم از آن صا لایبر شده  
 دل کز کالای جهان تمام  
 سوری خردمند کز کت نیست مین

عاشق کز دوان بیز کرده شد  
 هست کز دهن چو لار کز دهن شد  
 چون کالافه ده کی کون فتن شد  
 علم بکوه برقی همچون شد  
 کوی ترا بینه چون مغز آن شد  
 بخش تو در دست کت و شوق شد  
 مرد می از خلق جلد پروان شد  
 قول همه در حق و عدله اشون  
 با کز آن حالها همه دوان شد  
 جگر شوم غمزی همایون شد  
 مردی و سرودی در اهرن شد  
 صورت یکا نزنده همچون شد  
 سعدان دیوان کز کون شد  
 خانه شوم بران بخت اهرن  
 چو کز کون ملک و پلوت شد  
 دین خراسان توین تارون  
 خاک خراسان مثال تارون شد  
 بچم خراسان سخن همچون شد  
 حوزة ادبیشان خانه آن شد  
 فضل منصفان منصفان فرود شد  
 گر چه دل تو در هر مردون شد  
 کز توستی کز کت مامون شد

مجموعه

آدمی جل و جانش می را  
سوی تو خاک کس بر طبع  
نات بدیدم چنان سیر هوا  
دل هوا چون دمی که چون غیب  
از ره دانش کوشش ابرو نشد  
جاد صبا دلون شده است کج  
رشد نشد از اجل هر که خرد  
پند بر لبش می سپرد که چنین  
جان لطیفم بعلوم بر غلک است

جان تو بخت خاک منو شد  
بهر و عادل را فرمود نشد  
بر تو دلم در صند بر خون شد  
چسب از صد هزار مر چون شد  
زیراک هر لوح انشای شد  
جاد صبا از بخت صبا دلون شد  
جان دلش را ستوان هر کس  
رود من را راه بند می شود  
که به تنم ز خاک می چون شد

بسی رفیق میران اندرین خرد کون کیم  
فرو بادیدم و او را بد کرد این کس با  
عزوه ارمه و پاشا داشت هر که می بیند  
کویم هر کس بر کس بر حاضر چه ای  
در خدمت مرد می با اسیر خیمت چه بری  
ز رفیق بود در خفا بد لیکن بر خیمت  
بچشم دل بهرستان بر ذرا که گشته  
گرفته بر کی خنجر کی برسم یکی نشد  
یکی چه غمخیز بر نه و لیکن بر شمشیر  
یکبار اسیر می نماید ز رفیق بر کوی  
کی باغ فصل هر کس علم و بار او رعیت  
یکبار می کرد و دست هر دو پای دوست

کم آه و تا ما به آرزو آرزو را کم  
که برده حاضر من است پنهان  
که دمای بنا گویم بر باد شد معلم  
هر از آنکه تقواید چه کس را بدیم  
خرد و با درخت است شکلی و جز منم  
شکوه من صبا می بیند چه کس می  
کجا کون و رخسار کشته بیستان  
کی بهر کس کی غمخیز کی غمخیز  
کی مانند گزده و لیکن شمشیر و رفیق  
یکبار سر نشانی بر رفیق است ان لیم  
همه کفرا و کفایت همه کردار و کفایت  
همه کردار و وفا همه کفایت او مسم

بیاغ

کجایم ز کجاست قول خوش نشد  
کی که شریف من با که بر شریف  
شرف را عاقل شریفی بر عاقل  
چون من بود هر که عاقل است با  
ز راه نفس مانند هت و آن مرد با  
به بنیز عیب سترش گشت ز بود  
اگر فضل رسول از کس درم چه جز  
اگر دانش سنجی فضل تو شرف یاد  
چو چشم از رفقه ما از خیمه است ان  
شرف من کمان دانشت و توان خیمت  
مکان عاقل خفاست صبا عاقل است  
اگر سرستان طبعی است که در ای  
سخن با بر زبان هر کس و سخن کو ای  
سخن چو است از کوی خطیبی خطیب  
بیدار سخن در طبع عالمی چشم کفایت  
ترا برام ز رفیق و خواهد کرد نو حکم  
سرسره و سر و اسد و کسرت بر آن  
سکایت بر نظر از هر کس که مژگان  
سختی از عاقل اندران و کس صبا  
ترا فرود ما در سودا به عی و دنیا  
ترا غم که نماید بدین دنیا عی  
ترا و دیانت اندر طبع و تنم خیمت

چون قیام آن شمشیر لیکر اسد بر دم  
کی که چو چو را با دشا بر عید من بدیم  
علم از نشد و در جوی علمان سوختیم  
چون علم بود هر کس کمانه دانش منم  
جان که در صبح سوزنده است با غم  
ز ترک روم در کس و سوزند و کس  
کی با کس بود کس که کس در کس چه در کس  
بدست ما در رفیق و چه در کس و حال غم  
چو جسم از ان شمشیر از غم بدست کس  
کی مژده در کس که کس در کس و کس  
از کس جان کس که کس کس کس کس  
کنا به کس کس ای هر کس کس کس  
و لیکن بر کس که کس کس کس  
سخن چو کس با کس کس کس کس  
چو فرود از کس کس کس کس کس  
نویسند و کس کس کس کس کس  
سوی محراب کس کس کس کس کس  
بر آن و در کس کس کس کس کس  
و لیکن کس کس کس کس کس  
اگر بر کس کس کس کس کس  
چو دنیا را کس کس کس کس کس  
بینه کس کس کس کس کس کس

درین روز که بزرگوار است  
 اگر کشته برتاری سوار و سواران  
 بناید از زمین طارم برود بر طاعت  
 بنهر آنچه کاید با تو نمیکند بوی شایه  
 نه بجز چیز حاصل نمیکند به بود در را  
 کشد دست کوشش دست بر بسته بران و  
 کیرانی می کاشند طبع خواننده

کشت زار از انبیر است مدتی  
 خردا عیان سازه اندیشه درین  
 پیمان درین اندر اسب سوار  
 میدان شکر اندون اسب کز  
 سواران تازه اندر اینک بگر  
 عرب برده شور دارد سوار  
 ره سندان سوی ترک افروخته  
 مصور بگذر است چنانچه  
 یکی با خوی به بخار از سدا  
 طلب کردن بی تو و سکن  
 درین هر طرفی که بر تو شوم  
 چه دانست اول بگویم که ایام  
 که دانت کزنده خورشید کرد  
 که دانت که خورشید برین است

که زاده می روز و شب نام سواران  
 و کرمک بطنی چون شیلین است  
 بجز در بحر طاعت بر چه و بجز کسبیم  
 بر بجز آنچه کاید با تو نمیکند بوی شایه  
 پس سبز سوز و اندر در شایه  
 دهریم هم نهادت که بیغ هم به هم  
 اکر کز شتر اندر کاید به سبیم

سوار است صخرت چنانچه  
 بر اسب سواران برین سوار  
 اگر چه سبب کساری کردن  
 کوهان تاری بر شتر سواران  
 درین بین میدان شایه  
 پزیشی که داند مردان جوان  
 ره در میان روی سواران  
 چه بعد از دمان باغنا سواران  
 یکی از دانه کران از اردان  
 طرز میدان است تقدیر چنان  
 سواران جلوه در مردم جوان  
 زمانه با محمود شایه چنان  
 همی روشنی ما بر چرخ کوهان  
 صد و شصت بیار است چنان

۳۳

که که اول اسکی چون بود  
 که دانت کین غنچه شایه  
 که فرمود اول که در دست کم  
 که بود افکار دست شکر شایه  
 که دانت کافزون شود شایه  
 که دانه کافر سبب فضل و سخاوت  
 که بود افکار کفشار او شد

اگر چه نوزاد نوز است بر ما  
 همی خوشتر از این غیر لغتی  
 در اینها کجاست دانت زلف نگر  
 بدمان چشم سرامند بملدی  
 چشم سرت که نعمت خرمی  
 سخنان نیست بر چشم سوز  
 خرد دیده است شارا که دما  
 یکی که بر است اول جان بکان  
 خرد کسبای صلاحت لغت  
 بقدمان کسب کسب و یک بختی  
 کلبان تر جان با کسب کین  
 بر زمان دنا در دست چنت  
 خرد سوزی هر سوز سوز است  
 همی که بر اندر سخنان هر کس را  
 از آغاز چون بود تر کسب عالم

از اول نماند تا خاک که سنان  
 جوارت براندر تر کسب سنان  
 خرد باید از صبح خرد و دم اولان  
 ز کوه که در صبح در صبا سوزان  
 بخت اندر اسب کسب که سخاوت  
 مردان سزا چنین کرد که کسان  
 عقوبت سزا ز لعل و سخنان  
 که بسیار لغت است از چنان  
 ز در سبب دهنده در در و طمان  
 که این را بخت سرت دید شون  
 یکی چشم دل که بکن نیز دروان  
 غمزه چشم دل که بجز پنهان  
 کوه که در کار جان خرد و سخنان  
 لیوان و شد خرد چنانچه جان  
 بی مفرز اول جان سوز کسان  
 خرد مصلحت خرد عدلت جان  
 در جهان که باشد خرد را بفرمان  
 دلش خرد کرد بر جان کسان  
 خرد خا بهر کوه بر دل زندان  
 بهل در نشسته بفرمان زندان  
 که در آن چنان است من زمین چنان  
 چه چهر است پروانه را به چرخ کوهان

از اول نماند تا خاک که سنان  
 جوارت براندر تر کسب سنان  
 خرد باید از صبح خرد و دم اولان  
 ز کوه که در صبح در صبا سوزان  
 بخت اندر اسب کسب که سخاوت  
 مردان سزا چنین کرد که کسان  
 عقوبت سزا ز لعل و سخنان  
 که بسیار لغت است از چنان  
 ز در سبب دهنده در در و طمان  
 که این را بخت سرت دید شون  
 یکی چشم دل که بکن نیز دروان  
 غمزه چشم دل که بجز پنهان  
 کوه که در کار جان خرد و سخنان  
 لیوان و شد خرد چنانچه جان  
 بی مفرز اول جان سوز کسان  
 خرد مصلحت خرد عدلت جان  
 در جهان که باشد خرد را بفرمان  
 دلش خرد کرد بر جان کسان  
 خرد خا بهر کوه بر دل زندان  
 بهل در نشسته بفرمان زندان  
 که در آن چنان است من زمین چنان  
 چه چهر است پروانه را به چرخ کوهان

خرد به چرخ سنان که در



اگر کرد این سخن که آن تو کوی  
چو کوی در پناه کرده نه که چو  
صدای جانان که ما بود در آن  
چرا آید اینها چرا چه دوست  
قره که رسول خداست زری تو  
ازین در بران سخن کوی با من  
کوان عکلمها و اما سنده قوی  
درین قد ای که هر با مرکب  
پامه را که چند دشت است ای  
پامه را که پیش ما مبحث است  
پامه را که پیش ما مبحث است  
زبان حق بر سر از پیش  
مبدان بخت بر اسب خست  
مردی که بود از چو آن مرد  
ترا نفس که چو کشتن سی دورا  
بر آن که کین کلایا میهن  
کوان نفس که در دست آن جنایت  
زده ایم که هر شد از آن عالم  
اگر جان نموی پس و نه اندر  
بزی طغری بر بر خصم با هر  
نخ چون عکلمان که کوی موی

توی با ایهت چو در سالک  
رو است نشانی است و در زمین  
خداوند است عالم اما دورا  
که کم بود خا ایزد را که فرست  
چه جانه است تو درین بخت  
نخاستم که کوی با ایهت  
تو ز ای پسر مردی بخت  
بهر چه کرد بخت بر آن عکلم  
که در مشا را از آن بخت است  
سرا که در حقیقت بر نفس جنایت  
که سلی را از آن بخت است  
مبدان مردان بر آن بخت  
کون جز بخت بر تو و می چون  
چو چو با بر ل غرت است  
چو صفت پند و رضا در  
نمده از از چو صفت  
تو نه است و تقاضی طریقت  
که تو نه است و تقاضی طریقت  
چو پستند نفس کلایا  
نصدم درم کرم گناه کفایت  
که که را بزی که دست است  
که کجای کوی بخت کجای

بدر

نخ کوی که بر چه صدم زره را  
خورد با ایمان و حکمت هر چه  
چه جانت توی بشما ایمان  
ز بار دیگر زنه کان ز منی  
حکیم ز بهر تو شد مطیع  
ز بهر تو شد مشک و کافور  
ترا به جای چو این عجب  
جانت آن پاک بر فتنه  
از نای لغات است آن کوی  
اگر نیست اینها کفایت  
با سید عالم است ای را  
مکان نیم است جمای مسکن  
که از آن ز منی همی چو عام  
کون است لغت صدای پند  
ازین بخت توید کس بخت  
چنین چند کوی در کوی کوی  
بجای آن دستان چهار کوی  
کون را که کوی خردی تو  
ازین چاه بر تو بولان دهن

مان که خصی کبرم تک بیان  
که فرزند خود را چنین گفت  
با مودتی که زانها می بر  
چه کوی که ز بهر چه و آن سلطان  
چو هر نه از بهر این است بر نشان  
بهر خاک ز نه زنگاری تو آن  
که پسر است اینجای دلست بر آن  
تمام دو حیا و با عیب غصه  
درین بخت نشان تو است و آن  
شکر که شدی هر که در جهان  
شده از چو بخت با دره رسد  
چنین بخت زان فرودان  
سزای سار و تو از کوی پان  
صد در از این بخت با ای پسر  
سخنهای صاحب خیر و خوراک  
کرم کوی که زان است بخت  
ولیک شدت که چکان دند  
حکیم مستقار و مجور دهن  
بسی تو از جوی ز بهر عصیان  
زیر آن کس بن نشان هم  
بشاه جهان همه خرد و مکار

بشاه جهان همه خرد و مکار

باشخ تو ای درو بهر با بود  
چو با بر این سینه گندی بر خور  
کرد از زان ایچ شاه صلیب و نیاید  
اسان تو ای بیگمیت بر سر  
صند و قعدل تو ای بیگمیت  
لنگشت که من بر تو چنان خورم  
بچه بکس که من در شب بر تو  
ای تر مقین دان که زان غایت  
ناچار از انجا بر ستان که سواد  
بگر که چشت سگ ما در لورا  
انجای نما ایچ و در انجای غمنازی  
کرمیت ایچ جان تو بر شاز انجا  
ایمانه درین راه که زان عیار  
دختر بیشت بزور که کربان  
ایچ که چو که بر دست از دست  
بر هر که که کرد یکی بند خدا  
بر بند صهاریه دان قست و هم  
کرنه و صهار از قسب سسین  
این کالبه جان ایچ کار تو که کرم  
کوی از بند مردان خود بملایه بود  
تو ای که ما شده از پیش از انک  
دستار بنامه زوای بر باراکت

ما بر سر زان کرمیت و در باراکت  
اندر صحت چو که گوشت تو کرم  
گفت از ایچ بیولو دست سگ  
لکس جسد و کرم تو چو که کرم  
دستار بنامه چو که تو در شرف کرم  
هر که که زان عیار تو در قوراک  
بمبار و بملایه و خوشنوار و در بار  
چون کرد تو چو که در دست سگ  
این بیست ساری کرم ایچ کرم  
امروز درین عالم چو که تو در قوراک  
تقدیر قیاس سب بیگمیت ایچ  
بر بر شاز انجای چو که ایچ کرم  
از هم در بر سز که ایچ کرم  
بلکه کرم حقن از عیان عیار  
ایچ که بر کرمین دان و شو ان  
ایچ که چو که ترا سده صهار  
در بند صهاریه تو ایچ کرم  
چون سخن تو ایچ تو در دست صهار  
در میان جز و مندی سخن کرم  
کرمش ز کرد تو برین کرم سگ  
رفتن برادی بیگمیت کرم  
هر چند بر از رفش تو ایچ کرم

کرم

مان تو درین قوراک کرم  
ایچ که تو بر این سینه گندی  
زین باشی میان صهار کرم  
بار خورست سب و فصل و کرم  
بیمیز کرم ایچ یا موش ایچ  
در سب و دین در که جان تو در کرم  
لکس سر و جردان بر تو کرم  
بر علم تو خورست که ایچ کرم  
موش خورده ایچ کرم کرم  
ایچ کرم اول تو ایچ کرم  
چو تقدیر سب دان ایچ کرم  
خوار و بیخ و بیخ کرم  
اندر کرم کرم ایچ کرم  
اندر خوار خورست و در علم سلیم  
سپرده و در شام کرم ان  
دشنام و عیار زنده سب کرم  
دم تو خورده است صهار کرم  
یادست تو ایچ و طایفه سب ایچ  
اندر هم ایچ ایچ کرم  
تسب صحرایم که ایچ کرم  
کم و در شاز انجای کرم  
نه چون ایچ کرم کرم

دین ز هر حد ایچ کرم  
دانه در تو چو که بر تو کرم  
زیراک شرمست و در بار کرم  
مرد با تو در او ایچ کرم  
جهت شمع برت بیخ کرم  
با شمع خورده ایچ کرم  
زیراک سب ایچ کرم  
کرم خورده ایچ کرم  
کرم خورده ایچ کرم  
تا ایچ کرم کرم  
کرم و ایچ کرم  
این سب در خوار کرم  
در بر سب کرم  
اندر کرم کرم  
کرم هر چه تو ایچ کرم  
دشنام مثل چو که در عیار  
فرد ایچ کرم  
اوران عیار سب کرم  
کرم ایچ کرم  
بلا و در کرم  
زیراک شرمست و در بار کرم  
کم و در شاز انجای کرم

بر چنین مراد لای میکن  
لباس ناخنی برادار کوش  
تا کجا کشی باز کشی و امن  
با دانه آنچه نیست منت قسم  
اندوخت زمانه چا صل  
دینا و دین ز تو شده دریا  
وین بوی عنبر است جان چه  
دینا و حس و دینا پاید  
سخت شد چه چنین لکن  
دنیست جان تو تا جان ترا  
پرسش شود ز درد رخ پیک  
دلبر ز چند بود بی خاکی  
ندان ای ای است تن ای ای  
تنم است تن صد کن زو  
تو مراد او چه میست  
بگر که هست لبه درین زند  
یکو همین کردی کجا و کس  
کزین طریق حکمت مرز  
یکو کز درین کنگو نایه  
کویت منزلت مست شناسی  
مسی سبی ز من و جامل

چو کاستی است ز جان چه  
زین مرکب مراد فرود زمین  
کسی بین  
کین در چه کلمه کشد تو الین  
حاصل کین پایه در کین  
ز پایه پر تیز شد دست بین  
پای بوی خوش چه خبر سر کین  
بشت چو یافت از تو کین  
خبر خیر صد کند از زمین  
جان نوی درین رخ نی بین  
چون که خود کین از تو کین  
جز در بر خیس من می بین  
بیمار کار او چه خوری چندین  
زیرا بخورد خواه شای من  
کای بی بین و کجا جطلین  
دنده دران است چه کین  
یکو کین کین خود کون  
رودین بر جان خود کین  
از که خافند کین ای بین  
در مجرود از دم رود بین  
سفرینا و زنده و اسفین

الغافل

از زمین شد بهت حد مردم  
دل درش طابت و تن و او  
کفی کرد و رگها پر شد  
آفره فاکر و صبا ان لو  
اسم و دخی پیشین عالم را  
و اکنون زخی چه شد علی  
دست علاج جان بخواند  
کندی کن چو چه در بند  
زان بوی چه فاجده می نید  
بر نخت و علم و حکمت شناس  
علم است کینا می شد شای  
باز راه شب بود دمار می  
منازه سخن کوی می شد  
مشان سخن کرا چه چون  
کر که هر نخت می می  
انگه صفتین بدان که بود  
کردند و فرود به ل سنده  
انجامده کین کرده دل کین  
انسان زنده و بند کین  
انجامده بجان خود کین  
کردند از سرش بر خوان  
حمت خبر زنده و نایب تر

شمن در نقطه کرده امین  
کای بگرد کاه خیزور دین  
زین تیغ دشمن چه کین  
بر کینست نخت چنین عملین  
یکبار کرد و از زخی پیشین  
بروم بیان خوشی کین  
سوی نیم تاب ده از چنین  
صدای چه در ای کوز کین  
اکون کین در این جور ای بین  
در بند کین کین کین  
ایه و کین می خود کین  
با علم چو دل بود نکلین  
زیرا سخن زده است و در شایین  
کوزنه حو کر ما لین  
از دین چراغ کین خود کین  
ار که من کای کین پر دین  
شمن دازد بدون ده اند کین  
بسته علم و حکمت و بند کین  
ان کین چشم شای کین  
بر کین رنگ صحن و بند کین  
روح الامین کین کین  
بر جان راضی زنده ز کین

مخدا جان چه کرده پای  
که شرای جمعی کجا را  
شهر سرایه دانستند و کین  
چو خدا است قلت تو را  
که چه تراست علم و نیت  
نگه اندام چو کین ندان  
دا که بنا به طریق سوی پرست  
دار قیاد سوی عالم پای  
ساعت رعایه و نزل و کین  
مجتب تو چشم بکار بر آ  
دانا را بجان تو جان  
دینا پورا از اعطای نیست  
چیزی در عقلش با تو نباشد  
که بی پای این علم می رسد  
اگر عطا و عطا میرسد است  
یک کس کن درین عطا و کین  
سرمه کنی در کلمه خیزد کن  
دهر ترا می ننگد کین  
چاره ما نم ترا جز آنکه کین  
که چیت کجا زاده اند پای  
مادر تو کجا کسان پرست  
یک چند ترا می که کین

هم سرایه اگر چه در پای  
تو سرایه چه چکان بسرای  
چون سرایه نه شهره بسرای  
سوی حکمان تو از خدای عطا  
سوی من الفیج لاد و عطا  
شهره سرایه که تو بر سر پای  
از تو بر ایام آن شهره جوی  
مدون الفیج کار تو شای  
راست بوی تو از تو بر پای  
مجتب از آن است من شای  
که چه تو بد این خوار پای  
که تو چه از منب کجا پای  
هر چه بر روی از عطا و کین  
تو کجا با حق زهره سرای  
مدون فضل است مصلحت  
تا تو کجا در عطا و کین  
تا که بی خود کجا دی و کجا  
چاره جان زهره زهره شای  
خوشتر از کین کین شای  
عالم کجا که بر باره بر پای  
در تر جانی منت جان شای  
با کجا کین کین کین

چون پیمان شان نکرده است  
و آنکه پیمانت چه بر سر است  
که نه این پیمانت در وقت و روان  
عقد صد دارد در عهدت  
که تو بر او قیامت است  
شرم نهاری ازین مری مراد  
روز و شب در بلاد و رنج و عطا  
است او را تو بس کجا نکند  
چون که سوی کجا کین او نکند  
مجدد است خاست که  
بند باشد که در عهدت  
من یک سوی است و است  
که نه این پیمان کجا  
سوی تو که در سر است  
موسی را جز او که در عطا  
تا که بوی به او عطا  
والله و الله که بر طریقه عطا  
تا که هرگز ز عهدت  
روز و شب سزا کین رنج و عطا  
چونش که حق رجا و جل ز پای  
چون ز تو کجا کین  
تا تو در انش بر این است

چون پیمان شان نکرده است  
و آنکه پیمانت چه بر سر است  
که نه این پیمانت در وقت و روان  
عقد صد دارد در عهدت  
که تو بر او قیامت است  
شرم نهاری ازین مری مراد  
روز و شب در بلاد و رنج و عطا  
است او را تو بس کجا نکند  
چون که سوی کجا کین او نکند  
مجدد است خاست که  
بند باشد که در عهدت  
من یک سوی است و است  
که نه این پیمان کجا  
سوی تو که در سر است  
موسی را جز او که در عطا  
تا که بوی به او عطا  
والله و الله که بر طریقه عطا  
تا که هرگز ز عهدت  
روز و شب سزا کین رنج و عطا  
چونش که حق رجا و جل ز پای  
چون ز تو کجا کین  
تا تو در انش بر این است

چونش

کان مملکت شادان کرم است  
ز آنکه خیرا حق علم و دین است  
مرد بکلیت به او محبت کرد  
در تو کیمی مارتحت مستول  
عفت مستول اگر برست ترا  
بندده ای محبت زمین جوان  
تا تو بدل بنده امام زمان

ایک جهان و خواجه دین  
این حرف بند را همی بین  
یک کوهر تو نام او بجز  
دین بر بجه خشکها را  
بچاره بنات و نه جنی  
دین جانوزان روان گشته  
بر طبع بنات و جانوزان  
زین جنس چه نیکی آمد از تو  
تو با بگری چرا خیزی  
دایا که چنین نه عدل باشد  
و آنکس که چنین عزیز کردت  
زیرا که کردی چه چو آنست  
بر کوه کوزن اگر میرست  
چون نیت فرود میان ایشان

چون تو پیمانی بجان شادان  
در طاعت طلبان و در دین  
زی زان شمشیری بجهت  
در دمن سوی زمینان گای  
من ز تر ام چنانکه تو ترا  
مر عطارا که قبله خطای  
بنده شورت شرکای

سیدش کار خویش بهتر  
بر خاک بهر او ایست آرز  
یک کوهر خشک نام او بر  
ز آنچه هر بیگانه تر  
شود از جوانان زین کوهر  
بچاره بنات را مستور  
ای هر ترا که کرد مستور  
وز گاه کند چه بود در تو  
او با که من جرات خط  
پس چون مغزی بعد از آن  
از بصر تو کرد که هر روز  
از کوه در تاج و افسر  
از قوت خویش و دل خضر  
در دین این بی وان تو کرد

این میر عزیز منت بر گاه  
شادی تو آنکه می خردت  
شایسته خرد سخن بر برگ  
زیر بخت خضر بنان  
دانی که سخن کند باز  
درویی چه بس خضر بنای  
خوش چه شدی چنین بر خاک  
از کوه در انبات و جهان  
بمقت است فایم بر خط  
بندش که که این سر خط  
گشتند ستر دار تا یک  
چون سندی بجز کرکست  
بر کس ز جواد چون جرای  
بندش که کرد کار گشتی  
بگر چه چو حکمی سببه است  
اور است سانی با ستم  
چون کار بند کرد مشک  
چون چو با سرت و فان  
با بنده هیچ که تحت کرد  
لا در سچو کردی ندایا  
پس چون تو است منزل  
گدیند که پیش این که گوشت

دان خاورد عزیز منت بر در  
هر دو عزم اند و محنت جوهر  
تخفیت خرد سخن آرزو بر  
خفت بود سوس و اول عابد  
از روی خود س خضر بجز  
ایک جهان و خواجه دین  
یکی رکن سوی خاک سر  
بر خاک سپین بر خط مسطر  
در خط و خط بخت سبک  
سپوست که کرد یک به یک  
بار و دومی سر و دو ساغر  
زیرا تو خوی جان چو جواد  
شادان بچو اچو کا و لاغر  
از بجه آفریدت ساید  
مرجان ز ابدین تن اندر  
این بند کرد کرد خضر  
بر بند بود بخشیمت سر  
چره چه دوی کرد چمن  
چون ناز بنا با ابر سن  
بایدت سپرد ز بر کر  
تا و میس در و چو جان مستر  
در طاعت ز بر پا سکت

امروز بریزه پای نیست  
هزمان بر نه بجاده ما  
سوراج شده است سینه جوج  
بر من خورشیده است دجال  
اشترچه مالک گشت خواه  
اول برادرم نادان  
گفتا که من امام و میراث  
روی دی اگر پیدا شد  
صحنی تو و ملکی که گن کار  
دیدی بر روی تو با امامی  
ممن با تو نیم که شرم دارم  
با می خند است از تو مار  
ایگزه خیره چون کوفتی  
من با تو سخن نگویم ابراک  
من میوه تو دین میخوم شد  
شهرت جبر گشت از کوش  
خشنده تر از سید کوشیه  
است بزد مردی قدر  
اودا بر زمین بسکت ناز  
اگاه بجای جایی  
پر خاشاک کن پیاپوز  
چرخد است علم تا به یار

از زلفیات خلقت و شتر  
از ضرب حجاب در سر  
بکند صد گن ای برادر  
خاشاکشین تو بر من  
آید بسره دلب جبر  
برفت بمبر به بمبر  
بسته ز نیرکان و دخت  
روی که بود سیه جوش  
نزدیک تو بسینه جگر  
کین غل شده است زوشتر  
از فاقه و شمشیر و شمشیر  
که تو کنی حذر ز حیدر  
مگره تری و لیمت دهر  
کرمی تو در بهر از تو کرم  
چون کاه تو فلک جوس می خور  
بسته سخن بطعم شکر  
بوینده تر از جبر و جبر  
منز سخن صدای ابر  
مشت بر مد زینک خبر  
هر که که چشمه یاب کوزه  
از بر هر شی چرخ ز شتر  
پریم کرم خرم بلما به

از زلف خشم تو شمس بر سر  
حجت نبود ترا که کویا  
کویا که من برم و بسکن  
بمشاده مار خوار سر را  
عوه چو شد می کج ز خویش  
از بیم شدن ز دست اوردم  
با خشم کویا که ز می تو  
سند از بجزه ناز موده  
پر بیم که اختیار و حکمت  
اند ز سفری بس ز نوشت  
بی ادمش برودن و طلس  
بهر سخنان و پند جغت

بر من بچاه گشت سال ماه و روز  
گشت بر من زده و خسته که گشت  
ای بر کیمی بی رخا مسیح جبر  
نور شادی خند خند و خسته اگاه  
چون خدی نامه کسی که خود چاه  
چون طعندی مسیح ده زان چاه  
ای طعناطر بجا مطر بار چاه  
در نه خسته چون زان چاه  
ستا و یکا شده در من زان چاه

تا حق شناسی از تو ر  
من مؤمنم وجود و کافر  
زی خشم تو خاری صوب  
مرغان همه را چهره مشر  
مر خضم بر آده است سخن  
مانده است چنان بر دم خیم  
معلوم بنات و معز  
زی کای چو کوه کان کوز  
تا نیک بود بخت است اختر  
یاران تو رفته اند بی مر  
زین خیم بی در مدور  
صد بار از سر مشر مادر

کاه که در مین تو بچای چون لوب  
موی من مانند زور و زور من  
فشار ده و فتنه چون بسیار  
اد می بر تو بجزه و زور زور  
چون کنی بجزه ادر که تو کرم  
که بسکت گشت بهت که تو بر مایه  
چند ز ادر سرای کج و چهار و عقب  
در نه چو با چاه می ای کویا  
یاد چون ای سرود از آن که در خشم

کشته دندانی بازی مرتابت آن  
عبارت حکمت و طرب کس که طرب باطنی  
آنکه کینه مایه می باسی کینه مرتابت  
من بچکان در زندان ازین بوی گلک  
اندرین زندان سنگین چون بمانم با  
چلو کشنده ناره فوز از جسمم  
کس بخواند نام من کس گوید نام من  
چون کتایب من پر بر فراز آن چو کتایب  
من بر دلایم بر بختها زمانها می  
عالم بر من بخت و بختی صفتی می نهند  
دورتر ازین برین دجوا ایام کت  
نیستار که یک مرغ می نهند در  
می فروزش اندر فراز آسمان  
خون ناز و ایمنی دنیا پس بدیدم کت  
ایمنی و بیم دنیا هر چه با یکدیگر نند  
چون نگاهداند راحت کینه کس که کس  
گزاره هر دم جا به هر کس که  
بر قدر دم هر چه از ایام و هر چه  
ماندارد و سخنان بعد مکلان من  
عینت بر سر جبین او چون در چشم  
من بچکان در سخنانم چه کس که  
موتن جانان دل بر جنت تسبیح و قرآن

کینه زنده از این سخا کینه است  
تا شلیخ علم چو کس که طرب باطنی  
آن کس که بوی با نیش کس که با نیش  
عالم استری که بوند از نوحه خاندانی  
آنکه جوهر کس که از نعلت با نیش  
بیم زمانه تمامش من هم برین تسبیح  
جامل از نعلت جوهرش و عالم از نعلت  
در مبارک کس که کس که کس که کس  
با کس که کس که کس که کس که کس  
بر سر من نهند در دانه نهند در  
مردانم کس که کس که کس که کس  
زندگی که چه بدیدم کس که کس  
پیشتر جانیست بر من بر من با نیش  
مرغ و بیم و بختی اندر کس که کس  
یکم مویست هم و ایمنی در دجوا  
چون بماند در دجوا از نعلت با نیش  
سوی و نایبش با نیش و هر چه  
کس که کس که کس که کس که کس  
چون نعلت صفتی نند بر سر کس  
کس که کس که کس که کس که کس  
نعلت و نعلت صفتی نند بر سر کس  
عالم کس که کس که کس که کس

راست کیم علم و نزهت است بر آن کیم  
مایه و حکم هیز است کس که کس  
مردم آگاهی بر سر با طرب باطنی  
طاعت و اسباب علم و راستی را کس  
از کس به نیر و حیدر بر سر کس  
زاکو کس که کس که کس که کس  
بر لبه بیاد کس که کس که کس  
کس که کس که کس که کس که کس  
بنیکر از نعلت صفتی نند بر سر کس

نگار کس که کس که کس که کس  
کس که کس که کس که کس که کس  
آب روزه و شیب از نعلت  
مانده بخت کس که کس که کس  
در بر لبه کس که کس که کس  
میش و نزهت کس که کس که کس  
تخم و بر کس که کس که کس  
هر چه کس که کس که کس که کس  
لغو و کس که کس که کس که کس  
کس که کس که کس که کس که کس  
و نعلت کس که کس که کس که کس  
منت زان کس که کس که کس که کس

این سر جنت است ای برادر کس که کس  
راستی بخت بدیدار کس که کس  
مردم بوی طرب باطنی کس که کس  
کس که کس که کس که کس که کس  
کس که کس که کس که کس که کس  
بخت و صفا کس که کس که کس  
بنیکر از نعلت صفتی نند بر سر کس  
نمایه کس که کس که کس که کس

کس که کس که کس که کس که کس  
کاه که کس که کس که کس که کس  
ایر کس که کس که کس که کس  
باز مردان جانان کس که کس  
مشغولشان کس که کس که کس  
کس که کس که کس که کس که کس  
داروی کس که کس که کس که کس  
هر چه کس که کس که کس که کس  
هر چه کس که کس که کس که کس  
انض و صفا کس که کس که کس  
روغن کس که کس که کس که کس  
در کس که کس که کس که کس

آتش بر یک به پلالت  
با دریا در ما را مطع  
آن پختن آن کز کون کوفتن  
مردم یکی که بی ملک است  
این بهر کج بر آورده است  
خالد بر بستر فرست و بر  
این یکی آلوده تن به نماز  
ایریم چون آمد آن کج چون  
و آن برین که نه خدا و اینان  
با هم کس نیست که در عالم است  
مردم اگر یک صراط و یک  
چست چه آب تو با هر که این  
رسم کافر از علم خدا  
دیدن در آستان عدل خدا  
کوه بود کرد تو کین که نیست  
قول و عمل هر دو صفت است  
ناشناس تو خدا و زرا  
بل فلک چه بود و حاصلت  
عالم جمعی اگر از ملک است  
و آنکه فزون به اگر کم شود  
پیرانش سوز تو را در این  
اینگه تو داری موی من نیست

آب به بخار تو در آست  
کار کن با بر شش لید است  
هر یکی از دیگری است  
و اندک می گویند چشمت بر است  
دان یکی کج درون تو است  
چهره در از روی پور است  
و اندک می گویند که لید است  
حسب به بخار یک لید است  
من هر بر شش تو را چه است  
عدل تو با که در دنیا کج است  
کردم به کردی تو شش خط است  
چست خطای سخن پاد است  
کار یکسان دره اجناس است  
از تو سخن نیست ز بیم خط است  
کار کج که بود اجناس است  
در صفت مردم بر فغان خدا  
صبح تو او را عیب خط است  
چند یکی بنده آور است  
ملک سبب بیزه و با غایت  
چون در حال جهان است  
قول تو بر جمل تو ما که است  
ماید نادان و کفر و شقا است

موقوف

موقوف کار کن خدا می  
کار کن به کار جهان یک است  
کار کن منزه هر دو نیست  
آنکه تو مانک نکند او  
نگد می کند من سازد خاک  
ایست که فعل خدا نیست پاک  
هر طریقی تو خدای جهان  
نکند نادان که جز با عقاد  
کار کن ترا چه بدانی سخن  
کار کن شتر تو را که گشت  
بر بی در راه و دلالت برو  
عاشق منمین کار کن کار کرد  
برده وین رو که سوس عاقلان  
جان تو با عاقلی است  
راز روی هستی پر بیرون  
حوزه عاقلان شریعت بخور  
خند و خطابت ترا از خدا  
آنکه برین اندر ناید خراست  
سوی هر منده نوز خور است  
دوره در جهان طاعت پیش  
من نیست اطاعت سر است  
طاعت با طاعت طاعت بود

درین سلسله را چون نیست  
کار کن ترا هر او اند است  
کار کن صعب تر اند کج است  
برتن تو جامه در تن خدا است  
آن نه خدا است که روح عاقل است  
سوی شما حجت ابر شاست  
اینکه که با شش و جو و لوس است  
از تو در روز نشاء و خط است  
آنکه بر جان تو جای شاست  
کار ترا نیست قی حرات  
نیک دلی که ترا صفت است  
تو خود می گوید و یک صفت است  
عقل نادان درین دانش است  
علم ترا است شریعت بر است  
از تو ایراک یکی از دست است  
کین ده بجا با و شریعت است  
برتن تو در اجناس این خط است  
کر چه در او چه تو آدم نیست  
هر که مراد است سوز است  
طاعت خوش تر نیست کج است  
نارنگی را طاعت سجات  
طاعت به طاعت چاه صبات





تن کورت ختم کبر از دست من  
انچه لیکن بر سر کوه خیز  
این کور چون کوه رسول خدا بخت  
بهر روی کبر که دوره اشک است  
در راه بن حق تو برای سیر  
باخت نصرت سوسه بخت  
بگر که اهل نایب داد و بجز کفایت  
دست علی کفایت در راه تو  
اینا جی که تو خوی من چو  
و در مکر و صید است با کجای  
علم علی کفایت حال عین کفایت  
اقرار کن برود ما بر علم او  
آب حیات بر تنهای تو است  
بندیت است بخت و کور است

زیرا کوشتم که نماش تو خیز  
جان و خرد من بر تو زانکه  
بار و خرد من است تا کینه بر  
سوی سینه راه طاعت تو خیز  
گدا ز بهر ریزه صیقل تو کبر  
باخت کوه نام خدا و آب تو  
رودی که خطه کردی بر سر خیز  
گرد است و کفایت تو خیز  
چند نام است بر تو خیز  
پر خرد رسول بر تو خیز  
علم علی کفایت تو خیز  
نایب است بر تو خیز  
آب حیات بر تو خیز  
ای در سیر ما کبر خیز

ز چاه همی بر آمدت باید  
چاه این جسد کوان کبر  
انکون در راه کوه سینه  
دوات شده است خیز  
جان دانه مردم است تو  
چو لاله کفایت تو خیز  
تو ما همی ضعیفی و بخت  
پای می تو بر کوان تو  
دیرا که چه دور ماند از تو  
این صید عشق بر تو  
بگو بصیقل حال در تو  
زیرا که کبر بچه تو  
کبرین صفت بر تو  
مکت شیشه بخت تو

تا چند بوی تو بکن جان  
اینا کون شکر و کبر  
طاعت کفایت تو کبر  
زان سر که خردی تو کبر  
ای خفته تو زمین خیز  
تو خیز شدی بر تو کبر  
این دهر سر کفایت تو  
بر سر کفایت تو کبر  
اینگ بخت تو کبر  
زیر عبا بخت تو کبر  
کرا و سراسر کبر کبر  
هر را نشود حلال است  
مانگاه تو کبر کبر  
هر که خیزد به نام تو کبر

ای کفایت مان تو خیز  
از من چو شمشیر خیز  
من برده ایمان تو خیز  
مازان در آن چه بود کبر  
بهره اندی تو خیز  
از من بر دی تو خیز  
ای کبر و سنگ درد تو

زیم مغز من تو خیز  
انکه لغیب هر که تو خیز  
ار که تو خیز تو خیز  
با قامت سرور تو خیز  
شاد دین نشاط تو خیز  
دردان کفایت تو خیز  
روزیت تو خیز

زمن مغز من سلطان  
سر هر نفس تو خیز  
کبر کس کس تو خیز  
بمباش تو خیز  
کرا و در تو خیز  
و در اوان تو خیز  
و کرا تو خیز

دانه من سلطان  
تو خیز هر چه تو خیز  
اگر چه بر تو خیز  
کجا تو خیز  
مرا تو خیز  
مرا تو خیز  
مرا تو خیز

بارو می که چنان ممانم  
ناخوش چون لب خوش به هم  
ظلمت زری من که کفایت  
که سبزه دانستند از هر چه بود  
بردن کرده است از آن تو شایسته  
مرا در از درت یک است در دل  
جان فدای تو در دستا بخورند  
جان چون من شدم از دم مرده  
بر لب بر صبر گشتم تا من بر  
طعام زل و جوی خورده باید  
بروی بر شمشیر طبع بر  
طبع با لاله بر مست  
اگر سبب است باسان بر تو برین  
من اندرم طبع کین فل طبع  
چو با سون فاکر دایم طبع  
کنم بیگ چو بیگ کرد با من  
بهمی در دم ارکان و جانست  
چرا جانم چو فرغان کردم از  
چرا گویم چو حق صدق دانم  
چو در زمین شخردین اموتشتم  
ز دیوان زرق و سنان کن  
در اسایه و سود خود بخورم

سوی بر آنکه جو اینم نان نادران  
چو آیم شمن ای که چون ختم  
که مردم بنده ما است احسان  
مرا سدیدن همان چه بود زندان  
ز سید پی خیم بران شکران  
که آن هرگز نکند بگشت ویران  
نکه گناید به ایدت بر آن  
سوی من کرد روی خورشید  
چو مرا درین باره بران  
که را کس برارد از دردن  
ز خوشندست ساید ساخس  
تو ندانی بر ما زشت جان  
کشد بی رویان نیست با  
نار در درد و عالم جز در آن  
کردم نیک نیمی اگر گمان  
عداوند جهان داور جان  
بیگ کوشه از من تا ارکان  
بگای ختم قرآن صح و معانی  
گرم بر پیش من خیره و کسان  
نشانم بر راه سوی خشت نصیبان  
چو ز دست من خشت سلیمان  
زبان فلان مریج همان

و این را از نه بجا آمد  
کوم زشت در راه و شکست  
بیگاشتم و هرگز نباشم  
لواست از نا کار سوسن  
نزد دم بر کس که کار خوش  
کمی میزان کزیم لب شکیف  
کو محبت آنچه تو نام نمود  
مسلمم خیم لبم بر او نام  
تو با غنا کس کی نکند برین  
که از در عدل فرموده است  
بدان که گوید بر بکر مست  
زده ای ای ای کس که می گشت  
تو تا که او ایست داری درین  
عقل شوی کج در خست  
ترا اینجا که طول غلگاه  
زمن در اهلین برید سنج  
به دهنده قطره ری بوی  
خواسان مثال سما که چشید  
ز سیدستان سید پی مایه  
لعبه رت های بیکو مرادند  
بچکان من بویب خا و رنما  
کز آن در کلام من نصیبت

و کز خود ستایم بر راه از نیک  
که آن فرشته شمش ای که انان  
میوز بر نیک ما کرد آن پشیمان  
بان شوتم هم برین و هم زان  
زبان کردن مسلمان سازند  
کولان نصیبت میرا بر آن  
مرا اسلام جانست ایمان  
چنانکه اند خیمین باشد مسلمان  
که می خورده شمش مسان  
چو بیدار و غفل از عدل جان  
بشتر شد بر من بهت دست  
برین کاوان بر تو مست  
بعد از از خستین بر من فراوان  
ز رویه جز که در خاک خواسان  
نصیبت اسان درد و در دردن  
بیکس که می بینم بر آن  
به ای کس بخورده جمع فرغان  
بهد و کز شتر اجال اسان  
بر ز دست تو می زردستان  
بسر تا چه که کربان  
لذتیم لذت بر ما تو ز نمان  
همی هم دلا و افغان خزان

طاعت است نیکو در روز شنبه  
طاعت بر دایه ای همان  
بفرمانها می بردان تو ایست  
بگزار خیرمان همان و ایست  
بگوشتن میان مسلمانان  
بجای آنچه من دیدم در روز  
بمکان ما جرم در روز دنیا  
مرا که قوم بر همان براند  
دینا در نه دره چشم ترا که  
عزادند زبان بقله غلظت  
مرا احسان و خواجه انداز  
مرا در می رسد سبک سر از  
مرا دیوان چه در روح از  
کیا است قرآن شریف  
چه شومن بخواند در روز

طاعت بدست سازان ما  
که در کین جهان بر دست  
بیاید مرز اکتیبت بیوان  
بروح از بحر خلق در روح  
تو ای مسلمان اگر گشته نه چندان  
سلامت آنچه در پی بسته ای  
مکانیست با فتنه پیش از  
بجو در وقت حال همان  
چون اندر مکر است هر چه  
مرا نیست در صحن از شرف  
من از احسان آنچه در جهان  
که هر چه و بخندان در نظر  
بخوان دیوان هر چه در  
دل تو ان بسینه بچرخان  
ترا بجه که خندان کلان

خرد چون بجان نم بگویند  
مرا گفت کا بخواند سهاست  
جفاست نزد آن کار خوب  
کرد این شریف زنگر بود  
نکو تر مکر تا کجا بر ویست  
اگر دورا با بری دیده

ازین هر چه بخار بر جانگزیست  
به دکن جفاست که نت ایست  
مرفضند صبر کو خطیست  
تنت را مبار ای کین بگویند  
که که خندان کو بگویند  
و گریخت دید و جفاست

پرستی را در روز شنبه  
چونت از نظر عالم دارد بد  
صداوان این شوی جفاست  
ز دانش کی همد کن جفاست  
سر علم با علم درنت کان  
درین از غریب و لغزش بد است  
کو جهان در دست دانت در  
بار دی علم درون علم درین  
سخن بزرگش کرده مرد را  
سخن در ره دین خود مندا  
کجا جز سخن دید هر که کسی  
با منور گشاده کرد از خوب  
مرا در هذا از جان مردم  
نه چینی که بر اسنان درین  
عزادند تیز و عقل تر نیست  
شاهای پسر سر زمان ایست  
طاعت کن شکر احسان  
بجز فکر نیست که در که شکر  
کن شکر چه خندان از کاد  
جانهای لغت تو ملک نصیحت  
که از هر کس قدرت خدا  
طلب کن انبار که کوشش

اگر دست از خرد شریف  
که مرعانت ایست چه برست  
بیا موزین بس که کار نیست  
که بدانت مایه کار نیست  
خند میده باغ پیوست  
که بدین ای پدیدت بخت  
که دان چنین از جفاست برست  
ز بس شرفت شکر حکایت  
ز درد فروما کی برست  
سوی صد در سر ترا ز شرف  
که با لب با نم غم غم طریقت  
کست این هر چه جفا و ملک طریقت  
و که هر چه چینی در سر نیست  
مرا در خدا اندی طریقت  
عزادند تیز و قوادریست  
از دستان بزرگ دین سر نیست  
که این از دزد خود جو نیست  
حقاقت گفت چه بگویند  
بفره سر شکر ترا شرف  
بقا با دو کجا کما برست  
چرا در ترا من ز جفا گریست  
هدر در این بگفته بهتر نیست

چهارچاد ان کوش کن  
بعقد نرد و بگرد و شکرت  
چو چشمش از رخ کرد این  
چهار خفته بخش بر جهان  
مرا زست فردا نیم اندر  
بماند کسی نشود که سب  
چونش بماند کس با پس ا  
صد کن عام و ز کفار عام  
ز جان درین کند ابلون  
سنگ ملک سکنه گوشت  
نمنا می تحت بخت شمر

کبر تو مراد را حق در دست  
مرا در که هفتش برین ملکیت  
درین عالم از ای اوست  
در و کمر از طغنه اکثریت  
که امروزی طاعتش صیانت  
در دین سخن در حق طاعت  
کیا می شراب بنی در دست  
کرت میدی و بر صیانت  
کی کار کن رفتی لشکریت  
کیا نیست برین سده اسکیت  
که فوشتن بهوده و سرسخت

اکبر کشته ترخ دیده بی گشت ناز  
نار دنیا که نده است ترا کوشش  
کیسان ناز ترا میز است امروز  
از آن ناز که کشته گرفت است ترا  
کار دنیا می فرمیده هر یا صفت  
چون جز کشتن با کوش چو سینه  
چو سری چو امانه ای بود با  
کرد کرد از پست بی بره جو کوی  
باز کرد از بد برینک خوار است  
باید نماند آن رنر سوی بر طبع

روز ناز تو که کشته است جو بر من  
سرد اریچ بماند بچین ناز میزد  
این ترا کیم نماند ای دونه ناز  
بندان ناز ترا صفت کوه ناز  
سپه نیای فرمیده نمانده نمان  
چند نازی بر این روز است صفا  
بیرت نماند از شد ناز کار نماند  
تا چو چو کانت کرد بر نکل جان  
بجز کوش چو دیوان چه دی بار ناز  
که فرزدی سوی بیسی و طبع آید

تو نماند

بخت خسته خور و دست و سر خود  
خردا غار جهان بود تو ای کجا  
خود است که نماند نماند  
خود است که چون بهی و دست  
چون مبار جهان تو ای کجا  
بر سر دیو ترا حق سینه است  
که با زار کرد ای کجا نماند  
هر کی بیخ و نیک و نیک و نیک  
آب جو با دست با جو سفالت  
علی را کیم عمل فرستند  
کوش سبک همان کی از نماند  
می چشیده هفت سوی هر کجا  
صحت کوه کلساده رخ لا لک  
می و قار و لوانت بطریق الم  
اگر این من خدایت خانیست  
انگرفتن ترا خست اده است  
زین جمله نماند بجان و دست  
بیم از آن نماند بر دین هر کجا  
لا جو م خلق همه بی امان شده  
که همه خلق بر نماند از نماند  
لشکر سینه بر نماند بر جان  
دانش آموز سر کار جهان است

خبر تو آب رود از کجای سر نماند  
باز کرد ای سره انجام مبان ملک نماند  
برین نماند و نماند  
ز و خداوند جهان تو ای کجا  
مر ترا ز خود و علم و خطا بود  
بره خبر ترا علم سینه است  
چو تو خود و نیک و نیک و نیک  
دین علم فرازد دین رنر نماند  
جامه حای تو و شلوار نماند  
برو باله چو نماند بر لای  
طبع سازه طر با طبع نماند  
شایقی کوه شلوار نماند  
بیز کرده است ترا خست اده است  
مر ترا هر سطلت ملا سر نماند  
نماند نماند بر عالمه نماند  
سوی من نماند اگر نماند  
دل را کده امانه و نماند  
کوه نماند بر نماند  
یکسره سوره و طبع نماند  
ای بر نماند نماند  
خوشتر کج کن نماند  
مات و نماند نماند

بجود است شده است از درون کجاست  
بجود است در دست بر درون  
شوم جهان بجز بس خرد نوال بجم  
در بزمش کل مکر که دست بجم  
بسال تو چه در مانده بود مشاط  
صبر کن بجز سرش بر با کانی  
خاستن بار تو کامر و جهان اولی  
سرو کار کشته ای بوسه دم من  
دو که در دست و کرد که در بجز  
عالم با نبار عجز و بعد اگر در دست تو  
روی جان سوی ایام تو یار کرد  
سختی کلکی ای حجت بر فرد است

اگر در کشته کلاه و است  
خوشتر ز بقا جز نیست از را  
چون تو جهان باقی بقا را  
بیت بنده است و ماور  
حاجت از است از افاضای تو  
بر کسب مردم بر کوه دست  
نزدیک خرد گوهر بقا را  
الفتح که دانش این سر نیست  
زین بند چو کشته را از آن پس

بر در اندک شکر است بر دست  
ره درین دست بر خای پیر از خار  
کشد که چه ده انگشت برش بکار  
نور و فضیلت که آرد می از  
بر پیر صلا یا خوش خای هم ماوار  
میند اما به نندای پیر از بیج مبار  
چند که نبر و هم است نشان بر دار  
نوز خوش هم اکنون بکنید بکار  
باز نشان بجز پیر ایام از روار  
باز کردند سر انجام و نشان است  
کا طاعت چو کتی و چه در سر بکار  
با شرف نوز فرد را کداز

هر چند که کیش بقا نیست  
ما از جهان جز بقا هویت  
چون که جهان در خود نیست  
از مرد سزاوار ما نیست  
زیرا که بقا علت فانیست  
کارا بجز از علم دین و است  
از دانش هیچ کس نیست  
ایچا طلب بر سر ز نیست  
مرو خوش و الفی را راج نیست

بجز خرد

گویند خردیم است خرد و اورا  
ایزد خرد بر خای عالم  
چرا نیست بقا اندر تو را چه  
این که درش هم از خرد ما  
ای وقت چو این پیر بکار  
این خای فنا چو است نیست  
بسج مران معدن بقا را  
داروی بی خطاست نیست  
ز درایت مران غفلت از کز  
انزوی عاقلست فاضی  
یکتا ندید باز خای سخی  
آنروز دود است مرد ما را

یکاه تیر نیست است و نیست  
من در رضا مرزا هم امرد  
بیک که مرزا از تو هست است  
داز که برانده دست نیست  
مسو و سخی بر هر بر غلطه  
از تو هم ایچا ترا نمودم  
مر چشم خرد را ز عمل ستر  
گر بردل تو خصل ما نیست  
ایزد و بقا اما خصل نیست  
دبا بقا سید مکر و دست

آغاز نموده است استقامت  
اگر کنش او است ترک است  
کوست مراد افقا و استقامت  
کویه همت ایچا از استقامت  
زین برتر برتر در کجاست  
اندر کجاست چو استقامت  
کین خای خارا بس بقا نیست  
ان کاست که اورا بد و خفت  
رود حسد و جلیت و دهانیت  
کورا بجز از استقامت نیست  
بر اسوی او جز بری خرد است  
هر چند که از حد و استقامت  
یکوا و بجز استقامت نیست  
نیایم اگر در دولت استقامت  
دین را بشنای بر نور استقامت  
در پای برادرش استقامت  
بر پشت سعید از غنای نیست  
هر چند مرزا برین استقامت  
ای نور پیر بسج تو استقامت  
بستر ز تو در عین استقامت  
زین طره و نو کین استقامت  
از آن که برش در استقامت

کوه خردیم است خرد و اورا  
ایزد خرد بر خای عالم  
چرا نیست بقا اندر تو را چه  
این که درش هم از خرد ما  
ای وقت چو این پیر بکار  
این خای فنا چو است نیست  
بسج مران معدن بقا را  
داروی بی خطاست نیست  
ز درایت مران غفلت از کز  
انزوی عاقلست فاضی  
یکتا ندید باز خای سخی  
آنروز دود است مرد ما را

چون دین و جزوه مناجات  
شوم از آن عقل و دل درین است  
بجز و شکر جان را برین گداز  
ای کشته درین شاه سوسنی  
ای کام دولت نام کرده درین  
بغیر از این تو دام دیوان  
گرفت مقبر جانست بخشنده  
ایمان از وی خواص از دیوان  
ایزد و پادشاه از دیوان  
مندانند بچکان درویشان  
ایوی حیات و ارزو  
ایچو اجه ریاضه پارسانیت

کرگشت دنیا برست بخت  
درین نیست ترا که از بخت  
از دین و زین بر بخت  
گردست به نوز از بخت  
بشد ارگین راه بخت  
نزدیک من از عقل بخت  
بهر مشوره خود ما شایسته  
برخی که ازین بخت از بخت  
به زمین سوسنی ترا بخت  
کفزد دل من نیست بخت  
اندو دل من معدن بخت  
آرا که با هست بخت

سلام کن زمین ای دمر خراسان  
جز با دارا نیست این چه داده بود  
کوفتین که جهان بزرگ چنین کرد  
نگر گشت آن گنده خود چه بدین  
فلان اگر شکست از ما بخواهد کرد  
ارایه پستانند بگله بر شش داد  
آز که در شش اینان بگله پستان  
نگر کند که در دست اینان چه حرکت  
بگله شک بر او داده ای باد کند

مرا به نضد خود دران عامه داد  
زغال من کیفیت خبر است  
بگو خود شرح دینت کار که از  
که او دفا کند به عهد چهار  
جهان بود بگر که چشم هم از  
چنانکه از دست به چه داده بود  
و گزینان پستانند بگله پستان  
بگله کوزه بینه مر خراسان  
چنانچه دولت خود داده و بستان

کجاست آنکه فرزندان پستان  
چو مندا ایسم سبزه کز این کز  
کسی جزو بچکان بگری بمان  
چو سستان علفی را از بخت  
فریخته شده بگشت در جهان  
شما فر بچکان شش او بگشت  
بفرود دولت او هر که گشتند  
بر بر قبله هزار یاد پستان  
کجاست آنکه از نوزده بچکان  
بر بخت بگشت و نوزده کشت  
بگشت آنکه از نوزده بچکان  
قرانچه چه داری بر بخت  
کن که گزینان کن سوزان است  
بتر بخت زنجی بگله پستان  
بیرد کند خود را بچکم کشت  
براسان گزینان بخت  
نخترای جهان به چه خاره از پستان  
میان لاری شش ای بگله پستان  
ز جهر حال که بچکم کشت  
طفا کن که چون فرزان بگله پستان  
اگر تر جهان خلق ما بخت کرد  
بجول قادر بزدان بگله و کلب

ز دست خود شمشیر اندک کمان  
ببای بجای ایسم و خاک حقل  
همی سندان در شش بگله  
وزایح گزینان سر بر فراشت  
چو فریخته بود ایمان فرا  
بهر بار بار فرود نباد عر سلط  
ببر فرندان چون موم بافتند  
چنانکه کعبه است سر در اهل ایمان  
که در بخت بچکم بچکم  
چو بگر در هر کجاست خدا  
بگله کزینان کرده است بخت  
قرانچه بچکم بچکم کرد  
که کمان بگله سواران  
بچکم زود کند بخت کمان  
ز قهر قصه را در حقان خود  
مراقبت بافتان و ماه تابان  
کراشته شمشیر خوار و از ان  
که تمام نشد جز زخم نقصان  
مرد در جهان مفروضه و جان  
نماند فرزان در خلق خویش  
نوشان را کجاست بخت  
بغنا و عدالت پستانند بچکم

کوشان که شهاب افتاد و دیار بند  
چست خست بکش بر تو آشوب ساز  
زبان بود و بنام ساز چنانکه بود  
تراش چو بنام است چو جهان زنده  
ز علم و طاعت جانست صفت چو  
یعنی هرگز ان ز بنامی بود  
باشکار تر از هر که در جهان زنده  
خدای او در بر صفت نکو احسان  
جان زین شرح چو جهانست صفت  
من است بر سخن که کفتم ترا گوشت است  
دل ز نام ز نظر و کفایت حیران  
ترا خدای زهر بقا پیدا آورد  
لغاه کن که بقا را چگونه نمکوشد  
در بر این چو بنامت بلکه دانا نیست  
مراد آن بگمان زین بگمان است  
تقریب هر کس که مراد که شعر

با المثل است بوضوح سخن  
چون شست که گوید در فردا دل  
دل کو را لعل حکمت یک رسد  
دل خیزند علم دین اند ترا  
کرد و آن دهر سمارند

که در دو خاندان خوش نام دار تو دلخوا  
زمن که از دنیا گشت خورشید بکار  
زبان و صحبت بود و مسلک ترا  
سفر خوشتر میدارند و زنده ترا  
بعل که خوشتر و بیشتر است ضعیف چو  
خدا را تو چنانچه چو لا و نعم ترا  
بر چشم ده و از این آشکار و پنهان  
بقول اصل دیگر از شکر احسان ترا  
کنت بیایستمول بود و عاقبت ترا  
منتهی پسند بود و پیشیا مرد ترا  
کوثر است که کون زمانه حوزا ترا  
ترا و خاک عجا و نبات و حوا ترا  
بخود که منکره از سپید از ترا  
که سینه پانزده خدای بکار ترا  
که بر اهل بعد در سفر فراسا ترا  
برشته میکتیم این درو در و در ترا

پاک جان با مومن از تو سخن  
تا در و نامد بگفت چو سخن  
تا کرد و خایار و لعلین  
منبت بر تو که هر یک از عالمین  
در خیزند علم عرب الحالین

جان تو بر عالم علی رسد  
راستی را داد دین استین  
اسب بنامت  
کرم و سر و دستک چون رسد  
راستی چون علم بره نشد  
دین چنانکه ممکن تراست  
اعلم را فرمود چو رسد  
رهت که یقینت ای علم است  
خوب گفتاری که با هر کسی  
مرحوبان که چون چو رسد  
خوب که ای هر مرد ترا  
با چه مر قهر زار است ترا  
در راه شکر چنان و عدد کنی  
مراد آنده که رسد با همان  
در خواهی و بگماند از تو در  
از فرین بد خدایا بدت کرد  
زرنیدت که چو تبت شد  
آسای بود که تبارت ترا  
در هر کس نیست خیر زنده است  
که مسلمانان برین اندر برد  
بره از تو بدین کس آفرید  
تو برین دنیا بنا دادی که ترا

چون کنی مر عار با جان سخن  
این خبر ترا که گماند از سخن  
باز دین در هستی بنشین سخن  
راستینان کرد سیر از سخن  
ایران ای سید انبیا شان سخن  
خبر است چو که گماند با دو طمین  
حسب باید انبیا نشاند چو سخن  
هم چنین که است است از سخن  
تا برین انبیا در آن سخن  
که در این سخن چو رسد سخن  
از میان آن بر می و شمت سخن  
انچه باید که گماند و آن سخن  
کرت ملک است ای سید سخن  
گاه چون کرد کاتبی است سخن  
بیر عا اندر چه مایه سخن  
که فرین بد با لایه قرین  
چون بند تبارت ترا سخن  
زود نشاید بود شاد و با فرین  
ندان و ندگان و ند مکین  
پرسید و راه استیاد المسلمین  
خود برای چنین و نبی با قرین  
برشت لغزین کند جان از فرین



از همه حسیا کر نامد ترا  
خیزد از دل ما ابرار کسشم  
چون پیمیا یه خوری کار خشم  
بارسا یازم که از آریست حجت  
کر کجا ایست باز کرد کسی  
خو سگوار حصا یه خشم کن  
هم چون عطا حقا ترا بچشم  
تا برین سزا ای دان علم  
چون از انجا جان تو خیزد  
خو شوخ چون کوه کوه خشم  
رو ببالان از بردان کوه کن  
مدا نهر کس که کوه کوه کرد  
مشک چون آفتاب یوه هر کسی  
پند خیزد شو عکس با بار

چون کنی نزل ای می کر کن  
زیر دامن در بلا داره زمین  
خو دکا را این کجند در این زمین  
شخص بر این ابر حقیقت این  
بر سر کج که از آری زمین  
وز قناعت بر سر کج زمین  
زین تن با خورده ای زمین  
تر چه باشد که زینا زمین  
تر چه فریاد ترا اندر زمین  
مانند ده بیجان اندر زمین  
چون بی غمین نما در زمین  
که مشغول غمناش کوه ما کنین  
که چه از سر کج فرای ما کنین  
با دکا از زمین ای زمین

مرد را خوار چه دارد تر خشم کس  
هر که دانه و تیمار ترا کنیند  
تن همان خاک کران بهرست ایند  
تن تو عادم ابرج کرانمایست  
کر کواهر که ترا خوار زبون کرد  
تن دهنست فر باره دروغ و کس  
غادرش کفین ازین شهره در حجت یار

چون ترا خوار کرد چون کنی خوار  
تو بجزه چو خوارانده و تمکینش  
سازده و الهی کنی قسط و توازنش  
غادم جان کرانمایستی باریش  
رتر از قدرش و مقدرش کند کس  
خو غارتش هر کس خرمش غارش  
کسش و غار ما بله مزه بز غارش

با فرماست علی ایز بر تباری  
به خوارستای سر ازار است  
چون خار تر از زده و پاز ازاره  
هر که با دست بی حجت اوباید  
سیرت خوب طلبیاید کرده اید  
صورت خوب بس باشد با حصار  
که چه فریادین بر سرست خیزد  
هر که با سیرت خوبت کوه صورت  
به کشتش را سنجی دست و پرده  
سر بجان نشود در سپردن  
صحت نادان کنین که تبارده  
میوه چون ناله کشته مدتی بر  
ره و به خوار کفار بند زشت است  
هر که او بر نه کفار رود شک  
مرد چون بود مژک خفا همیشه  
مار مردم صفت بد بود اندول  
هر که در اولش با فعلی نماند است  
سیر کرد اندست از کفین معنی  
بیم از ان که در دست نقد کاه داده  
مردق تیمار چو زراف شود با تو  
که بی خنده کای غلت بر دهنت است  
سج از مردم دیده از شنود ارا

با به عمارت دایم بر بارش  
دور باشن بخار خوار حیدر اش  
کر کجا ای که سازد ما از کس  
بر سر ای بوی خوش از نه در قناعت  
که چه خوبست مشغول به مد کس  
بر در و در که کرامه و دلو ایش  
بست بسار که خرمنا بود بارش  
فرجهان صورت دیوار ملک اش  
که تو باز شود سزانش از کس  
تا نماند پس اندر پرده سوز اش  
اندک عطا عد در ایامت بسا اش  
بجزه مانده در رک خود اش  
ایچو زنده برده و به خوارش  
سوی مردار نموده کف اش  
مارش انگار مردم سوی مالش  
بیزت با کوا انگار کند مارش  
در در و دست خود مدعی مارش  
تا مگر سر کنی معده نا مارش  
نقد او با بر دست بسا مارش  
سر سر بارش و قیدار بقدر اش  
حقت بکند او کن پنده بیدارش  
که سازد دین منکر سوی بیارش

زانکه دل من منازان برسم  
نه کفایتی در امر با منم  
نیت اینجا آب بنفالتش  
بزی برنج برود بهتر چون رنج  
خوشین رنج کن نرزو مبدای  
چون شوی خوی بر امش چو عین  
در نچه افکار شوی رو که چو غارت  
بجز به شرم نماند که چه میکوش  
نیک بنگر که گما چه دردت  
از تو بھوار سعی در دست است  
بارش اسال غناست بیست ما  
جنت دشوار جهان نزار است  
نومین نیک و درشت و گوهر گز  
چون نمی برمن ز رخسار خود دنیا  
هر که ارجح تمکاره رود بر گاه  
تا به بکار بود صلح طمع مبدار  
چاره کن بخشش از دست نزار  
این جهان پر با نخت فریبده است  
پیش از آن که تو بر تو فتنه ده  
خجرت نیت کبر و انا

کیا لایه زود دولت بر فلکش  
ز نیت خود داد چون فلکش  
نیت او نیت در بود خردکاش  
او کفشار تو چون تو فلکش  
که نخواست برسد ز کوه آری  
که سعی خود کن کند دو آری  
فارت افکار کن چون کنی افکارش  
خود کینش ممانا تو کینش  
چه نمی تازی بر یک روم آری  
چرخ مباد که در کشتن هم آری  
هم فسانه شود اسال چون آری  
چون می کند اسال تو در کینش  
بل نمانده او من رسال آری  
خوشین چو ندی پدید ز نیکش  
نیکند ز خود از گاه نگویش  
چون صلح آمد بر سر نیکش  
یا ماید نیکد دنیا چو آری  
تو در خود من خرد آری  
کوزاناد شود که در نیت از غارتش  
پندار ده از پرو ز صفا آری

بهر فال تمل و کفین تمل

خبر آری که این با نیت کرد  
که سپرد و در مادم را  
مکین را خدایا مکرید  
اندرون نفس و فایده  
چون گواهی صحت دهد جبه  
کار ازین خوشتر است داوید  
در مانی کبار تا بلی  
نیت کھی که بر نیت  
کهرای کده است که در غم  
کرنایا که این تمل کفین  
نیت نزل سوی خند کر  
اندراشی بگناه ناوایا  
چرخ مردم مکر بنا دایا  
چکس دبه که کفین هم  
یا چه گوید سرای پیغمبر  
نکین نیت خوشی چه آید  
دل ز نیت بند در تو کین  
چو نیاموختی چه داد کفین  
کردی از قران پیش از آب  
و انکی فال قال حد ثنا  
چه بخار نیت چون نیکش  
تا ز فتنی نجامی حاجی

چهار سعه و سعدا اسمبل  
مرقا بهر که نیتش تمل  
با کشتن من حد فاعل  
بنمای آن و نکل از ناطق تمل  
یا حدیث نیت و ان مجمل  
حشتم کسوف کن پاره لیل  
ماده جادیه در عذاب تمل  
ان خردمند سر بسز تمل  
سوره الفیل را به تفصیل  
روی بر طریق ملون تمل  
آب دیزر گاه با تا و تمل  
چون نیا بسوی علم دلیل  
بر سر خویش که ز نیت تمل  
عدو حیرت بر نیت مکار تمل  
جز به بدایتی و نیت تمل  
چو بار نیت نیت نیت تمل  
روی روشیح سوده و نیت تمل  
جز بر نیا از نیت تمل  
کوه سعادان کواند در نیت تمل  
کفته صد هزار بر نیت تمل  
انکی نیت کینه تمل  
که چه کردی سلب نیت تمل

تن بعل و عمر فرشته کن  
تزه و سر که است تو و یک  
للهوم چون مرد پیش  
از تو را بل گشت عفت هجر  
با سبک اس کن محبت  
زاشتر و محبت فرود حق  
کترین چیز بر سخا که سخا  
دو در رخ زیندا کجنگ  
جز در کار دین جستن علم  
چون بود بر جام و عشق  
عقل عمر مر ترا بنود  
ذوالکمال از تو چو راغبت  
بگوئی جووه تر سارا  
بس نه ای که فضل و اکت  
ای غزوه درین رباط کون  
سید سر که از قوا ز صد کوز  
کرده هیچ تو شاره را  
بیکر هول ز دره که کند  
بیدل شد به یکتار کنی  
وز جهان علم و دین بری اچا  
شعرت جمل محبت دار

نام چه صالح و چه اسمعیل  
روخت چو سبت و رفتن  
زو بیادیت جنت میل میل  
چون بیادیت کرد عزرا میل  
تا نما یا حیره جوار و دلیل  
ای سپردن سبک دست میل  
ماهی است و سخا بر میل  
بوی جنت بنا بر میل  
در هر کار کن عقل  
با بود بر جان زانت میل  
جز که در یونین نه میل  
چند جوید رضای هر میل  
توجه دایه برین میل  
سرمه فزقان ترا چه میل  
اینک است هر فرز و وقت میل  
خبر جز ازین جمل میل  
یکت بگر کنی برای میل  
هول و کوه را کتیب میل  
مرکزنده صدای بر ابد میل  
عکس و بنداند از تو میل  
بر زمین خوب لفظ فریل

بزرگ کرد جهان شکار مرا  
دیدمش و دیدم مرا و بی  
چون خرم انده چو بی بخرد  
چون بکنم پیش انتر شاخ کلاه  
هر که ز من در دست کجا بدیم  
هر که پیاده بکار شمش  
چون گشت تاین زمانه بر سر من  
با من و عکس را بود کوه  
کوه ای روز کار میداشد  
بزرگجا به گینه اگر ستم  
سرمه خندم ترا بود کون  
سرد و بگر بود اشکار در  
با من امده فزقان عطف  
شاید اگر سبت بر در ملک  
بار کوه هم سوی کسی که کند  
چون کتم بر کسی ستم که نبود  
عکس م برین بسوی دست  
مرزوم اگر با هم چا کز است  
خاندان فزقان زود نظر و عمل  
چشم و دل کوشش هر یک کس  
چشم شکوید از غرام و عجم  
کوش شکوید از حال و دروه

میت و کربا سخا شکار مرا  
خزدم غم فراش و سخت غلام  
کوشش این چرخ مرد خوار مرا  
سر کند از پیش خویش خوار مرا  
کو بتم و در دست سوار مرا  
میت بکار و همان سوار  
کرد جان کرد عکس را مرا  
غم بفرود است عکس را مرا  
بزرگ کرد کوه پیش مار مرا  
زین سپهر را سبب بار مرا  
چون سندی می توانا مرا  
سر کجی بود اشکار مرا  
شاید اگر سستی تو بار مرا  
جز بر کرد کار بار مرا  
عشتا و پشت زیر بار مرا  
عشتان عشتم بکار مرا  
کاید ازین نشت کله بار مرا  
با کز از نغمه است از بار مرا  
موشس جانند هر چهار مرا  
چند و باقن تر از بار مرا  
سست همیدار زین بار مرا  
راه کن بخت استوار مرا

دل بکنند که بیم همی نماند  
خشم همی بکند به م موکل کرد  
بیت ز بحر زبا پناه بخوا  
سر ز کند خرد چو کینه کشم  
دیو همی لبست بر خطا سرم  
گر خرد بستدی هموارم از  
خارجان که به ملک و تار شده  
بچ کن ای پسر زهر کله  
بست به و تنم در بان و تن  
دو همی که بست که بر سرم  
دو به چه هست عرسوی خرد  
بموشد انما به بود و دهن  
رهبری بود سوی عرابه  
این عدوی بتر بود در بهرنا  
سکس به بودم از قیاس خرد  
دل خرد گشت بر زور مرا  
بشردم عقل بود تا جهان  
بر سرم تاج دین خداد خرد  
از نظر آتش و عدا سبابه  
دین چه د لایک بیک گفت تا  
بش دل اندرین نشست کیم  
کردم در خفا طربش بزم

عقبت کند از نزد او مرا  
بر تن و بر بابت کرد و کلام  
کار که جرب کار ز او مرا  
نصرت و جزو داد بر شمار مرا  
عقل برود که در آزان خطا مرا  
دیو گشتان کرده به شمار  
خشم بستد استار غار مرا  
کز در شکست صد بار مرا  
بر چه برین گشت بشکار مرا  
نگ کش بخت از کن مرا  
کرد بجز عرابه از مرا  
ماد از دوسوه یاد کار مرا  
ای عدو عرس ستار مرا  
سوی خرد او رنگار مرا  
سرو همی کرد و بختار مرا  
سر ز خرد گشت شمار مرا  
کرد بگشت چنین شمار مرا  
دین همی کرده بر دینار مرا  
دین و خرد کرد در شمار مرا  
همی چه لایک بر شمار مرا  
وز عدو همی کن شمار مرا  
این دل جان بزم بزم کار مرا

بسیار

آسان کرده بد و شمار مرا  
که چه عهد داشت و شمار مرا  
کرد نیار د جهان شمار مرا  
هم نیامد ز روز کار مرا

چون بکنم جان فدای آنکه بکش  
لاجرم کز آن جهان بگشت  
که چه همی خلق آنکار کند  
جان من از روز کار بر کشد

کرد با ایام او که بر تنم باری  
بر آورده فرو داری بنام که بجز  
تو بهر کار از روز و شب باری  
کز نیست نیاید گشت از باری طایفه  
فرا بر می بدشت کز آن سر بباری  
کون بود از دست آن خوش خرد  
چه خست کز حاصل چه چون بی  
که بر خفت و حق است بجز بی باری  
دیبا و ز کله بنامه باری غایبی  
اگر نه بر می جهان نطرح چون باری  
سر ز کرد و بیاروی کار خوش طواری  
اگر مر عطا و حمت از همان تن بر داری  
بمگزن که کار دین با غازی که کار  
دروغ و کفر و خسته که طواری همکار  
اگر نیما بر دین باری هر یک سر شمرند  
همی تو بسیار چه و تو با هر چه باری  
بر این است که از باطنش بر بزم باری

جهان با بگری اندک با بچان  
را در دم چو کله کز آن بجز  
بیش از آن با بکند چو صد  
بچکله کز آن بچکله کز آن  
نشی بود برانی سر از آن همی  
جان چون بگشت از آن بچکله  
همی لایق که بر حکام بر با بچکله  
چرا حکام چو زمار بر سر شمرند  
همه حال اینها با بچکله کز آن  
جهان خست بدم و در شمرند  
چو در روز بر بزم بر بزم بچکله  
بزداد و بجز تو حق جان فرشته  
همی این بچکله با بچکله کز آن  
زنا و مسخره و جره همی از بچکله  
زیر تنهای بچکله کز آن  
زود از بچکله کز آن  
چو دل چو بچکله کز آن

چرا در حقش درشت کرد آشتی تا دین  
همی بازی بگلبسا که من تازی گو دانم  
فرزید عرقا است اگر بر مهای تو  
فرزید راز و دان آنکه فرقا است آن عاقد  
گرا بنای می نامند جلالت که چرا کرد  
تو جاست سزا که سزا بی نامی برساند  
ازین لافزگان ما و از چایان کلالت  
تراز بر می بلان آن که کجاست است  
امانت دارد پس بود در لایت بنا آ  
ترا و پسی عین بر روی کلالت در خاطر

اگر در حقش چنانکه آشتی تا آری  
ز صبر علم توان شد عزیز ای خردانی  
که بدست بر می آید می بر مهای تو  
سوی تو که تو با دولت سزا و سزا  
و کز بر ما با تو برین زینت است آن  
که سرچشمه بر سر مایه بر چو بر چو  
که تو در حق زدی تو در لافزگان  
خی کو با برین آن از مهای تو  
که برده آن شد از مده برین مهای تو  
هیکن بر مده بر دانا که خطاری تو را

کز نیم قرانت دین محمد  
یعنی که هر مرد و از اولون  
کلید است و د لید استیم  
محمد رسول خدا است بی ما  
کلی است در آن قران در آن  
بفرضه است ایست ایست که آ  
بد بای بر ماز و نای بر او  
دغنی و کچی بود بر سس را  
برین کج و که هر یکی ملک  
چو کج و دغنیست بر ماز مایه  
سبخی که است می گوهر دین

هم این بود از بر آن که  
یعنی شود چون یقین محمد  
حصار صیون صیون محمد  
همین بود نقش کلین محمد  
همین بود در دل کلین محمد  
یکی است کمتر از محمد  
قرانت در نیم محمد  
قرانت کج و دغنی محمد  
کرا پنمی امر در این محمد  
نفریند ما آن این محمد  
سنا بد که کز بن محمد

فکر

محمد با ما او کج و دغنیست  
قرین محمد که بود او کج و دغنیست  
ازین حور عین تو کج و دغنیست  
حسین و حسن را با هم کج و دغنیست  
چنین صبر که هر لایحه علی  
نیارم که کین کردی با راستا  
نیارم که کین بی بر کسی  
قران بود و دغنیست که حیدر  
کاست داد و انقار محمد  
چرخ علی دایماری قران  
چو در آن موسی علی بود  
نخست بر بسند راهان موسی  
سزین بود دین محمد کلین  
بجز مودتین کج و دغنیست  
شست و دم زینت دار محمد  
دل بود بر کسی که بنوا اول  
ز فرزند زهرا و حیدر کج و دغنیست  
از آن شجره فرزند که کج و دغنیست  
بنوی ای برین کج و دغنیست  
جانا فرزند قرین کج و دغنیست  
کونان فرزند همانا فرین  
نوی ای صبی جز کج و دغنیست

که او بود در خور قرین محمد  
بزدی که کج و دغنیست  
سیرج حسن بنین و سین محمد  
بر جهان کج و دغنیست  
کجا است جو در زمین محمد  
که شرم ای دم از چنین محمد  
برین مردان از زمین محمد  
دو میا در دین متین محمد  
بهر هر که بر یقین محمد  
علی بود دینک همین محمد  
هم انباز هم بدین محمد  
ردای علی و اسیرین محمد  
علی بود بر عین محمد  
محمد شدم من کج و دغنیست  
سخنای چون آن کلین محمد  
بچهر دل شین محمد  
من این سرش را سپین محمد  
بفکر لبند برین محمد  
اگر بود می من کج و دغنیست  
کج علی دافین محمد  
من اندر حصار همین محمد  
ازین شجره دین رزین محمد

بیشتر هم پاک فرزند او را  
مرا نیز که نسبت آل و بیوم  
برین محمد تراکشتن من  
بجو خا چه ناری فرزای من  
اگر من بخت محمد بر بنم  
بعین برستا از نرسا کوا به  
ممن مستعین محمد مشرق  
چه داری جواب محمد عشر

مدرسی بی پستین محمد  
عکسیت خا بی کن محمد  
کباش علی ای لیلین محمد  
بک کنا ب مین محمد  
از چو بی عدوی زین محمد  
بسی برستن این بویین محمد  
چه خوا ای ازین مستعین محمد  
چه خبر است آن بیمن محمد

این بهتر که دهنه کوی مدو  
امر برم تر یاد نور با ناست  
برو عدو و هر وقت که درین خلقت  
من قضا را هر چه هست شودم  
قویا بقل کوی که با کلمات  
مرفول ظم را به جنت نشود  
بر قول نرود سخن باشد کارا  
این هر دو نشود در کف درو  
ارخ بجز از حق ترا ده است نرود  
وین هر چه می بر نشد روز نرود  
زین است ترا کلمات و چون آب  
زین است سفا و کیف است و کین  
کو هر کس سنده است و صورت

چو نرود و نرود ترا کرده چو نرود  
نیزند شب تر پس از نرود  
انزعه خلاف آمد از نرود  
ننگت که بار بود قول نرود  
قویا زبان که به نرود نرود  
مرفول با نرود کوش نرود  
کویند که کوه کد ساحت نرود  
کین و هر شکوید همواره نرود  
دین قاعده زنی نرود نرود  
فرزند در نرود و نرود نرود  
بچا صدم نرود نرود نرود  
صورت کوه و نرود نرود نرود  
یک چه نرود نرود نرود

مهر که جوهر هم چه بود در آ  
نزدکشان سفا الا که صورت  
در عاری بود برین سفل صورت  
و اکل هر که نرود است نرود  
در جسم تو از نفس من صورت  
با چه چه که نرود است نرود  
دانا که نرود صورت نرود  
بک که کد و نرود نرود  
و انگاه درین نرود نرود  
یکشاد درین نرود نرود  
هر که که نرود نرود نرود  
فرمان و نرود نرود نرود  
کشتا در نرود نرود نرود  
و انگاه مرا نرود نرود نرود  
ناراه و نرود نرود نرود  
بنرود در نرود نرود نرود  
برضا ظم امر و نرود نرود  
اقوال مرا که نرود نرود نرود  
نایب کوی نرود نرود نرود  
در نفس من این علم نرود نرود  
آزاد نرود نرود نرود نرود  
بنشین که در نرود نرود نرود

صورت نرود نرود نرود  
بر صورت نرود نرود نرود  
دانا بود آن که نرود نرود  
سب نرود نرود نرود نرود  
مانده نرود نرود نرود نرود  
لی دانش نرود نرود نرود  
چو صورت علی نرود نرود  
ار نرود نرود نرود نرود  
اراسته دسا نرود نرود نرود  
مشیت نرود نرود نرود نرود  
کینت نرود نرود نرود نرود  
جانی نرود نرود نرود نرود  
بنرود نرود نرود نرود نرود  
مسطور برین جوهر نرود نرود  
بر کیند کیمان نرود نرود  
و انگاه از آن نرود نرود  
کفر نرود نرود نرود نرود  
اندک نرود نرود نرود نرود  
جز من نرود نرود نرود نرود  
مرد و نرود نرود نرود نرود  
ازاد نرود نرود نرود نرود  
بامو نرود نرود نرود نرود

دین کبر که با دینی نده و کسبش  
کردین صفت سبزی نوی ازاد  
مولای خداوند زان تا بی چون  
در پاپس دو بیکر و بی کس

که مستند و با دل عظیم  
زیرا که با صفت شریف  
جوان و لشکر خنجر ابرو  
نظارین بر کج حق سگین  
باراده و هم الجی سیم  
نشرین چه در غم طکر اکین  
ان قدر شب بوی کسبش  
آمین باند و مرغ درین کند  
پس من بر برد و مرغ اندر  
در مسکن که هیچ نرساید  
در لشکر زمانه بی کسبش  
از دین و کرد که انوش  
بیکر است استلک کرد  
امروزه کسبش بر بود  
یک چند پنجاه همه بیست  
از ده این تان بجز ازان  
ابو جهم زمر کس توانم

چیز از او افاضت ان سوره و غیر  
زاد کس نوی ز سبزی نوی  
را پس سبزی نوی ز سبزی نوی  
سبزه می بویور و دریم دولت ما

خیزه کن بلاست چند نیم  
سپارد است با دل و تنیم  
از رخ در فکر و در شیم  
اندر فراق زلفک شکیم  
ایدهن چمن چو نوازیم  
که غمناک چو خسته برویم  
سندی می مند بر صمیم  
برین شب شب می نیم  
طنین چمن بری که ساکنیم  
فرسوده کنت بیکر سیم  
بگرد ازین نده است سیم  
دیکر نده است سیم  
امروزه که تا بعد طعیم  
ان علمای خوب نایم  
در مجلس یک ساله طعیم  
کفنی از زاده خنیم  
طامین کسبش نوازیم

داکون ندر و ما من کسبش  
داکون کسبش هر دو کسبش  
رنگ نده که داس با صفا  
داکون کسبش هر دو کسبش  
نندش از لوت کسبش  
ارغم تیغ و نای سبش  
سلطان کسبش رنگ نده  
سخت طار ضای به نعت  
ارو که بار نده شود سیم  
مجلس ندر دولت او فردا  
خوشه چشکاره فرساید  
نکند آنکه در دردمکان  
منو کسبش از اول کسبش  
فخرم بس آنکه دره دین جان  
بر جلال حمد شایه کر  
که اهل قرون نایم بر کر  
از جان پاک رفتن بطین  
شاید اگر جسم بنمایم  
سواد اگر بر جنت نایم  
انست کسبش کسبش  
که صبی مشرک کسبش کرده  
چون من سخن نایم سیم

که عارضین نیشته چو شایم  
کو تا تان سرشت و زان سیم  
بر کین دل اضا می ملک سیم  
بر گردم و ازو کسبش سیم  
دیگر کسبش و تو انیم  
بر مین چش و زرم و سیم  
خیزه طه ال کسبش  
زین کسبش اولیا کسبش  
ان بود فارمان کسبش  
جز در کسبش کسبش  
لا ساک ز کسبش برویم  
چرخ کسبش کرده اند کسبش  
فوج رسول من کسبش  
برده مسامح ما سیم  
لغت بیکسبش طامیم  
جهان چون کسبش می نیم  
در جسم نزه مانده سیم  
که علم در کسبش سیم  
عشری کان برین کسبش  
ریزاک ز همان کسبش  
کندش بار در کسبش  
آغاز انفس را به موازیم

چشم منم اگر کرده کرایه  
بیرا که گرفت دست خصل  
زی جو هر علوی بر گشت  
را نام نهد صافی اندرین  
ز دیکه جان عدل نخل  
از من چو هر زین مر مر جین  
افسانا بر من چون بنده  
بر من گذر کی که بکلام  
شده و طرز دم زده صفت

کینه پروردگوار بر شاعلی  
علت خشنود بود از او که  
کسیت هر این جبر او که  
از بی خصل که صبر او بود  
جز که با جنت بکنند آنکه بکنند  
حال از او صبر او که بکنند  
هر که مرد را به بنام کسیت  
علت خشنود چو جنت خصل  
ناقص خصل را کمال که بکنند  
بارد خشت جان چه آمد دم  
بار چو فرزند و نم او بدست  
دکه بر خنج عالی که مراد او

بند و زبانه شام منم  
ایزد خشا و ده از جهان منم  
این جو بر گشت فرود منم  
بر برت مبارز صفت منم  
واندر کوی جبار شکست منم  
ساکن سخن شنو که شکست منم  
کو با که من بچشم بچشم  
منشور تر از اندر بر ذم  
گرچه بنام تیغ و برتر منم

چند کشت کرد این که در کمال  
صفت هر منور لعل علم اول  
صفت ازین کار که در کمال  
از به خشنود صانع خصل  
درین کوی بر خشنود منم  
ان از به حال او در خشنود  
که چه سوار است عاقل اول  
خصل صفت چه جز در خصل  
جز کهر بر زبان ز سوار کمال  
بار در خشان زین خشنود لامل  
از چه جز او بدور بلبل خصل  
برک سخن گفتت مبار خصل

صفت

صانع صخره آتو باشی فرزند  
خوشی آگشتی بی برکت  
عاقبت است که بکشت و بکن  
هر که داد کار لطیف خشنود  
بند خنده است بچشم خشنود  
عاقبت است از خشنود خشنود  
الطیر و اشرف من خشنود  
ای کس مال از نمانده خشنود  
دل بنادید لعل خصل مال  
مال خسته است زبانه ام خشنود  
مرغ کبر و ام چشمت آگند  
هر ص خشنود از نمانده خشنود  
خشت مشرب چه بر خامل بدین  
قت این روز کار خشنود خصل  
سائل نامانند خشنود خشنود  
کز تو بوی سوال علم خشنود  
دوره درین بچشم بر خشنود  
کز تو بیری بچشم باو چشمت  
بره خصل خشنود خشنود  
دشمن خصل و خصل خشنود  
هر یک کار خشنود این خشنود  
بگوشان تا بچشم خشنود

بر چو در شوقم بود عاقل خصل  
میشود این بر نمانده خصل  
ریمان که است در خصل خصل  
ز به قبل است خشنود خصل  
بند خشنود از نمانده خصل  
تا بر نمانده خشنود خصل  
بار نمانده خشنود خصل  
بیت الا که سایه خصل  
علت خصل کشت در خصل  
ایده سال به ام خصل  
بخت با کمال خصل  
سرفا عت بروی خصل  
عاقبت خصل خصل  
را کمال است خصل  
سائل نامانند خصل  
بشرف خصل خصل  
در عمل دان در خصل  
آب تر از خصل  
باز نمانده خصل  
کسره امر خصل  
بیز چشمت خصل  
جای خصل خصل



فاشتر قاسم سلطان برز و دیگرین  
بر که کوشش شایسته ساقی جورا  
و امروز اینجا همی بیاید بریز  
بچه چندی که سرخ مندی کرده  
اینکه کمر است از خدا تمیلا  
راحت سرخ از پشت خلد و فرخ  
بر حلیه از قبا سوغ عالم عالی  
مازجان بگردید که ستم دور  
با و فعال چو را نه ستم را آ  
ساحل از چشمت بگردید چندی  
مازشر حال است ان در فرنا  
بگر تا عقل رسول مندی است  
بگر پوستی آنچه گفت بود  
انجا بگر حساب جوئی مندی  
تا بنما نهر که کار جوئی مندی

در می و گلر شایسته لبان باطل  
بکند زده با مورا خان باطل  
عاجل نقشین بد بنسب عالم  
ظالم در در کار خود تمیلا  
منتهین از کوشش لبان این  
چاشنی دان در بر سر ای باطل  
کشته او جهت ابرقی باطل  
نقص از کشته است بوز باطل  
هم بر ساند شکر کردید باطل  
تا بچهار است کشته منحل  
شعره بر ساند سوزی خود باطل  
بر تو چه جانده که زده ز باطل  
بگر کس آنچه گفت کس  
کاشما حاضر شد مرسل باطل  
فرزدا که برنج نامند ل

دل افغان لامل نامه ملا شدم  
تا بچو عود زید مرا که بود دل  
کامی زود سخن بر خب چهر کاش  
زبان کاشتم که همی عوشد بیاد  
وقت قرآن با در زمان شد که آرا  
درین آید و هان در و کشته

ریشان جوان فعلی ز اجدانند  
چشم کرد و چکس تا کاشتم  
کامی عود مال که کیمیا شدم  
نه شرم داشتم که نمیری خفا شدم  
وقت بهار شد و بیزه کیمیا شدم  
ایهون سپید سار درین آید

سنداشتم که در هر کاه این کاه  
کنوز کرد و باره کباره سویا و  
بکند کاه داشت مرار بر بند  
وزنج زده کار جوئی مندی  
کفتم کمر که داد سپاه بر دور  
صد سده کشت و بیایست ادم  
جز برنج دور در جز نباشد کالم  
وزال شاه و میر و وزیرش عالم  
کفتم که راه دین بنما شدم مرما  
کفتم شاه و شاه کس منی جوهر  
کفتم چو نامت ان علام بود کور  
تا چون اقله قبل مقالات مختلف  
کفتم چو رشوه بود و مال ز بهر کاش  
از کاشه زدی خند جان بود ختم  
کرامت بی شمار و با مرز بازا  
چون عدد کرد و چو نامند کاکند  
فریاد و ختم زخما و دای دو  
دای که چون شدم چو در لال کیمیا  
بر جان من چو نور لایم زبان کاشتم  
نام بر کس نام را نشناختند  
دینا فخر صفت من می ده کند  
فرعون رفو کار مرغ که جوئی شدم

تا خود سوز و ار مراد را چاشتم  
میخاز و ار لر سس بیما شدم  
کنو سعال زو کس بیما شدم  
بکند با شاد بر یاد شادم  
چون بگر کس ز عنا در بلا شدم  
از بگر کس ساید که زدی فاشتم  
زاکم کس سویا و بامید شفا شدم  
زی امل طبلان ان عماد شدم  
براکر امل ای دل بر جان شدم  
کاش و کشت عالم اندر عا شدم  
کرده است فخر و چو چای کاشتم  
از خرد سالیان کاشتم  
ای که دگر باز کجی بیما شدم  
کز سیم مهر در دامن آرد تا شدم  
من زه چنین رسیده بگرد شدم  
فریاد خواه سوی بی مصلحت شدم  
چون در عجم و فخر امام الکاشتم  
تا کاه با فرشته کاشتم  
لید السیر لایم و شمس القاشتم  
من از زمین چو زهره بدو بر سیم شدم  
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم  
چون من اعلم در کف من شدم

اندا می اویا ی خدا هم عدو شدند  
ای منی زهر عدوی رسول بخین  
که گفتار رسول علی خلیفای منی است  
در کفر اهل بیح و نسا ال صصی  
عم همکیند ما پنج بدست خور  
از کفر این زمانه بر اندام مرا  
مورق نیاید سها بود بر فلک  
شکر از کفر ابراهیمان بخنداره  
بایر مومنان جهان مرجام گفت  
نیز خرد خدای جهان ایستادام  
اچار روزگار رضا چه سرزندند  
احمد لوی خوش علی ابرو بود

چون اولیا او را ملامت شد  
چرا من از حالت شوقی نشانی  
سوی شما سزای ساواچرا شد  
چون ای شما سزای جهانها شد  
فخوم مرا که شیت ال عیاشم  
نایار رسول حق هجرت مویشم  
من برین کونین کمال سوسم  
بر جان و دل شربت طمیزه اند  
ز دیک مومنان زودم جاشم  
زان پس نیز هیچ کسی آید نامم  
چون بر کزنده علی القوی شدم  
من بر آن بر یک مبارک خواندم

ای شب ال جوجان غنا  
مگر نصیب است کوردم ز تو  
تو چون زکی ما خوب پر  
زاد انان ایشان ز تو آید هر  
تا تو نیاید نما بند مسج  
روی من را تو تقابا و لکیت  
چند کزیری زه اصل درین  
در تو همی بر نیاید بدید  
آب چون که بشوید می

علت جاده تراب است  
مست در آرام تو خود شراب  
و خرمکان تو قدر خوش شراب  
مست گلشنی چه تو ای شراب  
دخترکان رو یکما از شراب  
ایش از این لغات گفت  
قیه با روزن لب العراب  
را که ز مردم تو با شراب  
شوم کن رومی تو شراب

چون اولیا

چند مومنان بکسته بر  
چند زهره از تو ناله عد  
چند که از بیم تو بگرختند  
شاه جیش خین تو بود کرد  
چند که شتی بر جانان  
حرمت تو سخت بر کشتارم  
ایک ندایا تو همی شرب  
بهر شربت بیادین شربت  
خلق نه منی عدوخته ز علم  
ایک تو منی نه قدر مومنان  
کرده در بصر من و جور و جنگ  
خانه نماز چه موشید  
مطرب فاروشه هر روز  
حاکم در جلوه خویان برود  
خواجه من آن بچند در صبح  
عزوه مشو که چه با داز برم  
چون بخورد سایه هفت تو  
ایرین بخت بیات گفت  
گاه بخورد کون بخت تو  
ناره شود حضرتین بچین  
زیر رکاب علم فاطمی  
حاکم خراسان شد از خون ل

چند کجنگ کفری خصاب  
تاش کوزدی صبر ارباب  
از درد کرمستان اناب  
شمیر از صی و من انان  
بر کشتان بخت و صیانت کون  
در تو دعای تو کشتایید باب  
سوره و اللیل چون کتاب  
طلعتش از چو در صیانت کتاب  
عدل بجان کشته و فاش صراط  
بلکه ذبا بند بر بر نیاب  
چک چو سیدک چه شیراب  
منز و بران و مساجد شراب  
مقرر با به و الی شراب  
بیم نشان محبت اند شراب  
دین کوز را شرع صراط کباب  
عوضه کند بر تو تو اسب خصاب  
با کوش تاب خار در لب  
بیم نشان بکشت نقان کباب  
برزند از ضرب تیغ آفتاب  
سهد شود مشیت حق اصفا  
برزم شود با چندان از نقاب  
زیر بر دهن جاب بل خصاب

بر سر حال امراض است  
که شود با علم ز اوزار حق  
چونکه خواهی بر پیش من  
صد زمانه شری و دانست  
چند درین باد به خورشید  
دیبا خود جبهت و بخت توین  
که زود بر پیش رستی و لک  
گشت خورشید کنی بر کون  
شعر علوم انکه در او علی است  
بر چه جز در شعر با بان سخن  
روی بشهر که گوی است رو  
بر که نشاید بر علی و در پیش  
جان و حق جبهت تو مراد  
از شرف صبح تو در کام من

محب او کند احتساب  
گوشه چشم خطه و صواب  
این شاه خرد کن و دریا  
مرکتب بود از پیشین کتاب  
تسه تباری با میسر است  
صفت برست تو بجز از ان  
گشت پر سینه چه داری جدا  
رهنمایان سوی شتاب  
مسکن مسکن به ما شتاب  
پایه ما به خواسته با  
تا نرسد ز غولان خطاب  
بشکست از دور در ستاره عیا  
با در تاب قدم ای خیرا  
کرد چهرست و لعاب کلام

کوهش کن خجیلو خیرا  
بره ازارا حال خجیلو خیرا  
همی کند پیشه عادت میکن  
همه از در اینست با است بکن  
چه تو خود کنی خجیلو خیرا  
بچه شدن چهل بری کوه  
میدی بنور در کشته بصیرا

مردن کن ز سواد و خیرا  
شاید ز دانش تو خیرا  
جان و جبار تو و ما بر  
میکن نفرد این دور  
مدار از فلک چشم بکن  
با حال آینه مشهور بر  
بچه قاشقه لاله طیرا

دینچه

تو با پیش روی از کوه خیرا  
نگار کن که گمانی بر کس تو  
درخت خجیلو بر کس کن  
سیدار مانده است با خجیلو  
اگر تو از امو حق سر تا با  
سبز خجیلو در خجیلو  
درخت تو که در پیش کوه  
کوه خجیلو می برادر کوه  
کوه خجیلو نیست با خجیلو  
کیان حال هر خلق است  
چونکه در کوه خجیلو  
پیام بریدان داد و عقیق  
سارون با داد و عقیق  
ز اخلاص تو علم است  
تو با قدا است بر  
از سر کشته کرد با تو  
اگر کوه خجیلو خجیلو  
تو دریا آسمان که مطرب  
صفت چند کوه از کوه  
بما و کوه هر کوه در کوه  
بنظرم اندراری در کوه  
سند است از کوه و بود

همی بر کبری کوه خجیلو  
ز بس که در زجاج اسکندر  
حلاصت کند کوه خجیلو  
از بر که کوه خجیلو  
بچه سر تو همی سر خجیلو  
سزا خواهد اینت مراد  
بر بر روی خجیلو  
بدا لعل و بری و نش خجیلو  
مرا لغدن راحت از خجیلو  
نماند همی کوه خجیلو  
حطرت با از کوه خجیلو  
گشت است در پیش کوه خجیلو  
بیت و دست خجیلو  
چون خجیلو مرکتب  
سنانی سزا و از خجیلو  
سستی و میر ما ز خجیلو  
یکی ز کوه خجیلو  
سزد که بری بان خجیلو  
سخ چون مراد کوه خجیلو  
که مایه است بر کوه خجیلو  
در وقت سرمایه کوه خجیلو  
کند مرع محمود خجیلو

من آنم که روی خوکا بکنم  
ترازه تمام که جگر کوان  
کسی را کند سجده و اما که برون  
کسی که بسزد آنگاه عدس  
و نام زنده که هرگز زنده  
نه برمی بجز هفتش مردی  
اگر خفت در صدمه افکند  
بشور فلانی که خط برکت  
ببین که تابد که بنی خط  
بناید نظر کرد سوی طش  
اگر طبری مردی بستی  
و لیکن بترسند سوی دانا  
مرا چو دوزخی جان شمار  
نه مند که پانش هم نظر  
کجا آن هر دو دیوان بر تابی

میرن همی در لفظ در بر  
سجده بر این قامت سوخته  
کزیه تشنه سخن مرده بر  
رزوی زین صورت بگریه  
بر پیشش سامی مایه بر  
ز جوی بجز هفتش بر تیر  
قتل زده در انگشتری  
بنویزید جز است مرده بر  
از صورت و برت جدی  
که در دست خیمه فرو طایر  
طعامت جان کردی بر خورا  
اگر چه بدی هفت تا فر  
به مانده همی غل در انگشتر  
چه چها کند که خذ و خورا  
کی گشته با عنقری بختر ترا

خرا سا از که با من الین  
جز به زنت اگر هستی میدی  
همی بندد دستار طرخون  
همی بندد صابردی موی  
ز که برای الوان کالین  
بزر حد و لایا کمون

لمی و

کندید نه و ادوت حالت  
مبارای در گوشتا حال  
مرا بر سر سماره خرد او کن  
مرا ز یک طرخون دهر صافی  
ز جود به الفصحان من شدم  
مرا دو مال ز غامان برانده  
خرا سا ای مایه جان شنگند  
ندانم حال کار مرع اسس  
همانا ختم این در خورا  
که با شمی همی جان ایان  
بر آن ترست که چشم لیز  
طایر بود نبات اندر زمین  
نبات بر با غریب و تخاف  
بشون خدایست این زمین  
نه زیشان مکارا که کشند  
بمکه و خدر چه در هر که دل را  
همی خوانند بر مین زمینی  
فضا آن آید از سر خورا  
جاناره رود در بد عدل فرغ  
کن مکمل محلی را لغولی  
چه حالت اینک به پیش کسیر  
ایرا دشمنی ناره ن امت

شبت خورشید و زورت مکملین  
اگر توستی بی من حکم کون  
بر دست زبان چشم خورشید  
بشبت از روی بندم با بی یون  
ز جود به الفصحان من شدم  
کرد همی از غامان لیس سامون  
بکجا نه درون ناو با دو کون  
که در دانه کشند از غامان  
ببین و دان ما به دست کون  
درا د امر و ز خان شنگند  
طایر بود نبات از خاک سگند  
که اهلش قوم ما مانده و قارون  
که رسته بر اطراف چگون  
چیز است یه ای از دست چگون  
چه مند مکارا و دست چگون  
بمکه و خدر دارد کرده چگون  
خلسا آن قزین بر دو کون  
که خالون زه فرون بر کون  
همان صفت بر کون بر دوز کون  
و وایت کرده هماد از فرون  
که مزاری که خور دست چگون  
شبت اینها ن بر دوز کون

زود که بر این شوی برستان  
کز به ملر افون چیده است  
مرا بر هسته آل پیمبر  
چو بر خوانند اشعار تمیز  
کس که در روز از تو خوشتر  
تو ایچا بیل بر با اهل باستان  
بهشت که فرودمان مومن  
از ارا تو بیخ چون شستی  
تو از خلیفای ملک اندر چو فرستی  
راضی صفت من را دانستی  
اگر بر خاک غلط بگذاستی  
و کردیدی مرا عجز بگشتی  
مرا که ملک مومن نیستی  
بال صطفی بر عالم لطفی

بد فوج در محرابه آمون  
کز به جوار کشت سلفون  
نیاید که حدود دشمنان  
ببینتا چو سرفا طان بدون  
لود مینون بو خوشین چون  
مرا که ارا اولاد نرون  
چانت ای بیست کز بیستون  
وزیم من بجان نده من  
من از علم بجز نهر چو دولت  
که مینو لانتا املش تان  
تتا خواند مرا خاک غلط  
در اقلیم سیم چو شکست  
که افرو تم نامون مستون  
فرید و تم فرید و تم فرید

بر کیشا جریغان خراز گار بران  
نه عجب که موندن خراز چو کله  
بر لکان جاننده در قفس  
چون درختان بماند زده با کج  
غدر مکن است بر سائل خلک  
اگر موندگان که جهان صفت  
کشت و زعدایت دور و کشتی

که کلکین شکاره و مدخل خنانه  
که در صحن جهالت نه در خنانه  
بجز از صحت چو نوزده و کوز  
چون کوز در سینه کز میند خنانه  
که کوز اهل نوزده طاقت کوز  
که کوز اهل نوزده خوش نوزده  
و نوزده این جهلان خنانه

و نوزده

چو که آرد جهانت نشانی  
کز بماند ز غلبه حصار بی جهانت  
مثلت ایکه چو موشان بر کله  
دیوشان روی بجان بودم  
بیرینه ز بیجا مبروا زال ببارش  
بره دیرش میل نمت و مساز  
ای را در کجی با شرف و شمان  
سوی آل بجای نیت که لانتان  
سزدانست بجز سوزن خنانه  
ال سیمبر است تا اهل نون  
باد دانه و لیکن خنانه  
ایضا اندم با طاه کبران کولند  
چون ره قبله شود که کله خنانه  
بسجا و بهدی بیسماء و تعقی

بیدی فوج بر لکان چو موشان  
از تن خوشتر سر این کله کوز بران  
و نشان کز دانه سر کز کجانه  
زین سبیلایوی شکر حیرت نماند  
را که مرد و لعلین راهه اندوستان  
و پس دنیا دره بهوا در بشان  
ز آنکه ایستوم کی کجی لرام و خزان  
موشان زانجهای بی و لوصان  
مرد و بیچاره دست که خنانه  
سوی من راهه زین چو خنانه  
بجز از عدل بیازد و کجی حکمان  
چنانکه ارا وقت کلاطال صفت  
چون شب نمت و نوزده بر نوزده  
از خداوند سوی خلق جهان نشانند

از صحر چو لعل کوز طهرم  
زیرا که و خزان زرد  
کشت ایسا نم و کوز  
در کشت نمت و کوز  
در مینر کشت نمت  
چون بو خزان نمانت نون  
در و در چو کشت زرد و کوز

پر کردند است ناز و معتم  
روشت نمت سیمبرم  
کز کشت هوای صاف کیم  
داده است سب کوز  
بر لب خواب نمت  
ز در کشت لال در دم  
رخسار ترنج و سیمان عم

پرسید لاس خرد او گن  
آن ناکر چه خلق صحاب  
بر بود و خزان بخر رونق  
وز جهر و چون خوش بناد  
ایمن بود بخت رسد کین  
که خرم دزد و عمر و عکین  
چو ناکه ازین چهار چه  
دو نرم و بلند و پیرا بند  
در خلق کسان پیش است  
این در خرد و خندان چه  
وز قول کجی پیش بر است  
این تا خوش و خوار چه بخت  
سار کوی هر پید یا بی  
ناگفته سخن بیوی مرد است  
بکس طمع از وفا یا باهل  
بیرا که لکه ابر بر شد  
مردم شمار پو غارا  
بیرا که شایخ رست و با  
خاربت نغز زشت خود غار  
کس پیش نیست هر چند  
واندر شرف سول با بود  
در خرد و خندان میسازار

برایم لایحه ای  
وان سبک چه پیش برستم  
بستد جهان جمال بستم  
بیرا که کس انسر بستم  
شاد و شریک و شکر شستم  
که عکین زید و عمر خرم  
کین نظم از آن گرفت عالم  
دوست و دوستی بستم  
بر جیره کجی بسته ضمیم  
وان از در خرد و خندان م  
دوران کجی جو نرم مریم  
وان خوش و خوار چه بستم  
با خار عار کل و ماد م  
خوش نیست چو کز کردیم  
هر چند که پیش مقدم  
از دو دیر نیاید تم  
هر چند نیاید باد م  
با غار و نیاید چون هم  
خزنا خوشی چه دست م  
مادرش بود بنام مریم  
همسایه و بار او چون هم  
کس را بنام چه ماراد هم

تیا

این بود بخت رسد کین  
کردار عارف و سوز کین  
در خرد و خندان بستم  
بیرا که جهان را از بستم  
این چشمش پیرا که جمال  
زین تا خلق بستم از بستم  
او از عیبه بد خرد را  
را رست که بی بخت خوار  
کان را از کز میده اخر  
و از آن کز زین اعدا  
و از آن بره بجا ک شیطا  
ای خرد و عظم بر دو عالم  
بر هر عدی خرد و در ن

شاد و شریک و شکر شستم  
کفار هر بر و خرد و طم  
اندر دل هر راز بستم  
بیرا که ناطق است اکم  
اشاده برین بلند بکم  
چون از پس نقره خنک او هم  
کین کار دستور نیست میرا  
بایزده باب طاس بر طدم  
کرکان ریمده را از بر م  
اندر آن دل دو دیدگان م  
از جهان رسول حق نام  
ان نور لطیف است این جسم  
مرحمت خورشید از این هم

ان کرای بی بخت کین  
جز که از در خرد و خندان  
عادت کاران بن بر خرد  
چرخ را از بستم ان کین  
دستور است از بستم ان کین  
چشمای عالم کین  
این کین کین کین کین  
این کین کین کین کین

تبدیلان دشوار بر خرد  
بر همین قانون که در عالم  
تا بجا حد جرم و انجمن  
که کفایت کجی را با جان  
ان کین کین کین کین  
بکین کین کین کین  
خاک کین کین کین کین  
سوی هر که کین کین کین

عاشق است اینچنانکه خاک و گل را کز او  
با دینش میآید خسته بنیاد بر سر سینه  
بنگبار از او در کعبه و بنگار از او در کرد  
اربابش خدای خلقی با نام او  
پیشه کن امر و حسابش فرود است از زمین  
بینه در مهاد و امان نشسته بر سر  
پس نه بینه و چرا اینست خسته بر سر  
از پند چه در جهان است آن بر سر شوق  
گوشه آن گزیند و شود او را لنگ از خسته  
با سبک با آنال صطفی چیزی بود  
در مدینه ظلم از او خسته که از او میآید  
شوقش کز خسته که خسته است از پند  
بر سر سرش کز بینه بر او با شوق  
با لنگ از او در کعبه و بنگار از او در کرد  
در او کوی جای میفرود و کوی گشت  
مرزا در صصال صطفی بر سر  
خانمای علم بر او اندایشان از پند  
چنان است که امان از او بر او کوی  
و بگرود و گوشه از پند از او در کرد  
حجت بر آن بر سر امان از او در کرد  
دینت با عالم استی بر او در کرد  
دین خوار و مبدل جانش علم از او در کرد

روز و شبش عیان می عیان عیان  
هر چه گوید آن گشتن از پند از او در کرد  
سپهرین گزیند و شود او را لنگ از خسته  
کین گشتن صافی صافی صافی صافی  
تا زرد است فرود است از زمین  
بر عذابش سر مده میآید از پند  
همچون فرود است از زمین از او در کرد  
تو که گشتی بر کوی گشتی از پند  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
ز آنکه این جهان در بار میآید از پند  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
همچون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
از پند و فرود است از زمین از او در کرد  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
بر تو از پند و رسافت چه در پند  
تا ز علم صدف بر سر است از پند  
کروانستان با قافان صوفی از پند  
دست از پند از او در کرد  
کوشیده از او در کرد  
ز آنکه از او در کرد  
با تمیز از او در کرد  
عاقبت از او در کرد

اندازه کار کردن طبع است از او در کرد  
چون گشتن صافی صافی صافی صافی  
مست است از پند از او در کرد  
ای زار زدی صافی صافی صافی صافی  
عز سار تو کز او در کرد  
بر سر گشتی بر فرود است  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
ز آنکه از او در کرد  
ز آنکه از او در کرد  
ز آنکه از او در کرد  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
با تو از پند از او در کرد  
رنج جمال صافی صافی صافی صافی  
آن زمان گشتن صافی صافی صافی صافی  
بقیاد از او در کرد  
شود از او در کرد  
جز در پند از او در کرد  
که تو از پند از او در کرد  
در پند از او در کرد  
که پند از او در کرد  
که پند از او در کرد  
در پند از او در کرد

کار و توان جان از او در کرد  
در پند از او در کرد  
مست است از پند از او در کرد  
آز کرده جان از او در کرد  
تو میآید در پند از او در کرد  
هر که کرد در پند از او در کرد  
است از او در کرد  
را که کرد از او در کرد  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
شود از او در کرد  
با تو از پند از او در کرد  
از پند از او در کرد  
با تو از پند از او در کرد  
شود از او در کرد  
بد عالم در پند از او در کرد  
چون گشتی که شود او را لنگ از خسته  
کینه از او در کرد  
که پند از او در کرد  
تا پند از او در کرد  
که پند از او در کرد

چون کامل شود کبریت  
 برشم مرزا بجمت  
 بنامیت حق غایب  
 تا بهی که بنش از حق  
 بنامیم دو از وصف آ  
 چون بنمایان بنمایان  
 این بر طبیعت کشیم  
 بر پا بشودین بر دال  
 این رویه با کتاره می  
 کرد این آن رسیده کرد  
 بگذرد در سفر جو گرفت  
 کرسه بین قال حدیث  
 که مراد بر از دار حد  
 است جدویش را چاره  
 خایا بد همی زمین در چشم  
 لبخندی من پدید آمد  
 مرد و اما شود ز نامرد

بودیم من این میل جاز  
 بر ما ز ما به صد بار  
 در سرا یا که شایسته مجاز  
 ایستاده است اینجا  
 قدر است خزان با اواز  
 لبش می که پیش از غدا  
 دین شکایت کشیم  
 ایس جو که از افسار  
 کوز در دین ان شکست  
 از سر صفای حقیت باز  
 که کرم و در غرار کراز  
 سر بسته حدای از غراز  
 صاحب کرد کار بند فلز  
 از فری بنده زو بعد ساز  
 دیو بجا صلح دو انگیز  
 بر تن استن حق طراز  
 منع هر بر شود بی جاز

بزرگ و عدا در این سر کبریت  
 جز بهر ترا و اندر جهان بخت  
 در این رخ با بخت خردان که کبریت  
 بگذرد زان کشتن که بر کبریت  
 برود و کشت را جز کرد بر کبریت  
 در نقل لکش شرح سپید بکبریت  
 سپید جوست جنگ به کبریت  
 داند فرد که مردم است بخت  
 که کبریت مردم لکش که کبریت  
 سهر زار کت برش خفتن بخت  
 که بر زار لکش شرح سبب بخت  
 به چند است سارا زدی بخت  
 در بخت بنایق ترا بخت  
 ستر زمین همی بخت بخت  
 ای که زودان جان ان را بخت  
 چون بر کت بخت بهای بخت  
 که او به جهالت بر روی او بخت  
 بگو سحر شوار که مردم بخت  
 بر بخت خراسان بخت  
 این بر سر و کت از کت بخت  
 بر باد نشانی شرح معنی بخت

دستار بند اورا اندازنی بخت  
 بر خرد با می که کبریت  
 بر غایت سبب که بخت خردان بخت  
 از زبان راهزنده و جاسوس بخت  
 تا بهت کت شرح اورا زدن بخت  
 او با شرح خلد اورا بر اهل بخت  
 سپید بخت مردم بهت بخت  
 لکش که داد او شرح مرد بخت  
 بر ز که داد او شرح جهان بخت  
 خست زلفش ناما عاقلان بخت  
 در چه سر و دنیا نامان که بخت  
 با نصرت من خند زاره کبریت  
 اندر دی بخت هر که کبریت  
 دانش کزین که دانش بخت  
 جز بک ان این است بخت  
 استک این بخت کت بخت  
 زیرا که با ما از جز در بخت  
 آنرا که در ده غش مرد بخت  
 من شعر من اورا بخت  
 زیرا که کت معانی بخت  
 چون بنده شرمندی بخت

مرحوم را در بخت کبریت  
 صحنی قویت کرد او بخت  
 چون که بخت کت بخت  
 در بخت پدید را در بخت

سنا دره بخت کت بخت  
 بخت کت بخت  
 از مات بخت کت بخت  
 در از بخت کت بخت



بشنه که یک به ت همی چو را  
زین چو بر چشما می پید  
زین بر زبان کجول خله  
زین کجول با آتش کوس  
زین کله سلی کزو نمابند  
سپام فلک کسان چو را  
کی نوشه کای که میزایند  
چنانکه همی ادا در روشن  
نا بوده که بوده نشود نیاید  
جنبه همه جمله بود کاشند  
اولاد جهان چو همی پانید  
دعا لم غری صیحت و دانا  
عمر تو چو خرد و عمر عالم  
دان عمر که آخر قیامت برود  
فرسودن تا خاتم بود نشی را  
هر صیان بزای خفت بود  
جز بوده بر رخسار و بسیند  
سر عالم کز پیمان بود است  
آباد کرد و است ایچانرا  
از بصر کرد آنکه تو کوئی  
از بصر کرد آنکه بنامت  
زندان است این اگر شتاب

سپام ازین چرخ همکودان  
زین طایر بر شمای خندان  
بر لاله شود بچو باغ خندان  
آراسته خوش برده بر جان  
خسته همان خندان بر جان  
است بر وی بنامت چو را  
کرد که بماند هم بر جان  
تا یکس شود وقت صبح جان  
نیت جهان در دهال صبحان  
بر ناست بر این رفقای کمان  
پانیده بنامت هم بر جان  
دین عالم بر وی کز شادان  
مانند کمان خضر و جوانان  
پرست بود با بنامت کمان  
ایام بسندست بر سینه  
سویان زمانه بر سر لیلان  
فرسوده زین همی کرد داران  
نا بوده شود بر زبان جانان  
ناچار همی کس که بر شمشیر  
المن بر غیر خراج بسان  
در کسیر زده همی در جان  
بستان شناسی همی زندان

ایچان

بر خشتین این بنده ای بسته  
بنگر که بنده بسته در صفت  
در بند بود همنده بندی  
سندی که شنود هست ایچان  
این فصل که اندک در جان  
چون باز بچو که اندرین  
تا از طمس اینچیز معالی  
دازا که همی کوی این جنبه  
کود فلان که چنین سخنان  
مگر سخنان می و از را  
تیر خراسان بسیند و او  
که نامت صحت در است بری  
این سپید اگر بدای  
اگر در تراخت ایچان  
که چهل ترا در کرد میار تو  
مقدمات ترا بریم که شو  
طعنه چیز بر مرادان کم  
زیرا که برانده مصطفی را  
بر نوح نبی سرش ساند  
من بسند او است صفت  
ازین و از اوان خوش فاند  
در بصر بر کوزا بچو ای

بنگر بر شمای سخت و اولان  
در بند چو اکت است لب بنان  
تو شاد چو با به بند و خندان  
بر بد که را شد ز بند کوان  
ان کسیت کسیت در فلان  
تا نیت چه کسیت چه کسیت  
مشول شد سنی بفتح و دند  
می خیز بچشند بر کمان  
مانند فلان فلان کمان  
ترکاش برانده از خندان  
نیشا که کران نه میخوان  
در طبع بر بی باغی قاسمان  
در کار نیایدت ایچان  
بر حدت عر فلان و همان  
بر کینه کوان رسیده را خندان  
در سار صبا بون بنامت  
از خانه برانده اهل صبا  
در بر شطآن از اهل اولان  
کوششک از میان طوفان  
در نکت سنی ز جور و بون  
در نکت سنی هزار دستان  
برون کله از میان اصنان

چون مریم بان بزرگ گشایم  
خوشبخت با و ارضا طومردا  
در دین بجز انسان که شکر گشایم  
بسیارم فلک مرز نامایم  
خوشبخت گشایم و کز نه بینی  
لکن بنیامیت با و نه بینی  
دیوان بریدند چون بریدند  
دینت که ابدون قرآن برین  
من سیت او لا و صطی ام

در ایستقام اگر می تمام کرد  
هر چه خوشتر ستاید ز نامایم  
کنیم بیکو بر غیبت خفته گشایم  
خوشتر گشایم در دره در و نه بینی  
برین لایم برین نیست غیبت خفته  
اگر دولت گشایم نیست  
و کرامت خواهی چه برین خوشتر  
اگر خرد بود و دینا کس  
چو بود بر آفات خود تمام کند  
بغیر از کشتن رنج و غم خفته  
سعد را بیضا هست خوابت با  
اگر زمانه بگری که دهد غشایم را

لرزان شود و غافق اولاد  
کوی که تخم مرز از سلطان  
رضاره و جوئی بزرگ  
بر خاک گشته بجز رحمان  
خوشبخت بجز خدا ی غافق  
نماز بگری دی ز راه بان  
در دست من اکثری سلیمان  
از من بفرست دست خفته  
در دین زده چه برین بان

لها بر خوشتر کوی ز قیام کرد  
صفت خوشتر بان نامایم  
ز هر خوشتر بان نامایم  
هر اسب تن ازین لایم  
در تمام می نرم درام نامایم  
دل گشت بظافت لایم  
سلام پای کرد و صفا نامایم  
فقر و غشایم بر و صفا نامایم  
ترا بصیر بر و قصد نامایم  
چو غافلان جهان نامایم  
ز هر غافلان نامایم  
هر چه بر سلامت سلام نامایم

بگم نامی

و که غافلان می خفته  
سلخ زین حق نام در صفا  
بصفت و غشایم از راه  
جان بدم وانا با بید  
رخ از بند سانی بر بزم علی  
بهر سلیمان صفت بجز رحمان  
کفایت خاطر حقست بجز رحمان  
مسافره غافلان بجز رحمان  
ز هر کوی نام بجز رحمان  
کزین غشایم بجز رحمان  
کلام بنا کلام از صفا و دله  
برین خوشتر از راه بجز رحمان  
چو غافلان می برین نامایم  
زبانست اسب کزین خوشتر  
هر چه خوشتر نامایم  
اگر کس را اسب با غلام  
در بروی می با بجز رحمان  
و کزین خوشتر غافلان بجز رحمان  
می لایم از راه غافلان بجز رحمان  
جان بجز رحمان و غافلان بجز رحمان  
می لایم از راه غافلان بجز رحمان  
و کزین خوشتر از راه بجز رحمان

میان عامه چو پشته غافلان کرد  
بناست با برهان چو غافلان کرد  
بوی غشایم مرز از راه نامایم  
بسیار مراد ترا می تمام کرد  
بقال غافلان می تمام کرد  
سخنست با چه برین صفا نامایم  
ترا جراحی لاشه و لا نامایم  
کوی تو ای شراب غافلان نامایم  
یکی سادی طرف نامایم  
کزین خوشتر می در تمام نامایم  
زین برین خوشتر نامایم  
ز غافلان نامایم  
نظام کزین نامایم  
کلامت کزین نامایم  
ترا بجز کس نامایم  
رواست بند و غافلان نامایم  
چو برین خوشتر نامایم  
بیشتر غافلان نامایم  
چو برین خوشتر نامایم  
اگر کلام می در نامایم  
شای چو دین و لایم نامایم  
زینک و میان بر لایم نامایم

و نام با اول مورخه  
و آن مورخه که در  
و آن مورخه که در

بناوه این صورت است که در این  
کجی نام تمام می آید و در  
ترا که برود نام امروزی  
جمع بندی بگویم  
شخ را بکنیم چون در  
ابراشته برادرس  
نیز به تیره در عرض  
با دهم هر کجا که  
اقبالناج زوی را  
شاه روی چون  
زیرین بر سر  
دوشن نام از کت  
شعبه یا جمع  
چون زینت  
زهره نامیده  
نور راه کت  
وان را چون  
پیشتر  
ای پیاپی  
از نسیب  
لرزنده

کاین همی سوی اسلام  
که خاسته است چون  
لبه که فردای  
زمان  
برکت  
نور  
چون  
جمع  
تا  
شاه  
و خزان  
تا  
که  
باز  
بچه  
چون  
مانده  
فرج  
بر  
زای  
شخصه

از چه در شب  
ای عقلت  
دام و در دام  
روز و شب  
خاسته  
مردم  
خیزش  
که  
بر سر  
مرد  
تن  
دل  
آفتاب  
سنگ  
خلق  
بست  
بست  
خاسته  
و در

از این دهر  
ایمین  
دام  
کت  
تاست  
مرک  
جز  
یک  
کرد  
نام  
خرد  
سخت  
ار  
جاء  
فان  
رست  
تو  
چون  
عهد

روی گنار چو زوایه طریف  
دارد از است کزین طریف  
باغ را از روی کاوینت  
کل سوار این هر یک با توین  
کل بنا و اول همه در بان  
بدا با و صلح آمد در سستان  
باغ مانند هر که در آن بود  
این چنین بنده با زنگار  
شخصت باره روز در اجتناب  
هر که از دست تو فلک است  
سوی من با شمعان جمال  
عفت و شدت با لب که کبر  
رویش شده کز قفا و شود  
دلالت چو  
فلک کردان شیرین با سینه  
هر که شمشیر از خلق برآورد  
کزین است همان همه و اینها  
کوب ابدت کوی گون با سینه  
می ملبه اید هر چه بجا می آید  
نرم و ترک در دو خوار و کورده  
سازد این باد هر چه باشد  
که بنارت بجهار اید و بند

بل از کل بیام سخن رایید  
نراغ زار اید از روی گویید  
چون بجا اید دلش نشان اید  
لاله و پیش چون غایت اید  
هر که با بال و تبار اید  
لا با کس در بوسه کما اید  
نهره از رخ سحر که بنظر اید  
که مراد سخن همه عاری اید  
جز همان نیست از شکر اید  
باغ دارا سده اول کما اید  
که کیش تو هم نقش و نگار اید  
حظش با شکر و با گل اید  
الهی اید و در رخ شکر اید  
نه جلا اید ز دست بیار اید  
که می بر شکر می شکر اید  
که صفار اید و با نیز کما اید  
که هر چه از این طبع چاه اید  
که یکی چوب می میوه دار اید  
ز می از است شوق در رخ اید  
غافل طعم چو در کار اید  
که بود یک زمانه بیطایل اید  
که بخت زده بند بجهار اید

کلیله

که سپاه اید بر تو جنگ دای  
بزد و هر که عیب جو بر جنبه  
مرد را که با بر خیزد که دینی  
کبر و می می می می می می می  
شاخ پر اید چشم می می می  
در همگی با من ز سلسله  
من تویی بعلی که غیش  
فضل پرود و نیاید که لوی اید  
دین سر اید در دو میامبر  
برای اید و ای که خدا اید  
علی و حق است اید با اید  
خاک ترا که علم و عمل اید

که ترا مشق میاری و بیار اید  
بش زید می می می می می می می  
صد که کنان از نور شمار اید  
که کجاست تو می با شمار اید  
مشق چشم تو می می می می می  
مرا با من در زمین می می می  
بر ساق شکر بر شکر اید  
نور اگر چند می می می می می  
تا به خلق بد و در بیار اید  
نه چنان که چون عت اید  
خاک ترا که درین ساخته اید  
برای اید با خوش اید

خزاید بلا آله الا هو  
زین در هر چه من می می می  
زین شکر که خواجه انان می می  
زین فاخته کده برز اید  
زین دیو و ناچار اید  
همواره صدر کن از خود اید  
در دست مان سفید اید  
جا دوی زمانه را یکی اید  
زین روی ترش انان می می

زین یعنی زمانه بد خو  
چنانک منم چه طن بر بی تو  
بسته در و چهار هم بیلو  
بسته میان بیلان کده  
سجده من ازین ما هو  
هر که جو یکس از خود دار اید  
کس از این سفید کرد خواجه  
زین ترش سید و کور اید  
در هر چه طب می خرد می می

هر چند هموار خلق کز فرزند  
فوقه مشهور ز رحمت برود  
بر شو ز منر عالم عیوی  
بگو که صد قش نظر بهار  
از دیو فرشته که گشت  
نشسته دستی که خاک کرده  
داغوار درشت جوار می  
یک کوزین به بیادان ده  
کرناسک حکم می دهد آب  
از نو و کمال جوی و خوشنمای  
کار و دهره عزیز تر باشد  
در خلق بجای و علم برز شو  
کرمی سرست نظر برز شو  
سوی تو کز تویر کز فرستاد  
کی سوی تو رفت می خواد  
هر یک صفت میکند لیکن  
الهی جوی بگفت توخت  
و اینان را میکند تلقین  
بر کرده بهشت و کوشش کن  
بنشان ز سرست هموار خوشنمای  
بر بند حکم و علم که راند  
با حکمت نیست بر رو بهتر

امروز کین و یک و پنجه  
کجا تک لاله لاله ای  
زین عالم پر جوار بر او  
و بر بجز چگونه میکند لوله  
کش حسل بیکنه بازو  
از ساخته که خدا و کله لوله  
مکگ تپی همیکه ششای  
رد غن بخود عید اگر بفرود  
این خوش خفا و ان شکر  
مگر بحال صفت میگو  
هر چند برز کز بود کرمی  
هر چند بود با تو نظر اف  
هر چند فرو تر است ایرو  
در دست نامه زان خوشنمای  
کی سوی تو رفت می خواد  
بر نفس بدید تا و بر نو  
اندر رده است میکند بازو  
ما کوشش بود اگر بری آ  
کس نیست ره جهان بخود  
حیران چه بیکتاب رویو  
صفای جالت از سرشت  
ترک است و بازی ایستاد

ان روز

آن روز تو را نه هر چه بسیار  
همراه بر سرش بر بند از راک  
تا سرش بر می کند تصدیق  
چون نشود است بر سر او کین  
جز کونید چه ستی از شایسته  
هر چند که زرد است نه شایسته  
کنگت چه شده بود که چو شست  
مرغیت لیکن عجب مرغی از ابرک  
مرغی که در دست میند بر بند  
تر است که در دست سوار تر شست  
کوار کمره رخ او می خرد  
افزار تو باشه بخش که بر دست  
دستار شود با کشت فغانه بر بند  
در دست خرد میند هر یک کید  
هر کس که سخن گفت همه خرد کرد  
در دست سخن میند که کند در سخن آ  
ما در ترفی سر کشت باو بنار  
عالمیت مراد بر عیب و درو در بند  
چون چشند در غار در دن نامزدان  
راز دل و اما بخود خلق نماند  
راز دل من کبریا با بنار و است

ز دهت راز است چه بدید شد کج  
هم صورت است بر بند سر بار  
چون برش می بی و سر کلان  
این راز است زنده و آتش بر دار  
این زرد بر سلولان زرد کسیر  
که چه سخن خلق به نیست بگفتار  
زیرا که صد نیست که کاشی شش شمار  
خودش هم تقار است و شش شمار  
در نشو از عذر تمام مردم است  
هر چند که بر سر سب دارد سوار  
انکه که در دنیا مازان که کفر کوار  
در دین که کس و کس دیگر کند آوار  
و اسان شود و از دین مازان بیگنا  
خرد از تکاید همه در دست بگفتار  
جز کید و ادب بام آ و ز شمار  
با باز و دیار و می ریزد از بار  
زیرا که چنین است ره بر شایسته  
خشت بنایند تیرا که در افکار  
برون کشت باقی از انجای چو کشتار  
زیرا که جزا و راجد لاند بر نو  
زیرا که من است بخند و با از

ایرک علم و شوکت مسکن  
دبای منشش تو با خند و لیکن  
منشش ز جامه عیان  
دبای تو با بر از در روی  
چون لولو شمار باشد عزرا که چند  
دباید بدت باشد و دبای بیخ  
این تره بلبه نورن امر و بیگانه  
عسا بیگانه تر از تره است  
هر چند عکس است چه عسا بیگانه  
شاید که گمانت نشسته اند از کس  
از هر چه سپرد کنی از سر و پیکش  
از جان رفت نماید الا که هر چه  
تا علم بنا موزی نیکی شود ان که  
بی علم و عقل چون درم طلب زنی  
چه بر نوزد نماید که چه جز است پسر  
و انکه کند طاعت عاقل منور علم  
دیوار تو چشم خود شخص و کس  
بطاعت انما بسوی حضرت است  
در طاعت زنده است این کس که  
در طاعت چه شد قوی در و باده  
دینار صدا و نه جان را بهای بر  
بطاعتی ایرد حق کار سوز است

انگشت خود من در او کس بود  
معیشتش لوح و نقش و سخن بود و سخن  
انگشت سر که تو عدل کار و میاد  
هر چند که دبای ترا منتهی فرزند  
مرد لولو شود  
فرقت میان تو با بیخ و بیگانه  
اراسته چون بیخ بر میان بازار  
عسا بیگانه بیگانه بیگانه بیگانه  
بر شلخ چه عزت عیال خود  
عکس است ترا جان بر جان و عیال  
تا کچرخ بر دل به بر دل به غار  
چون علم در در تره بر جان کس  
یا سیم نیاید درم و در زردینار  
رسوا شود و دشواری در کار خود  
پسود و همی در تره بود دنیا کار  
چون علم نیاید به کار لاریار  
چشم مثل کار و درو علم جوید  
بطاعت انما بنویز هرگز دیار  
انادین است چنین کند دوار  
کرموی خود عکس و در کس نشسته  
بند است و مطیع است میان بیگانه  
عادت در از تره ترا کسیت ترا

کلی

یک پیش از راه مستوره می بر آید  
در تره و بلای سخن خور و آید  
امر و ترا از خاست تمام است  
بیدار است از زنده دار و بیگانه  
بطاعتی امر و چه چشم است کس  
این علم بود اندک چه سست  
در طاعت تو جان شکر فرقت  
ای که تو ایاز زنده است باشد

کین معلق بر فتنه بران ده شود  
روزی بر جان تو زمین خود بکار  
از تو شوی می لب از خواب بیدار  
دست نکر چه کس طاعت کرد  
فردا نخور می کار که آمده و شمار  
روی خود و طاعت این تره شمار  
تو خیم زنده است مرابا و کند  
بطاعت تو خیم کس تره شمار

ای روی داد و محبت دنیا  
قدت چه سرور می چه دنیا  
شادی می بین چهار می بین  
برنا که صاحب عنوان کس  
تا تو بین عنوان هر کس  
وز تو بکار و عنوان براید  
چون کودکان کچه می می  
کن و فانی بدار و فردا  
دینا بیگانه بر امر و است  
فردا است ابله است امر  
عالم قدیم منبت سرور دنیا  
چندین هزار روی زنده و مستور  
کلمن کرد در زمین و در دنیا

شادان و بر فراشته او را  
وار است به پیا و دنیا  
چون بر کس خسرو بخارا  
این بر کشته صورت دنیا  
این کند بهر جا دور حنا  
این فرد زینت و سهار  
زین کند بهر لایه و شکار  
امر و در دنیا به فردا را  
فردا شود بید و حسی را  
کس می تره دیده شمار  
مشو حال دهری شیدا  
بر دینان بس است کوار  
عاک رفت تا خوش خوار

خدا که ز خاک که کشت  
خط خط که در جگر ما  
بگر چشم عاقل چشم سر  
گشته در فرخه خواجه  
بر سر که گزیده کرده است  
و بر آن ز بصر خواهد کرد  
چون سده که در تن پیدا  
و بر آن که گزیده چو گوشت  
چون که از سر چشمین  
چون که گشته و کما غارت  
رستم چراغی از نور برک  
انگها که گشته و کما اینها  
عنه مشو بروز توانا  
باز سینه از چه چند و چون  
نشسته که چند سینه است  
و الا کشت چکش و عالم  
بشرین سرخ کشت جان با  
بر سر کجا را کشت جان  
صبر است کجا می بر کجا  
باران صبر کند که چه  
از صبر زبانت باید کرد  
یوسف صبر چون بر سر

این نغز پندانه و غمنا  
دی از کجاست صبر است  
ترکب خوشی و کینه را  
این خطهای خوب است  
ایمکنند در حضرت را  
باز آن ترک صبر هموار  
این جان که جوی پیدا  
و زین که گشته است این  
امروز در سینه دارا را  
ز آن پس که هر که در سینه  
ان بر بر و چهل خطا  
زین باز بر سر که در انبار  
کا فرضی است توانا  
عاری است بر سینه را  
بسیر خدای پیرا را  
ماده مرسله و الارا  
چون بر گرفت سخن کرا  
زیرا که حضرت شکست  
بسیر و سچ و انا سفرها  
بسیر روی که در عا  
کر ز جوشن خواهم چو در  
رسم استاب کرد زین

ازین

باری صبر خواه که کز نیست  
صبر از راهش بود با  
بنده مراد دل بزد مراد  
در صبر که بنده چون مراد  
آنچه آن صبر بر رویا  
انگشت سلسله سنگ  
صبر است حضرت با محبت  
خنده صبر است که در صبر  
تو مومنی که شد همرا  
ایشان پیران قفا سینه  
بنا سر امام و سید اولاد  
بخت عقل کوه کن درون  
در عقل و صبر کما کما  
ادرا بخت بندگی داد  
ادرا اگر گشته خسته جنگ  
تو چه تو تمام به کرد  
باز است ای که راه نداشت  
از راه و وصل که میگوید  
لک کور دل دارد در پیش  
بخت صبر است صبر است

بهر صبر مراد شمارا  
این بود قول صبر شمارا  
مردی کوی مرد و همایا  
هم چشم و گوش نام نهاد  
چون با آنجهان صغارا  
کایچه پدید داد صبارا  
بر جان ز این ترک صبارا  
از سر درون کن به سر صبارا  
او که فرست کرد صبارا  
چون تو دشمنی پدید صبارا  
قتیس را کوه و چلبا را  
با خلق چیزه جگت معاد  
این نفسهای خورده اجوارا  
مرح صبر دست مرا بنهارا  
داستان ز مولود لارا  
کرده است احد کینارا  
ایجا درین عالم صبارا  
من دیده ام صبر کینارا  
بند سوار دل در کینارا  
این صبر خوش صبر بخوارا

تا کنم که در جهت دی و همین

در با ندم درین سرای کونین

دیر بیا دم کشت سال برون  
 ای کسان خوش خلق مگر کسان  
 و نشین و پیش روزگار  
 کشته چرخ و زمانه جانوران  
 ای بجز و با جان من کشته بود  
 جسم من بختش و لکن ارا غار  
 کرد خواهی که زبانی بسایه  
 نوشته نوشته و کهن مشو آفر  
 کورت جان در دست تو خرد  
 کز تو ایاز هر سینه جان برست  
 دای بران که در خشتین تمام  
 دو سالی چنان نرسد و کشت  
 مسکن تو عیلت و شرح باقی  
 شمع و خرد بر فرود دل کشتاب  
 چون بل اندر جان خواهی از تو  
 در ره خشن بیای مستیایه  
 خفته مرو بر پیش زمین چو مردان  
 یوته بی علم و دعوت است برین  
 انگریز ای کجا که با تو باشد از ایدر  
 کز تو ای چو کا و خرد خشن حار  
 مگر کوان نیت بی و طاعت  
 کردست از زلف نیت بقران بد

تا شبان روزی همی در من  
 کردی با سودی این را در کشتن  
 هیچ نوشته بریز خفته بر من  
 جوگشت سبب رفتن دست تو  
 کوربت نوز تو کلمه لبزون  
 سود ندیدم جز آنکه سود تو من  
 دست بنایدت بنامه بیرون  
 کز کجایان که در کار با من  
 دشمنی دوستی و در دست تو من  
 بگر کز تو نشین تو ای از من  
 سوز دناش بجز عالم خردن  
 از دل تو لکن ای بسایه من  
 نیست ترا عالم فرود من  
 با دل تو من بسوی عالم خردن  
 علم و تجربه است قیل و در من  
 بلکه بجان و بقدر طایفه رفتن  
 در این استیقت کز من بر من  
 سوز و در لایح لایحه من  
 جای ستم نیست اندک ز من  
 سخن خشن و غار بر زمین مبر من  
 بار سنگین عمر دراز میسکن  
 عهد پیماندا آنکه کردی در لغن

بجز تو

جو رفیقا است رشاد و توادون  
 کلا بجان من صحت و نوز است  
 تا تو برین بریز با نگاه کن ای چه  
 راست بیامه جان من نوز است  
 کز قیاس من تو دوی مطرب  
 علم اهدا هیچ خلق نداده است  
 خلق کند مگر و خصال عدل  
 دست خداوند باغ و خلق با آ  
 چون بنا حق مثال کند را ای آ  
 کز سینه می هیچ که خونت بریز  
 کورت است و کی زیم حرارت  
 و آنکه نیت این مگر کا و صافی  
 شد کل رویت چو کا و تو لعلی  
 راست بجز شویت با چو کز  
 دام برامت رست شویت چو اهر  
 روی مکن سوی سجده و چی  
 دست ملائکه است که در آگاه  
 کویز و آنکه دن بر سینه هرگز  
 کشتن صفت من تو مکن ای پوز  
 معدن ملک دل برات سینه  
 چون میزوم زیم دولت سودمند  
 دامن باک کلاه ابرو بر میز

بست نشسته تو دگر است بر ارت  
 آب شیک با ابرین سبب  
 چند جوان بر وقت ان بریزن  
 زخم فلک از نوسر است و نه چو من  
 نزه چو کج غمنا می از پس مودن  
 ایزه دادار داد کز تو المین  
 هیچ بر کس از من نماند و تو لکن  
 در شک عار هیچ بر کس سوسن  
 دل ز نمان خدای کند ان بر کن  
 چون در کس چرا کنی تو بگردن  
 جستن کز می کباب سنگ و جستن  
 را آتش زنج کز نیتش در روزن  
 راست میکن طارفا ز و کشتن  
 راست نماند است با تو سنگ خاش  
 زین و در آنکه کی می خردی دن  
 روزی در دهه دانه نماند چو من  
 جز که ترا این مشقت به کس  
 دن که بر سینه مگر که جامل و گردن  
 کشتن ادراد و بجز چو کس  
 جرد و جان را از من مبارک معدن  
 با دل چون سنگ به بر رخ خردن  
 را آنکه طیده است جمله جان در دامن



چشم باد در کن ز غفلت از آبر  
بر کس که بشو کت حجت  
خست گنماش با برون کفرت

ای بار خدای کرد لارم  
زیرا که برود کار بری  
چو کفن شعر زده طاعت  
توفیق دهم در آنک در دل  
راز دل هر کسی تو دانی  
دانی که چگونه بجان  
بجازه عزیز شاه دین تو  
از بیم سپاه تو حقت  
زیرا که به پستی رسوت  
دردی سنی رسول کش  
تا دادی روی روز محشر  
با این رمز سوره کمره  
هر چند بچوبت خوش بنمای  
زین عالم چو خاک از آبر  
زین کرم که در کس کز  
اگر زمین درود و سوغ  
منه تو دست مت خواهد  
رو تو بطارچ نیز از آبراک

سور باشد کوب بران بیرون  
تا آنکه بزند و فویست چو که خالت  
بر دل جان لطیف خویش با کن

من فضل ترا سپاس دارم  
جز شکر تو نیست شکستارم  
صد شکر ترا گویم که نام  
جز پنج ریشای تو کارم  
دانی که چگونه دل کارم  
شما و صیغته چاره دارم  
همی می بخورم نزد تو دارم  
چاره و مانده در خصما  
زنی لشکر او که ایام  
بر خفت ای میباشم  
زین کرم که با و با فدا  
هرگز ندوم ز من تمام  
عزای عزیز چو شکوایم  
در دیده کز عالم دارم  
ای رب بپوش زیندم  
مبارک تو بودی نامم  
با من چو چینی که بپوشیدم  
من با تو شتر و در قطارم

من که تو ساری پنهان می  
من که چه تو شاه جنگ است  
من که تو باغ شیر ماری  
کرم من سلام ز می تو ای  
مبارک تو ای به از تو بزرگ  
از بصر خوار بر حق چون خ  
که زرم دک درخت چون بیخ  
با جا هیل و خود در خستم  
تا تو بخش مرا بخوای  
آنکه که مرا لشکر شماری  
کرم خوی تو در خمین  
با قدر دارم آشنای  
بکست ز خشت با نام  
ناید سر مکر در کارم  
لا قی زدم بدین فضایل  
لین پنهان زه خویش  
زیرا که جهان چو این است  
من خفته بچل او می بود  
که دعه سیاح همه کلان  
رویم کبر و شکست  
امروز همی صیغ پی  
آرزو ز کرم دیده تو

بر کس خوشتر سخن سوارم  
با قول چو در دست هوام  
در خانه خویش شکر دارم  
رضای ده بجز بارم  
بدر تو کشته بجز بارم  
من پشت بجز بارم  
بده است جان و انگارم  
با حق تو زرم بر دارم  
مندی کنت خاستم  
من است از نسبت تمام  
در سر که سوی منت تمام  
علی حرم بعد از در که دارم  
بچون ز عا محارم  
ز دوش در دوش در تعلیم  
زیرا که بفضل خود شای  
حق فضلای می گذارم  
بچند کرفته به شکرم  
تا باز گرفته در کارم  
کیار بدست تو به دارم  
چون دید که فتنه کارم  
این قامت خفته زارم  
بده استی که من خوارم

این چرخ بچرخد چرخش  
از روزی تا روزی بودم  
بر روی چرخه دست خجسته  
راغی که جان نماند خوردم  
چو لیرت چرخ را بدم  
بدا شدم ز خواست لعل  
برودم ز درونک خلقت  
بتردم کرد لب فرس  
برکندم جبهت که عدا  
نارتن خودم ز دریا او  
مخار امام کفر گشتم  
اکنون چو چرخ بچرخد  
کوشش نشناخته است اینها  
در پس کف کند شکار هرگز  
اگر بنا بود بود لورا  
و امروز من می کند خور  
اگر غفلت سفال بودم  
بریز بار بار از یاد و ک  
دین شریفین آرمایش

چون استرسوی محارم  
امروز ضعیف رسو کارم  
بر فرقی جو بیکر کنشتم  
امروز بملکنده محارم  
کوگردن زنده و خشک سادم  
بیدارم کرد کرد کارم  
از چشم ز مغز بر محارم  
از عارض روی و ز محارم  
انج و در بار جو بیارم  
بباری بود کارنارم  
چون طاعت بین نشناختن  
سر لاجرم و رخ محارم  
انق و یقین در انطام  
نبا بود نه بود روز کارم  
یکسر همه باز و انج حارم  
هم اهل زمین و هم تبارم  
دکنون بصفین زین حارم  
بر قول نداری استوارم  
بر جوان و بدار یاد کارم

اصل نفع و فرمای چو طاعت خیر و شر  
اصل تر است این خیر که اولی است را و دقت

منت در مرد و دانا و در عالم جزیر  
فرضا و دوش هرگز که بود کار خیر

خبر و خراجان از عباد رخ  
ای را چشم من نهاد و ز غلام امی  
جز نکند بسته بران چون قله ش چو  
کز دست از دست ان شر و شرین  
کو خا می سج که از کنگر کن به بر کن  
جدا که به بنوشی خوشترین رسو کن  
شینی مردم بود جز مردمی کردی  
گر که نه نه مدد در میان ان کرد  
تضع و ضر و خیر و شر از کار با و صورت  
نیز بجز که در هیبت دور کند  
مش جان تو سپر که در کعبه دان  
خوابت خورنگر تو بر دست تو خور  
مردان بر تو کینه ندای اوردن کن  
که شکو خوری بر روی یک ان کن  
داتن و ادبی و جازاد شهر افروز  
جاست از ادبی بنیاد جز بعل نیک  
مردم دانا مسلمانت تو و خیر کن  
تربکان با خطری را که تر ندمد  
جان مردم را و دقت نیم از غافل  
چاست با خطری که در خیر کن  
کرتبا یا سرز دانش از نماند از غافل  
مردان را اسان باشد شدن از رضا

زان کز نماند با میان و صبا ان خیر  
لنگری که نماند در روی بر جی جز  
مردمت چشم کورهای شکست اه ترا  
دور تر نشنا بر و نماند اسباب بی  
چل که است ای کله بر بزم کز کز نشنا  
گر پوشیده و نماند که چل از کز تر  
چون بازاری در انامش می مردم مگر  
که بی دعوای کنی در مردی مردم مگر  
برین چون با نفع و خیر مردم شر و شر  
جان بگردانده نماند خورشید که در کج  
تو جان از راهی داری چشم تن سبر  
چون کنی رنج و کاد و خیر خیر و خیر  
حالت با اسب شتره و اساز بی سار  
تیر ستم و فرمای جان جو نشان شکر  
یا فست از تو نماند در کفانت که نظر  
که برین نماند است بدم بر نماند مگر  
مردم دانا که خانی سخا اسان کن  
جان با نیش زنده ماند از ان با خط  
چون در حقش کس کس کس کس کس  
نیز که دارد در شان در آتش در بر  
وز سعادتی بر بر آسان مانت سر  
می کج اند جز ترا نزدیک جویش از ان

برنگ لبال پروای که ترا نشاند  
از صحنی که در می پروری برین  
عاکر ازین که در می چنان دان  
بجو که کم سرگیا که در می برین  
جاست اندر تن غای که بدانش کنی  
بچین که گشته جهان در پیش تو در می  
رنگد از استقامت با در دل برین  
بزی پای و در کار اندر بماند شست  
دست با بر خوشی برین است با چنان  
بسیار پیوسته کرد آن سینه است  
بمنه فرزند او ترا که من زو برین  
کازین که گشته از بیت رای علی و طایفه  
منته زو و لاس که در آن چنان  
و انگیز است جان زو فایده و تقاضا  
مردم از بر کسب بگو خود جهان  
بسیار پیوسته که در کار میز و با  
تن ترا که در است جنگ چنان  
شست بچون که فاکتای پیوسته  
عاکر بزه بر تو است ای برادر من  
اینچنین که گشته و اینچنین بودم  
ای تیر شده و در کار خویش

برج ابراهیم در روزی که در آن  
خان برین گشت تازی می نموده  
عاکر نشسته است از روی بداری  
با خود چون گم  
چون تنی که درون هر کجا  
رز جاست از سینه در پیش تو  
دل بندد و بوی شاد از سرای  
تا بریای بی سر دم سر این  
زیب و فرمای که است با چنان  
بجو خود پیوسته می در آن  
جانده فرزند با هر که با جان  
کازین که در لاس است از او بر و کبر  
آستین در برین می رود و زنجیر  
کین زین بھر تو میگویند  
تغیر لکن کن که است هم بر  
افزون است با چنان از انجمن  
رود می که در است در آن  
جاست با در کار است عا و آن  
ایزد است با در و ناز درین  
وز چنان که در می با کوه  
راست بر خطای که

خرد و سنگتی بد و بس طبع  
در طلب آنچه نیاید  
خبره با دی به پیشی چنان  
بینه او را بچه دادی بد  
مار تو و بار است این سخت  
مار فاکر چه شوگر بود  
و اکون کافیا در خست  
بدین خوشی چه خورده  
پای ترا عا و خسته است  
راه غلط کرد ستمار کرد  
مش خدا و در دوار کوی  
و اینچنین که بدین بر و سر  
دو هوا سوی ملک نشسته  
راه ندانید روی شتر  
کازین که در آن بچو و در می  
چون نه می زندان پیش  
مار چو پمار تو با خود بخورد  
عار می داری از امون  
در هر سو پیش می بری  
میت ترا مار که حکمت  
حسب تن خوشی با پیش  
بار تو بمار نازد ز تو

در طلب تو که تار طبع  
رود ز بر کردی با چنان  
در کار نمایی و در کار خویش  
ای بخود غایبه و قار خویش  
رنگد از استقامت با در دل برین  
چون تنی که درون هر کجا  
باید جورد دست کس با چنان  
بای ترا در دوازده چنان  
سوی بر پاید و آنرا چنان  
راست بر خطای که  
عاشق بر پنده که گشته  
دیو هوا راهه است  
بر طبع تری از آن خرد  
چونکه نمندی خود دیوار  
ای تیر شده در کار خویش  
حوضه کن در کار خویش  
شرم عا بدست از چنان  
بینه در خطای که  
کوزن خوشی شده با چنان  
تافت و جاست که گشته  
چون تو داری خود چنان

یک کون کن تن خوش در  
بیز زمان تن بخش  
دا دبا لغدن تکلی  
دین خرد ما بد سالار تو  
بار تو باید که بخیز ترا  
چو کله بچو یا همی ازین  
چون تو کسی از منی بهار  
زنج بسی دیدم من بخو تو  
ش خرد مندم شدم داد تو  
یک لب روی شبر دم بند  
گفت که کار تو هم چون است  
آب خردی می مدان کنی  
حاکم خود باش مدان شینج  
یکروز با کسی کن آن سر  
آنچه است از نیک دنیا بین  
وزیران نیز دلیلی که  
قول و عمل چون همی آید  
را تو کسان با کسی دیگر  
خار کند صحبت آن ترا  
خاری از تو هم بودا گت کند  
سیر کند ترا دوست تا مگر  
راه مدد جز خرد مندم را

باز شو از دست خردار شینج  
خفت کن دیده پیدار شینج  
زین تن منو سر کوسا شینج  
آت کند بارت سالار شینج  
هم تو خودی نیز خردار شینج  
کز بسته می زین بار شینج  
خلق ندارد از غفلت شینج  
زین تن منو سر کوسا شینج  
از تن جو خوار کنی شینج  
حسب تن خوشی با تو شینج  
بایست کون خود شینج  
خود بی ک نام شینج  
هر چه کنی است بهار شینج  
آنچه ندانیش سر او شینج  
داور خود باش بهار شینج  
بر خرد خوشی کردار شینج  
رست شدی زین بند شینج  
خود بر کس مدد اسرار شینج  
همی فرو ما به تن خوار شینج  
رنج بر آیدن بسیار شینج  
سیر کند معده ناما شینج  
جز بضرورت سوی بیاید

مغایبار

مغایبار به ارباب  
مرد خرد مندم ترا خرد کرد  
چون دلم انار سخن شکست  
در تنی نظم کنم لاجرم  
بستم تو زینت است خرد  
میشنای نیست شعیر کربل  
بالا دروم سوی او چو گت  
درین دنیا ایست گت و غلط  
کرتوی ال در شرب ال او صا  
برنده تو حاجت تو نیست هم آرام  
گفت که بنده را تو به طاعت شینج  
اندماهی ز تو میا هر کس  
من بهر است شبر و غفلت کس  
ال بیست ترا منتر کون  
فرزند او دست است که نین  
اگاه تو نه که بچسرا سپرد  
ایز او سپرد کلایز مردن مولا  
ایز او کلایز جراح بر شینج  
ایز او که بچسکست سر ز تو  
ایز او که در کون خطا کرد با سر  
ایز او که دوام غنا در شینج

بار ترا بر دل میا خوش  
ریب کونید بخودار خوش  
کارت مرغان از انار خوش  
سعد و مرقبا شعار خوش  
نادمم کور سوال و شینج  
دارم ششش بر سوال و شینج  
بر کیم از منافع کس شینج  
امروز ندان رسوند خوش  
زیل او نشد ز عمر خوش  
بنا می زرات طاقت شینج  
و اکانت تار تو بنزدی طاعت شینج  
مسک جانش کوز گت شینج  
کرافت شافیه کس شینج  
از ال و مناسبت کمدار خوش  
سپرد خرد میا به دار خوش  
روز خرد هم زین و گت شینج  
اندک شش شینج و کردار شینج  
از کفران نجا حوت شینج  
در عرب جو نوم شد از خوش شینج  
در و شینج به شینج شینج  
اعوذ زین دست سوی خوش شینج

از آن که بر سر بی نیست برو گشته  
از آن که بر کوهی که بر فراز و گشته  
از آن که صلیبی چو قیامت خوانده  
بیشمازی که سرشتش در کوه  
در جوی که بجز ما بجزی نیست  
صفتش تنه بگشاید در آن چو نیست  
در بود مریدانه علم رسول را  
اد است پیر بالود در در جوی  
کلی خدا می بود رسول و خلق او  
هر که عدوی که رسولت بکنان  
بشر خدا را چه مخالفش و گشت  
بشر خدا می بود علیا بجزی است  
هر که آفت خلاف علیا در جوی  
گلن چه حرمت تو ندارد تو از کوه  
از منظره خلق سردار و کوه  
از آن که بر کار مردین و خلق او  
بجنت سوی خدای عز و جل  
حضرت بدین کنایه می خوانند  
خو به متوجه دولت او خالی گشته  
دینا بسوی من تمام می خوانند  
یکت است که یکت بفرموده گشته  
نهر است نقش چو بنا بدین با

زیرا که از رسول تعالی نیست  
با دشمنان صعب است با دشمن  
در جوی رود بر بد و او در آن  
اندرون بسیار مردان چو نیست  
از جرات چو نیست قوی چو نیست  
بر کار خود مسلمانان را نیست  
بیزا جز او نبود سزای او نیست  
از ذوق انصاف بود در جوی صفت  
کلی رسول خاطر او بود و کوه  
بجز جوی چو نیست نشان عکاس  
هر که کن کوه بجزی چو نیست  
زیرا بجزی بود در جوی چو نیست  
تو روی از دنیا بجزی چو نیست  
شکن ز بجز حرمت اسلام چو نیست  
بس جوی چه بر امید جوی چو نیست  
اندک نا چو نیست بیکر در آن  
انت قیامی که نه در آن چو نیست  
کباب است که بجزی ما را نیست  
بیزا که از اول بهال است  
ز شاهاش و ز جوی چو نیست  
چیز در که بهیلتش چو نیست  
از آن که هر که کوه نیست

باغی

باغش نیستش اندر کن طبع  
تا که بهیتم بود بخت چو نیست  
از روی کار خلق بود که گشته  
بچا چشم بفضل خداوند لا اله الا  
ما در آن قرآن مبارک در آن  
منت خدا را که کوه است نیست  
ای بجزی بگشت نیست  
با طاعت مبارک سودا چو نیست  
پار بفضل چو نیست تو قیامه را  
و در رضای او که بیکر بگشته  
مشرک است و حکم منظم در

نگو بجزی بجزی چو نیست  
بیکر که مراد دور چه مید آید  
علا بخورد که جو بار چو نیست  
علا بخورد که جو بار چو نیست  
شرمش که بجزی چو نیست  
دبای دولت شرمش چو نیست  
خو را تو از کوه باشد می  
کر شرم نیاید تر آید  
کوری تو کون وقت آید  
نوعرت جویانی چو نیست

زیرا نقشش نشود در جوی  
چون منت بجزی که از شریک  
نقش بیکر و کار در سواد چو نیست  
از جهان در هر که بجزی چو نیست  
بجزی نیست و نه در آن چو نیست  
بجزی ز بار بجزی چو نیست  
کرگانه بود کوه خالص چو نیست  
عالمیت بجزی از نور چو نیست  
تا در شب آرام طاعت چو نیست  
در جوی بجزی که علم چو نیست  
بر جوی که خانه الا کوه

دبایست تر آنکه بجزی چو نیست  
انت کوه بجزی سوی دانا  
دبایست بجزی بجزی چو نیست  
تا در جوی که بجزی چو نیست  
بجزی بجزی چو نیست  
علا می نیست علم زری الا  
کر شرم کند کوه بود جوی  
بجزی تر از کوه است در جوی  
بجزی کند کوه چو نیست  
الکاه شود بجزی تو چو نیست

این صورت بود آنکه بدست  
ایجاد می آید تا علم ناموس  
چون است بودت قامت کا  
دانه تو چون پیرا چون پیر  
شاید که ز بیم شرم در سواد  
ناموخت خدا می آید مرام  
بر سر که چه بود بیکان ایما  
تا نام که گشت ناموس  
از نام بنا مدار ره یا بد  
خوشت مشو بنا م با معنی  
این عالم مرده سوی عالم است  
سوی من همه چیز را نماید  
و نام در کنار مردم و بند  
بوست عین نون بلدی  
چندین عجب ز چه بدید ام  
این سستی است نادان بر  
این بخت و سپید هسته بگو  
از نایب است از یکی صانع  
انچه که است پیش نشانی  
از علت پیش جهان بر سر  
انکار کرد از آن است ایروز  
چون آخر عمر این جهان است

در طاعت بود از آدم و حوا  
چون بود چون پرشوی کرد  
چون مرد و پروردگار والا  
بالا کس کن گوید ای تن  
در حقیقت علم دل کنی کیا  
چون خود بر دست گشت بر کاسها  
مگر مردوخ عاصم و خوفا  
در جمع خلق چون گشت او  
چون عالم و پیش از او  
نام تبهت زی خود حقیقا  
دان عالم زنده ذات و  
این نام زنده بر زبان  
این را که گشت پیش حق  
نام معروف و بسیار  
از خاک بر ز کس خضر  
دان بی سخن است و آن  
انگند و طبع و این سخن  
یا جوت بر کس است این دنیا  
و کل دلیل کرد است این  
ممكن بزبان و بیان  
بیز آنکه منور نامت فرا  
امروزه با پیش یکی بسند

کتاب

کتاب خود است در حق  
که از دی چنان بر سر  
با طاعت ز کس است خنده  
بیم تر طاعت و بد نشکن  
زین هیچ بزود خرد همی کند  
ز آنجا می آید اندرین کند  
هرگز نشد است خلق زین دنیا  
چون قامت معاشه در آنست  
پرست خدا را و خود شناس  
و از آنکه فلک با مراد کرده  
کال بند از دست خرابتر

در روح سخن گشای و بر بند  
باب بند با بدست و آرا  
چو ردل مرد را از دویک  
ده پیش گشت بد کجا  
حرارتی جلی را حکمت  
چو صبر علی باشد بند لکن  
نخستین بند خود کز آن تر  
براست که خود خفاست  
چو باید بند چون کرد و دل کرد  
چو در حق پیش از جهان آید

تا جز ذکر و نماز در یا  
ایجاد ازین خنده آید  
تا از تو بدل خنده بر تو  
و آنکه رشک بکوب جزا  
صورت کی و بیکان حوا  
از بر من و تو این همه دنیا  
جز کز زه ز زبان علم آید  
سرا ز تو دور ما ندویم کما  
او با صفت ز با صفت شما  
ایزدش کوی خیره ای دنیا  
مولای خدا بر امدان مولا

خزاد در دست خوش بند  
چو سالت بر کشت است  
عقل بند قلند ه بند  
ز بند و یو طحون دیوانه  
ز علم و بند گفتند یونند  
لبصرت بند چو نصرت شود  
و کز بندت بند جز که خند  
کوی کوی که بنام بند  
بند بندت بند بند است  
بندش بند بر بند ک اندر کند







چرا که غرض مندی آنچه بد در صواب است  
چرا که می که به بود در عالم کس  
از آن سید که از آن با کوشش  
از آن شورشی که اندر مرد و در  
حرفی چنان دستان و کردی  
که که دیگر را بر کینه بر چنین چرخ  
اندر دانا ملک هر که بر سپید و خورشید  
مگر شمشیر دانه که زینت دانا ملک  
بنا سر مدعی از آن اندر شمشیر  
ریدگان در عالم وجود است حضور و خورشید  
رستم سزا بود در چو او پسر جسمی که گشت  
بر خورشید دل بر کشا اهدا سر و شمشیر  
سر سر نماند که نماند خسته را گشت  
ار و خورشید که نماند در زمین و کوشش  
دشمن که بر وجودم دستم کرد و خورشید

کواهی خورشید آفت لب لبابت خورشید  
که بر اعداها بر بیخ تحت خورشید  
و حی که در شکر در امتون که در نو و الا  
هر که گشت خورشید به در صواب است  
اگر بدی صفت خورشید سالیان  
پرسد ز در شکر از در آن سر و خورشید  
نشو در سا خورشید که در شمشیر  
هر که ماند خورشید از آن خورشید  
جودت که در دست نماند خورشید  
روح الکس که در کوه بر شمشیر  
خورشید که در شکر از شمشیر  
بر سر چو در کوشش خورشید  
خورشید که در شکر از شمشیر  
مدر که در کوشش از در و خورشید  
و خورشید که در شمشیر

اهمات و نبات با خورشید  
با مانند خورشید خورشید  
چون خورشید که بود خورشید  
خشم با پیمان خورشید بود  
خورشید که از خورشید  
خورشید که از خورشید

سخن و شایسته بارش از این است  
سر شایسته چو خورشید  
چون خورشید که در ابد سدا  
خورشید که در شمشیر  
نیکویم که از خورشید

ایچنان هم بدان سخن ماند  
دانش بر امان نمودم کرد  
دان سخن خود چو در شمشیر  
دانشگاه از سخن به به اید  
سخن مردم آمده است به  
سخن اول از شکر خورشید  
سخن اول و خورشید  
ایچنان کشتی چون زینت  
بخت این سخن به صورت جسم  
مشیت و امان در سخن نماند  
همانست که امان در شمشیر  
این خورشید که در شمشیر  
سخن که در شمشیر  
صورت جان که در شمشیر  
اگر معقول است چو خورشید  
چونتا را الطاف که در شمشیر  
چونتا حاجت طاقان که در شمشیر  
صده و ده و خورشید که در شمشیر  
خنده و معقول هر چو خورشید  
طاق حاجت هر چو خورشید  
چون بدان صده و خورشید  
ای برادرش خورشید

عرضا و ساکنت با جان  
عرضا را با نیت با جان  
عرضا را در حرف و در جان  
سخن باشد شکر بقا و توان  
سخن جان او رسد چنان  
سخن آفر از عزیز قرآن  
سخن خورشید در چرخ سدا  
جانان سخن تر از آن لطیف  
بخت این سخن به صورت جان  
برادر و هر دو مان چو جان  
نفس خورشید شریف جان  
ان به سخن امان و با شمشیر  
هم جان با سخن و هم کجا  
مرغزار خورشید از بهمان  
وین که در شمشیر  
بغلای بیوفی درین چو جان  
با صفت خورشید با صفت شمشیر  
نیش با است چو جان که در شمشیر  
همچنان خورشید که در شمشیر  
ز آنکه نوحیدیت ز بر جان  
سر زایا ز نایب خورشید  
روز با نیت از نین زندان

تو بیا پیش کجای کجای بر شو  
سزان ز زبان بهتوست  
آفتاب زور و راحت هفت  
زنت کز همت مر جیان  
مر کس طاعت زنده یک دانش  
چهره زنت به علم چو هست  
بهت نماند علم دانامرد  
و آنکس زنت مست کرد پیش  
و آنکه بهت نیست خواهد  
نیت است صبح بزوان کرد  
ای حق چرخ و بهشت بهن  
آنچه دانایان شریف است  
بهت و دانش خیر جیانتند  
جد کز ناز نیت است شوی  
بیا بهت همت و بد با نیت  
بهتر جانور همه مردم  
چو ای که خود می کرد  
کر که هم خود سر خلق  
بهترین زمان بهت است  
دل او را در این بهین بهسر  
داود و پیش از او زنده است  
چو بر عجز زنده است او است

سرمایا سار بر سر روان  
که سر زنت زنده و آبادان  
و نه در هیچ و خلقت و بر آن  
زنت کز همت است سلطان  
مروه نادان زنده دانا  
چهل چون درد و عجز و نیت  
نیت کرد و بجهت دانا  
او راحت رسد بهی زبول  
سوز زنده انگیشت است  
بهت است صفت شیطانی  
کجای نوزاد لکت و نیت  
کس نیست نیت سارسان  
نیت با جهل برودان و جان  
بر نایزدان بار کران  
نیت جان نیت بران  
بهتر مردمان نام زمان  
نیتش بر نیت ایزد کران  
از زریه نیت بر کران  
که جمال و نیت است جیان  
از و خلق را همین میران  
وین دنیا بزود و نیت  
کر که یافت مرز و کمان

خود را نام او است بخ بزرگ  
سوی او ای که نیت هستی  
کسین ما کسین چه اسکند  
چرخ بر بد کاش کرده کین  
اینی در بزرگ نیت او  
کعبه جان خلق یک است  
کرد او کرافت ظاهر کرد  
کرد از کوه سفند او با نیت  
ای کسید هر تو جهان کمال  
نیده را و نیت کس نصیر  
نیت دادی مرا کس نیت کم  
چون کس از نیت کس کس نیت  
کوه سفندی که خودی نیت کس

بنا نشانی است میان  
مکات و دو نیت لیمان  
کسین ما کسین چه اسکند  
نیت بر بد کاش کرده کین  
کسید و نیت کس نیت او  
نیت جان خلق یک است  
جان نیت می از نیت جیانت  
نیت جیانت چه نیت جیانت  
ای مراد از نیت جیانت  
نیت سارسان میان و جان  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت اگر نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت

از زدن بازمانده خود دارد  
و نیتش کسین کسین نیت  
نیت و نیت نیت نیت نیت  
نیت کسین نیت کسین  
و نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت

باز از نیت کسین نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت نیت

ایمن مشورت از ما ایراکو  
گویزد از تو یک پیش فردا  
که چند مردم از جهان رفت  
ایشوی کشید هر فردی  
وزشوی همان بعد از طاری  
وان مشورت ازت این سخن  
از آن که چنین ترس این همه  
است خرد که جان این جا  
در این زمان سرنگی و نکبت  
در سرنگه خردت با سبب  
دیوانت جهان که در حال  
چون زود به چند این جا  
از آن که برش در غروب باشد

ما نیست که شکست بر ما بود  
تا چنان از آن ترسش می آید  
هر چند که پیش کرده و دارد  
بلکه که چگونه بروی بخازد  
در جام شراب بر کسازد  
سبب آنده هر چه پیش می آید  
شاید که خرد برد و خرد  
مرد از زود این زود بگذارد  
برگشتش خرد و خرد فردا  
بیشترش با دین بر این باز  
در دوش بگری با چاره  
هر کس که در خردش بگذارد  
با دینش و خفت چون

جانا هر در خرد با سبب  
بطا هر چه در پیش ناخوش  
اگر سبب را نمی شناسی  
چو الوده می بینی الوده  
کسی کو ترا می گویش کند  
با با زمین شرم و استیفا  
ترا من همه راست دادام  
زمن سبب تو اگر بخورد

و که چند با کس نیامد  
بیا من چو در دیده با سبب  
شکست سی تر تم سبب  
ولیکن بوی شکست آن سبب  
بگویش منم ندانند  
اگر شرم کن مرد و آسند  
تو از من همه کاسی سبب  
بچه که همی از آن خرد سبب

من بر کز داد از تو ترا  
ز خرد تو از تو در شکست  
اگر که بر سر سبب تو سخن  
سوزد بی هر کس خوب گو  
تو بر خدا بی سویی سخنش  
چو با ماه و با سبب سخنش  
چو دانش سبب ترا خدایم

تو بر کز دست به سبب  
که تو شایع از چو او سبب  
دگر است بر سر سبب  
بزرگه که با دام با سبب  
بیز شمشیرها خفتن سبب  
بلکه با که بر او تو بی سبب  
دگر دانش سبب ترا خدایم

ای کس سبب که با بر چنگال  
با این که پیش تو خردش باید  
چون بر دهمی تر کند چنگال  
بر تو مال تو جواد و مال سبب  
که منظر تو در ضمنی است  
احوال هر که در آن برین دور  
بر بر از زود هر چه سبب  
مانند ما نیست که سبب سبب  
با مردم می شایع است که خند  
روز دور سبب که سبب سبب  
ایچو اجناسی در خرد سبب  
بلکه که ل که با مرد و تراوی  
دید می که ز چو بودی خدای  
منگر که کا خدای سبب سبب

کویج نهادم صلی آمد و نه مال  
کاشان فرزند و خدایان کمال  
چونند چرا که تو بداند این چنگال  
دینا بر تو خدای سبب سبب  
که منظر تو کاش کل کند احوال  
سواره کجا به شد تا در کمال  
نکرون و دست تو ز قید است تا احوال  
از سبب تو زشت می است سبب  
نگفت سوی چو تو با سخن و لال  
با سبب بدوست شد تو در سال  
بیرا الف سبب تو زشت سبب  
هر بار ترا پار هم کرد با سال  
گو کرد ترا هم و کله کرد ترا حال  
دیوانه سبب سبب سبب سبب

تا آنکه



سین سینه های مویس با کوزه  
نه در بهشت عدا شد و کافران  
بندهایش ازین توابت کمالین  
کرد بکر است مردم و کل و کبر  
فرماند بر ما بهشت سازند  
این فتنه بر علوم ظاهر طایفه  
ان فتنه است دین حق دینی  
از علم خاندان ریاستین  
در خانه رسول چه باه نو  
در ملامت یکتا کم از ارس  
که در حق است شاره سخن خوشی  
دل را برین بیوش که درین راه  
جا زنا علم شوی که در ملامت  
بجز بهشت علم را بنسب خرا  
چون نخواست با نزه و دریا  
ای علم جوی وی خوشی  
در با نایب که خیر است  
کردش مگر که علم او  
تا و بدست طلب کن که خود را  
تا و بل بر کوزه مار جسد  
تا و بل حق در شک ترساید  
ای علم را قرار که کشتن

دو رخ که جای کافران  
کامیایا مومن بهشت  
کین در جود برابر و دوست  
این بهشت نزد کون  
دایا کزین بهشت است  
این تاج علمای طایفه  
این شکر است طایفه  
نه گفته سخن و فریفت  
تا و بل در بر در افروخت  
فرزند را وصیت است  
ای علم جرم کرامی  
در خود با ما سخته بود  
علم ای پسر مبارک است  
در بحر علم اما چه خوش  
از نا خوشی و در هر طایفه  
که حالت بر ملک است  
چون بر شرف تری نه خوش  
از طاعت و عمل پرست  
ایستول پند نوح است  
ای بهشت سازان دره انصاف  
شیخ و چنانچه در بهشت  
اندو سال بهشت است

این را زار و درشت کسی داد  
ای هواد مراد این تن غدا  
درخواست چه قهر شده چون  
از ترا کمال نماید ای پسر از دور  
ار تو کرا در این کنی بهستانه  
بار و بره از تو خیره کرده است  
مرض بد را بطعم کاه و جاز  
فریست خود و دید و پسر تان  
خوار که کز دست بیار کاه شده  
تن که ترا خوار کرد چو کاه کوه  
جا که بهشت کرد که در کوه کوه  
کز نایب است که خضر تیر  
فضل تو بر کاه و خضر و سخن بود  
حاصل سخن مرا بطار کما به  
کار خود جز منب هر همه پیر  
کردی نه بر تو و لیکت همه  
چه نگه خود را و بل خوش کرد  
بج کفنی که این کرد و در کوه  
من چه بلام خدا را که نایب  
کوشش بزودم بلام پنده ای کرد  
و اکنون نه بر صفت نام نیاید

کش دل علم و خجسته شجسته  
مانده بچنگ ایاز از کفر قمار  
و اندل چون نازه شیر نوش چون  
یک نشانه کوشش کرد هر جز خار  
او نه بسیار جز عمر تو بسیار  
ایشته چه کاست نشسته و بر نه بود  
ریزک خرنده زیر بار بخوار  
اکون در زیر بار می رود بخوار  
در طلب شایسته جزین تن بچنگار  
چش خیراوان عدو که در هر کاه  
امینت الله برکت نشت کی عمار  
صفت کما مانده نرند و شکم حوار  
عقد سخن نیست هر که پدید جبار  
چون توست همی کرده دل نشانه  
کار سخن بزمنت جز همه کفار  
کفنی لیکن سرود و با ف و پکار  
بر بر سیدی رکشت کند و وار  
کار عظیم است صفت عاقبت کار  
کردن چند هزار کار و با دار  
پنده کما به از همین شمار  
بچه چون نایب هم نشد سازار

عقد زهر فکر است درین باب  
عقل تو به در زهر طاعت علم است  
آتش دادند مندی تا خوردن علم  
چون برستان با قناب کیمی  
نیت جز ترس از هرگز که نماند  
صیغ بی بند و بست بنده زانی  
عجز از چون پیشتر خشم جان خود  
نیت چنان است هاست بود در تو  
چندین در مصیبت بد بخت است  
با تو نماید زطاعت نذر تو به  
داست کما در زلف زنجیر و ناله  
بیکس تا ت کار پیش است بد  
چون است که این از عار چو جان  
تو میگوید که نیز باز بگره است  
و اگر چون برندی ز نظر تو به  
عذر طرازی کبر تو را شکست  
راست کرد و دروغ و کفر چاره  
میر که کتب صحیح شراب فروخت  
مهر چو که کبر تو بر در مسجد  
چون که بدان کفر که داد بر مهر  
بلکه ز اول بر می حصان بند  
یک بنود تو خود کون به حدیث

برتر بر جاست ای پسر بر سال  
سرس ز چو این بد و ساق و عوار  
تا قبل سوختن بد و سر در ستار  
سرس زوای چو به ان تر کجا  
چون نپزده استی تو غولبار  
روزی زانجا بر و ان گشت کجاست  
خواهی تو بجا شرح خواهی قمار  
عالم نامه چو بود و دوشه از کار  
چون شکر با همواره است با ساز  
اگر نکر کن جیف نیت تو بیجا  
اگر نوری کنی تو خمش و بخار  
واگر گشت کجاست کجاست  
از دل تو که تو صحبت اول  
سوی ملاکتی نیت با این  
باز در افغی کجا ه چل کونار  
نیت دروغ تو اخذ ای چو کجا  
مصیبت تلین دروغ میا بار  
چون که تو ازین بر و نیت می بار  
ایسته که بر و نیت میما  
با نوز دین تو قول نده کردار  
چون سوی طبع چشم بر دم نانا  
کوشم بر روز با نیت شتاب

ای شمشاد از زبان کیم بر  
روزی پیش است با تو کار  
که تو کسار دهن طاعت از  
امروز از آن کس بجوی که فردا  
اگر نخواستی که من پیش تو ام  
جان مرا کسوی تو جانت چو تا  
چون ندیدی او خورشاد چو کجا  
داد تو داده است که کار تر از  
ورندگی داد که کار طاعت  
بدین بنا با کس تو چو کجاست

روز ز آخر سر عزیز بدوار  
دست نگر و ترانه میروند نهار  
ایزد باشد ترا کیمر گمبار  
هم ز تو چنگ بجان تو رسد زار  
پیش من از قول طغی چو چنان  
سوی من ای بر شمشاد از بند  
نیت جز این جز اصل با به چکار  
داد و طاعت بد او با به ناچار  
بر تو کیم نیت جز که هم تو کجا  
حکمت چون در و بند شد میبار

ای عزه شده به پیشی  
انگس که به بند بنده باشد  
توسوی خود ز بند کجا  
کرنده نه چو از از نیت  
زین بندگان کمان نیت  
سپت که چو تو بر بند  
گرفته تو به پیش و رسان  
زیرا که ز غل چو ستر چو  
باز نیت با تو با نیت  
داز که کمال جان کجاست  
یک کبر او در سر نیت

ستر بگر که خود کجا  
هر که که در پیش است  
زیرا که بر بند با  
این چند که فرود کجا  
چون هیچ بنا بدست با  
چون خشمین بند مثلاً با  
جز از شکر و در دست با  
شای میزد بود که ای  
زیرا که چو باز میر با  
خود باز نه که از دنا با  
توبت درین دو در سر ای

پروست برنارد در مرگ  
پوسته شدی کماک تازه  
گردای لغا کنی درین جا  
زین صیغ کشش با خود لغا  
گر می بخرد در دست نده است  
هر که بخرد لغا بنا به  
گرتو بخرد به بخشش  
ایلا و چرا زین مرگ  
تو جز که ز بهر این قوی تر  
از کاشتر و نمنه پندش  
دندان جانت می بخاید  
انجا که شوی غیبنا بدت  
بر طرف هر چه مرد که  
خزوی می روی تا خسته  
کچند چه کار نامه از کار  
ای بود بس چه سوتین  
ماهل ز سد پارسا  
انرس که بود روی را تو  
گر سوی تو پارسا می تان  
زیرا که کشت علم با به  
هرگز بزرگ کسی بهار از  
پرغار و خسی تو ای کوسا

چون از در یوشا اندر ای  
میرای نیایدت جدا  
پهوده در ای پست ای  
تو بر طبع لغا چرا ای  
زین بر شده صحت ایست  
پهوده چرا ای ای پرای  
کینا تو تو چنین دوتا  
سندش که پیش او سنا  
از او در خویش می ترا  
امروز که هستی و ترا  
ای بپنده ترا ز چند عای  
و انجای بیست می نمای  
اکون چرا ای تا نمای  
و اکون که ماندت از ترا  
شوزید فرزند پارسا  
امروز کی کن حنا  
پهوده سخن چرا در ای  
بر خاک بمالی بوب  
والله که تو بود بر طلا  
تا بنسند ایرایش  
تا بچته کندم شما  
از بخردی و از مرای

هر چند بخش خردا  
چون کین حطای کوی  
ای کشته بکار کند تو  
اکون مرد می شوی کار  
شراب ز قهر تیره دریا  
آینه جز زشت سوسای  
ایلا و چرا زین مرگ  
با علم کرا آتش می تو  
با جبر می ز به ایرای  
گر چه کنی علم ازین چاه  
در جزو نشا شوی به پیش  
یکروز چنان شوی بکوشش  
خوشبید سوسای تو به پیش  
دانش بر درخت درین است  
نامه ده جا ایلا ای  
چرا چی نشانت وادم  
زایمونه قوی شوی با به  
هر چند که با جلا بگر  
از محبت کرده بند و نکلت  
با تو بخان او کن گشت

ای بنده چو خرد که در غان غان

با چاکر استیبار دای  
بر چهس توان دید کرای  
و اکون بنوی شده ضای  
دیوی بخرد و وز دای  
چون پاک شود شد سنا  
چون نور گرفت رویش  
سندش که پیش او سنا  
باز به سنا ای استنا  
گر بخت نیایدت عیای  
یکروز بشتی بر ای  
هر چند که در جور ایلا  
کامروز می چنان نمای  
هر چند ضعیف چون سنا  
بر شو بدینت مصلحا  
در سنا به پرک مرتقا  
زیرا که توانی ای  
کر بر او حشمت لغا  
دیسای نکوشی می جلا  
گر نکلت و بند را سنا  
انشره مقاتلت کای

خون خشت بخواه خرد که چو جان





ای کسرا بر تو کسرا هست  
نفت تخم است و زدیگار  
طاعت کرا صدقه شکر است  
گرفت همی بخیز زدیگار  
مرد کوه صورت بعل و شکر  
مرد جوان هیچ بهتر از تو است  
کرتویی مردم خویش را  
نزد تو بس مردم است ستمگر  
هر که نداند که کد است مرد  
مردمان بدلت و اربابان  
سوی خود جز کوه زمین است  
جز که سخن با فن مکتب است  
جو نفعی بنده نکرد ترا  
مرد تو کسرت نمودند با کت  
مرد سخن بایسته را در سخن  
عفت بران سوال جواب  
هر که مرد سخندان است  
شیر با بان با مرد جنگ  
چلندر شیر آمد شیر سیر  
قول تو بر است بایست گان  
هر که بر سخت خسته شد

ایزد را بر تو درده طاعت است  
وین مرد این تخم ستمگر است  
عز سر بر شرفه نفت است  
بر تو بد بود انیم نفت است  
سوی حکیمان خفته است  
چون تباقت بافت است  
از فیسیم دورش نفت است  
را که برود نیز بر حلت است  
چو سندان در در حلت است  
دیگر کسیر کهر صورت است  
او سخن و کایه شش حلت است  
بسی نیا است نه اکت است  
اکس کویا تو کسرت است  
اینکه همیکه بنده اکت است  
حلت تمام حلت هم حلت است  
مرد ستم تیغ و پیر حلت است  
صعب تر از سحر حلت است  
صبر و صبر حلت حلت است  
بشع چون بر تو بافت است  
گرفت برین حلت حلت است  
خکیش تا حشر و حلت است

پیش خردمند درین جواب  
شهره شود مرد بشهره سخن  
روی مناسک تو خفته است  
بر درش بران بختنا می خور  
کوکب هم آفر سر رکنه  
بچ مشغله کرا و باشت  
سوی خردمند صدود  
کر بخواه گشت چراغی کند  
قیمت و آتش شود که بد است  
توبه کند نیز شتر سر کوز  
سرد همی و الیا که چند خار  
یکت به عالم ای پسر  
گاه تو خوش طبع و خوشی  
اگر ترا عفت و عفت است  
مرا نیز در شرفه حلت است  
خوک همه شرفه با نکت سخن  
بچه دو سنده که برین آرد  
گر نشاوند که شود خوک شتر  
بر طلب برکت مشغله ترا  
بیکت نکت کن که برین حلت  
چای خردمند است از این ترا  
انکه خیر است از اناک و

خود از این سخن حورت است  
شهره سخن را بر شرفه است  
کیرج  
سوی خردمند همین حلت است  
که چه کز آن تره و در حلت است  
چند که گشت با دولت است  
ماهل بی قیمت و با حرت است  
بچ برین کت در حلت است  
خلق کزین ماهل و در حلت است  
که بر شتر کاهل با حلت است  
خسکت کوه سار و ستمگر است  
بچه شرفه در در و دولت است  
سیرت این سخن حلت است  
عفت تو نیز برو عفت است  
عفت ما را بر شرفه حلت است  
مشغله همه جز بر و حلت است  
از تو سلامت بران حلت است  
زانشره و کس در و عفت است  
هم خرد و هم تره طاعت است  
دیو لعل با طرب و حلت است  
اکون کین خلق برین حلت است  
با کرا عفت کاز شرفه است

و انکه بگویند من زانها  
کو شوق خلق همه زین است  
بیت منزل بطلب عشق دلم  
عادت خود طاعت و بندگی را  
سپرده گفتم بکسوف سخن  
در توجوه از تعجب بجا صحن

گر که به است که زینت بره  
گر که ز مردم خزان در مردکی جا  
گر که گاه به بره که گاه گشت  
بگوید در مجالش خشمش را بین  
از بجز آنکه تا بره که گری گمرا  
گر که بره نه که گشت بر درامیر  
گر که تا ایست بر پامینه و امیر  
ترسم هم می که که زینتی نشکر  
فوزی کن با کج زینده و دروغ  
زیرا که هم ترا و هم از این پس  
چون پیشتر می می زینتی همی کل  
دارد و می آنکه برین می نشکر  
چیزی می چسب ترا و زینت چسباید  
ای همان کج تو زینت زینت  
در توجوه می می زینت زینت

چهل خود او در بدترین است  
زی منزل مسخوه و طاعت  
با بند از ابد است  
تا فلک خلق برین طاعت  
حجت از سخن حجت  
نه می بود حجت را حجت

اقتاده در دره در دره نشکر  
هر کس بجز خورشید می کند  
این کجاست که که گشت نادار  
گر که بره با شکر برین غلام  
ای بی غیر زنده که گشت بره  
چون با حیا است به و این کجاست  
ترسم که بر کرد و نکند  
پتو زینت همه مانه و غیره  
بارت تاب زنده و زمان خیره  
فانما و جهانت ای خیره  
گوشت مطرب است و زینت  
بر منظر زینت و چشم  
لبسته زینت درین کجاست  
پنهان ندان هر آن زینت  
زان کجاست سوره در دره

بگو که چون بخت در دست کج  
که تو خیره کنی که چینی سحر  
بمنظره بصره قنات چای  
اما کن تو بر کج چینی سحر  
بگو که چینی کج است که گشت  
چون بخت بر دست که گشت  
کج زینت خیره ای خیره  
کج زنده و زینت تو شوی  
سوره زینت زینت که گشت  
با قرار در هر کج می ایست  
از کج و تمام زینت کج  
نقد سره است تو چای طاعت  
در چینه بماند در زینت بر این کج  
میں نفس او خردم و خود در کج  
اخر تو او خردم داد هم چینی  
خاست بر من کج است از کج  
توجهت زینت ای خیره  
که تو خیره خردی می خیره  
بیکر است علم و ساز و کج  
چون زینت می کج زینت  
پری کج زنده که گشت  
چون می زنده که گشت

سوره ترا و مطر را سر به  
برخ نشکر کنی تو برین سوره  
اینگس تو خیره سوره سوره  
چون بخت زینت زینت بر کج  
بزه از کج زنده بر کج  
تا زینت زنده و چو پدر تو کج  
تا عیب کج ساز کج  
بر این زنده و زینت ای خیره  
بماند از کج پاک سوره  
چون بخت زنده و بافران و خیره  
بر کرد صد کج کج کج  
نقد سره کج کج کج  
کج کج کج کج کج  
زاده خیره زینت کج  
از کج او بر کج کج  
چون بخت زینت کج کج  
شواره کج کج کج  
برهان کج کج کج  
تاری می بر کج کج  
این هر کج کج کج  
چیزه ده کج کج کج  
در فلک کج کج کج

بگو که با اول صبح تا زنده کج  
چون بخت زنده کج کج  
شکر کج کج کج  
و این کج کج کج  
زینت

سوره  
مان زینت  
ما اول صبح تا زنده  
و تا صبح در زنده  
چون بخت زنده

بیزریند اگرینایدت خوش کند  
از حجت خواسان بدست یادگار  
ای نام مستوده عاجل حاصل  
ی حاصل بزود کمرشسته بنده  
زین صبح دودنه کزینا طای  
جز کمال مران درین مستانه  
گشتت جهان چو شسته غنی تو  
تو خرد و عیال چنان دان  
با عقل سخن و صحت کزین  
عقلست ای که گویا بدت  
چون بخت کزین خرد باقی  
بر جان تو خردت سادگرس  
تر غانه جان مست بخندی  
تر ند و دل به یونان کجا  
صیحه و کمان چو از او گشته  
عقلست کزین است کزین  
جز از سخن سویی که گشت  
بری سخن چو شسته کفک  
از آن که تو نام حق ام  
باطن شو کزین خردت  
عدلت مراد حق آن کرس

بر لطف زانچه مست چو تو خرد  
این مرز بند و کشت و بنگر بزم  
شایسته خست عاجل از حاصل  
هرگز نه و در جای خردت حاصل  
در خرد تو خردت است حاصل  
کست نبود که چو تو خردت حاصل  
در می نزدی از طبع حاصل  
اندر خرد تو کجا است حاصل  
از عقل کجا جدا شود حاصل  
از خردت و در او تو حاصل  
فاضل شو کزین جز از حاصل  
عقلست ای که در جان تو حاصل  
یکت است سخن در حاصل  
چندین مطلب ای در حاصل  
کجا از شود زین کل حاصل  
بگو کجا هم جانی حاصل  
تنی حاصل و دل بگو حاصل  
بهری هرست خردت حاصل  
و از آن که چو زهره حاصل  
چون این خردت حاصل  
دلشاد شود چو کجا حاصل

سرسر است از هر وقت  
هرگز کند کمان بر تو  
چون سر که چکانه رشت بر  
با این سخن می کرده بگو رسیده  
نومید کن کسین حاصل را  
بندش ز شکران بستاند  
با عادل شوئی اندیشه  
به یمن تو ز عقل خویش ای  
کمان هر چه خردت عقل چو  
ازین کمان که گشت کسینه  
اندر دل خویش سویی بنگر  
عقلست مراد لردن با تو  
از بند مبرش غافل ای غفلت

خبره نشین بگو از عقل  
تو بر کمر  
بر پاش تو بر او چشم حاصل  
ایستاید که هستی از زمین خرد  
بندیش ز در کاران حاصل  
ای رلب جوی خفته اندر عقل  
هرگز که گشت عدل شده حاصل  
بهر خودت چو خردت حاصل  
او بخت مانده اند در حاصل  
بهر آن که کمان کسینه حاصل  
بهر سویی خردت حاصل  
کسست ترا زین حاصل  
هر چند که گشت بند حاصل

جایز نیست جز مردم شکاری  
لی مرکا و مر بر در اسب  
کیه کوزاد و خرد و در چوین خرد  
چو دردی می خرد و ندان چوین  
خفته تر جانی بر رویه  
ز جانی بند بند بر که کسینه  
خرد از خردت حاصل  
چو با هر کجا سر کسینه

نخوردن کسینه حاصل  
جز از خردت حاصل  
ازین سخن حاصل  
چو بد کوی سویی اما چو جانی  
کزین ای ای در آن کجا حاصل  
بیار و باز آردت حاصل  
بیار و بر تو خردت حاصل  
کزین سخن حاصل

چون اینست حال روی بر تاب  
خزرد از غبار اینست دوری من  
پایه بر لبی چون لبه بر خیز  
دریا لبست چون شمشیر  
بسیک بود که هرگز نشود خود  
بگشاید بهر صدره می شس  
سخن گوید با آوازی دلگین  
نه سخن نشنوی تو جوان و را  
بهر وقت از سخنانی که گشاید  
نگوید به روشن لشکر من  
تاریکی سخن هرگز نگویید  
بصفت چوین بازی چوین  
برندان سلیمانم زرد لوت  
بیداری قیام او دمان خوت  
بجز پریند و دانش بر تن من  
مراتب بر سر از دریا فسر  
زمن چوینان در آن از ابر  
گشاید آنگونان من از ابر  
ز بصر آل پنجه بجز دم  
بنار دال مرشد خلد ز می من  
بغزال پنجه بیارید  
بهر قضیه بیاده کند بودم

ز شتاب زاده از در محرابی  
ازین کس که در دست است غیبی  
تو غمگین از هرگز کفاری  
سخن گوید امری از در می  
مدار دغیم و لیکن سخن می  
بگو با هر کسی همچون غمگین  
نگوید تا مینا بد بهر شتاب  
نه بکنس چنین هرگز بکنی  
برویم بهر جنبه با و کاری  
نه چون هرگز از غایبان درسی  
چو با خست من شهر نظری  
بسر بروم بهر هر روز گوی  
بخی هم نیازی نه ز داری  
ز دست بود من هرگز گسار  
بهار دگر در عیب نه خواری  
رعی مبنده به هر باغی  
بزیزد غمگین از غمگین  
چو از پریند بر ستم آری  
چنین بر جان سلیمان بنبار  
ز بهر بر سر سال و بنباری  
میرا در آن علم در بنباری  
بغزال او گشتم سواری

چون

بغزال پنجه شود مرد  
بجان بقرار اندر نشان  
شمیکاری بجز که عیان  
بغزال پنجه شتابت  
بکله دین حق در بود بر  
نه میند جز بد نشان خست  
نگاریده سخنانی از انگار  
سخنان انگاره کس میند  
میزن از اندر دست میند  
لطیف است آن بخش خوش  
از بر آری من آن کس بود  
چو خست نشان بنامش بود  
گرا گاهی که اندر رکب آری  
چو دیوانه طمع باز خرم  
شکار خویش کردت چرخ  
که روزی زمین شود در زنگار  
بخوان اشعار حجت را که نه

اگر به نیست باشد بختری  
پیدا بود ز علم دین تواری  
درین عالم کجا شد خوش گوی  
ز بهاری دل در دل گوی  
باین کس فتنه آید و بنباری  
سخن با را بر آنگار می  
سوی دانا بریز هر گاری  
جز از تعلیم خرمی ناداری  
که بر دین برین جز برین شکاری  
ز خوار و خاک و خرم جان میند  
سوی انامی من دین گوی  
چو گاش ز مناشه رکب آری  
چو افتاد دی چوین هر کار آری  
چو افتاد بی همی بر خاری  
بدستت جز پیشا یا شکاری  
بباید داد تا جاره شکاری  
باز شومش خرد جانها شکاری

خردمند را می حکم بفرود  
بما وقت که پیش ازین  
برین وقت اینجا جاز بکن  
نه چینی که کار کار دین

چو که پیش خرد کن بد  
کش از پیش بر سر من  
که چو کار جزو بی بدود  
نخت از نهانش مراد اصل

اگر بد کنی چون دو دوام تو  
بدی دوام بهر من تا کس  
بدی را زنده است ز و طرش  
اگر بهر بد بود بد من  
چه گوشت کند بر میان بر  
چه هر دو تنی می برادر  
همیشه است که خورشید  
چه نیکی کند با تو بر خوشین  
که همیشه نیکی نشاید بدست  
به جهان با آرزای نه بر آن  
زینک من رسد در آن  
خود جز که نیکی ندانم  
خود را نش طبعی است بر آن  
بدون را در دل می خرد  
کرت دید دنیا گرفتار  
خود بر جانست اگر شکست  
بدین بر بر نیکو است  
خود عاجز است از زور که اول  
کش خورشید با کشت است از  
بکش جل را که بخواهد کشت  
چند و کیا که بگواردش  
ترا از او جان چون می

جداستیم هم تو او را دم تو  
در هوش درون چون می  
که کرد کنی خود تو با هر  
که بد بد ترا را ز کرده کرد  
همی گوشت او بر تن خود کند  
چه چسباید و در سر سینه  
سر خوش را تا ج خود بر خند  
همچو کند از تو نشاء خرد  
همیشه روانش تا تر خند  
زینک من بر ستایش  
که هر کس که او کند کلاه  
نیکی بجز شیر خست کند  
که هر مردم غم را او بر  
چو از شیر مرغی را شد  
مرا و را کسی جز خود کی خود  
بد جانست زینک زینک  
و کرد نه بگویدت زینک  
ازین و زان سو ترا کشت  
که ازین سخن غمست که کشت  
و کرد نه با جانش او کشت  
همی خردی روز کمتر خود  
چو کرد آن بگرد و بچو غم کند

میان

بدن کوری اندر تر کسی کشت  
چو با هی سینه درون با می تو  
انزین بنده زندان ما جادو  
بگوشه در آن صحرای روح نشین  
مراشت خوشه است بر سر خن  
در کون نشدی و در کون شود  
نگارنده آن نقشی می مدیح  
کلی کان همی نازده شد زور  
ماست و کس کس شی می گوید  
فوانا زودت کرد بر کشت  
منز بر کشت تو و شکر آن  
بوزا کس طبع و دی سینه کبر  
پشیمانی از وی ملامت سواد  
در خست نشاید از زنده  
که امر و جوانی با غم علی کبی  
بر طاعت از نشاء نیکو کشت  
باید که مژ لهر فردا ز تو  
چمدن نه نیلک باید کرد  
اصحیح است چو کشت نیکو

صحت چو جان سوخ و در صحت  
کرد و منه نمایا نمی زنده جان

با کاه ازین بنده پروان چه  
چنان می بجز با پیش طبع  
همانکس را در درون بر د  
چنان عوشتا شرمک کاه  
فوان تو بر خوشه است ز  
چو بر خوشه باد خانی زرد  
ازین نقش نامه همی سیرد  
کون هر زمان می فردا خرد  
کونان چون می خوشی می  
زرد که کشته بود می بود  
که گوشت ز بر قدم سپرد  
مرا روز را که همی مگذرد  
چو چشمت با روز می تنگد  
در امر و باید که مان برده  
بهر دستا سرور تو می شود  
که مانده شود هر که خرد  
نشانی بماند چو از بار بد  
زینک چه چون به نیکی چه  
ترا از آنچنان که خود می چشد

شما را چه سبب است با او عیاش  
همی چشمت سرشت سری با عیاش

فردا است برده کار از غفلت  
که چنان جز بجا نماند بود  
او صیقلید ما را که بقا نماند  
که بر بسیار دهرت و نماند شد  
روزی بود که بهایت نکرده بود  
بجای که بر ادب چه علم کرد بجا  
انچه آن است بر خیر و خیر  
ای هر چه آن جهان بر دل کما  
کرد که آن را با نثر جان زدند  
که چنان جهان در جهان است  
با هر خلق که از پیشتر است  
سوش بود و محمد که سوزند  
بهرش بود و کند است  
یک بیک نیش که از نیش  
مرزا عرش بود و مایل  
بهرش است که بود که در  
انکه هر شکر از دل بود  
انکه هر و فقه شد جهان  
انکه تا هر شکر شد  
انکه با علم و شجاعت  
هر فردی مند جان که برین  
معدن علم علی بود

سوی او می بماند از آن  
که چنان جز بجا نماند بود  
نخستین نشو که نماند  
بیطلاش که از غایت نیست  
شبه بر و پاک ستودند  
که چه حجت چنانست که است  
انچه کان بود که بطلست  
بگردید و خوشی به نماند  
توجه او با نثر بود  
و اگر نخل بر خار چنانست  
یا بطاعت که نماند  
نخستین او که ان  
تا که هر چه باید و نماند  
بند بخت ترا چه بود  
که زنده است همی از نماند  
جز هر چه که نماند  
و انکه بگریه و وحی  
وزضا و غفر خواست  
بر که شمشیر منو  
بر کوه اندر نماند  
چون رسید انچه  
با جگه طرد و دود

هر که در دنیا شمای  
هر که از علم علی بود  
تبع و تا و بل علی  
مایه خفته چارای  
که نشا انچه از او است  
که شما جز که علی را  
لا در آن که نماند  
ای سرگردان درین  
بخطا خفته مش که  
که مکنافات بنده  
انچه آن ای سر از خلق  
نخواه که جهان است  
درین دنیا را  
دو جهان که در جهان  
نن نوزق و دعا  
چون که زرق علی  
زرق تن پاک  
که با انکه نماند  
تن جهان که نماند  
چون نماند که نماند  
تخت خندان که نماند  
تخت نماند که نماند

کنند جز که علی کس  
چون که کور بماند  
ای را در قدرها  
تبع و تا و بل علی  
بستم من بر سر  
نه عجب تا که نماند  
بگردد هر چه حال  
نظایر آن که نماند  
مرکب را که نماند  
مرد خارا اوفا  
جدان که نماند  
که بنا و دل جهان  
علم و بل که نماند  
جان تو لعل  
تا مگر نماند  
که مکنافات  
که با نماند  
ست بر تن جان  
که کعبه را نماند  
روم امروزی  
زین بخت نماند  
جان نهایت

علت چو مرجان ترا زنده کند  
بخت نشسته که مراد او خوشی

داروی علم خوار را که بطلد بختها  
نیست لاطیف فضل خداوند در صفا

ای شسته سر و تن برینم  
افزون چه سال چند کردی  
بسیار بدین و بدان بخت  
تا پاک شد اکون ز کون بخت  
افسوس نماید ترا ازین ر  
از در بگفته به شود آگرس  
که بخت همانند ترا زود  
بر خیشتر از تو پوشیده از  
ازاد و از امد به دم شد  
زین کار که کردی برون بخت  
بیدار شو از غلبه جمل بر خفا  
بفریفت ترا دیو با کلمی  
کو با که بسوز اندرم بکین  
در شرفان چاک کاکانت  
از بیم طاری شو بیکه  
براه به بنام بدین بروز  
گروا و می پور تو به باید  
گرنه از آفتاب حصان  
گرفت و بخت برده خواسی

حج کرده چو مردان گشته بزم  
دادی کم و هیچ نماند  
که با سر مدادی بخت همرا  
میشد بدانی کون عالم  
بر خیشتر ازین کار مفرم  
گرس که نهد در خفا مریم  
هرگز نشود پاک ازینم  
انگشت سدی قدا می هم  
از مال مرا می چه بده بزم  
بر خیشتر از ای خوشبخت  
بسیار و جهان تن مردم  
بفرود خفته به نوح طم  
از دور نماید بسور مالم  
کان بموه مستان شایع  
ما نیز چنین شده و هر برسم  
زین هم چه می بماند بر ختم  
کردن زکانت بخت بجا دم  
از تو به برون شو نیز طارا  
از علم حار و زور بر عمدت

مرتب علم را بنم تا از علم  
او بخت از آسان بخت  
آزما شوای تو دید هرگز  
شودت بدو درنگ بخت  
علم است مجسمه نه هرگز  
اید بدلم که خدا می بخت  
جهان بجوی خفا خداوند  
در خشر کرم بود کسی که  
بر خلق مقدم شد او بخت  
این در بر بخت ملک بود  
زویا خست جهان قدر بخت  
اودا در بر بد شبا بی  
ای شسته ترا می ای بخت  
که تو بیند بری بر بخت

زیرا که نزد دست بخت  
انجا سرستی بخت بخت  
با خاطر مار یک چشم بریم  
زین گواه که کوشش است  
کس علم بعالم خرد جسم  
بر بخت ایمان و ملک علم  
با خسر و خان نامیر و علم  
گفت است که ام او کرم  
با بخت بگو بود مقدم  
این خلق صخره حله او محرم  
او شکر بخت در بر خاتم  
زین می بروم باره دلم  
گرمست از بخت زنی است  
از جاهه بر آید بخت اعظم

کس که قصد عالم بخواهد  
بجز شکرش شکرش ای بخت  
نه هر چه بماند ز مرغ باز بود  
ز مردم آن بود از مرغ پای ردا  
چه چاره بختش از بخت جهان  
جهان اگر نکند از دست بخت  
درخت فراموش بخت از دست

اگر چه بخت بخت طبع خود از  
اگر چه بسرا اندر چه تو بصد از  
که موش خوار و علم او نیز برود  
که نقد بر فریبده را جز دارد  
اگر چنان شکرش بختش برود  
بخت است درون بخت بخت  
اگر چه شکله خوار بخت تر داد

اگر چه با سنجی اندر منته دارد زهر  
منافق است جهان گر نایک کز حکیم  
درین سرای چند چه اندر آمد  
بخت ناخوشی بر کس چنان باشد  
چو بگردد درین خانه صد هزار بود  
چشم سرتواند مشردید مرد خرد  
اگر با او دادند او ای پر جهان بود  
ز بصر دانا دارد بقی بنای خدا  
بزر بود ز شتر ملکه کاو باشد و خرد  
ز بصر دانش دین با پیش هم مردم  
بجز نماز و خود شتر من با سر شو  
شک چشم خوری پیش خلد از تو طعام  
بجو جو بر طایفه و بر نور سبب  
بگرز راه اندازد کرمی خرد  
سلج دیو لعین است بر توفیق بود  
عذر نباید کردن پیش توفیق سلج  
بهر رسیده تر از تو ندید کسی  
ز دولت خدا کن که بر تو دولت  
مگر که هیچ کس دست به بود برستی  
سپاس نام که عامر بجهت است  
تو کوش جهان دولت برکت اگر کجا  
جبارت ز دیاست نام با بخت

اگر چه پیش تو دور و ستا مگر دواز  
بچو پیش بر دل جانان زود دارد  
کدام سر از زمین که دور کرد  
یکه ممکن در خانه خود دارد  
مغز خوشنما رخسار بکند ز دارد  
سچیم دل کرد در جهان کرد  
همی بیا بی جهان داد داد کرد  
جان دین ز بصر در چه دارد  
یکه که قصد در دنیا بجا است خرد  
که خود خورند و خوار این دنیا دارد  
کفر بجز شک از تر توفیق نور  
بجز نماز سر ای که مده در دواز  
اگر نه معده بر ابر همی بگرد  
کس که معده بر ابر همی بگرد  
بپیش این دولت هر چه دارد  
که تن رفیع و کلود بیوی سر دارد  
که در وقت دو ستمکار مستور دارد  
خود سنا هر ای که بر تو دارد  
اگر تاج دل از خنجرین خرد دارد  
چهره خضای خدا و چه بر تو دارد  
چو چشم کوش در دل خویش کوه کوه دارد  
اگر چه در درون جبهه و استوار دارد

طایفه  
سایه امیز

کما کن که چه خیرت دولت که  
چو که هر است که بخت خاک درین  
بدو هر دست چه باست که دور  
هر که کلف تو ز یک بر تو دارد  
چرا که تن اندر بود میان بر آمد  
همی است لطیف ز زبان این است  
برین صبح مژده در آرزو بکند  
ازین سرای صبح بی بخت  
بزان دنیا به این مگر چه کرد  
سرفشان تو زمین تو کوه بود  
صوفی در کجا کن رد که بکند  
انایک که چه نغله می است  
عذرا بر این شناسد که در آرزو  
و کوش بهمانا با کاست خند  
ز چشم در در دل کوش بر تو  
بزل نیست ز دانا ز او کوش  
بزار شکر مرا ترا که چه در خرد  
برین زمان در آن نایک ان کوش  
ز شرف حق درینده باشم بجزی

دور با شش از اهر زین کوه  
هر که در راه با کوه جان رد

بدست زنده در چشم زینت نو دارد  
بغز زینت او که ز کون بر تو دارد  
باز آن ز تو سخن چشم از تو دارد  
رفاقت نک با سخن  
خست که کرمین خیرا نظر دارد  
ز منزل دل تو قدری سفید دارد  
خوارگاه مگر بر تر از تو دارد  
ازین سبب تدرسا لعل کوه دارد  
ز بصر و خنده در سینه راه بر تو دارد  
چنانکه گفت بجز می بدر دارد  
عذای با کجا ان درون دین دارد  
بجمل گفت به دانی ما کوه دارد  
چو زمین از زلفش و نه اثر دارد  
لطیف کون تن صورت بشود دارد  
ز بصر خرافت چشم چشم کوش دارد  
عنا نصرت است هم در ز دارد  
بصورت بشر اندر چنین لغت دارد  
مگر که که ز روی و حجر مگر دارد  
اگر درخت دل تو خصل پر دارد

کست نباید جز حاصل بر کله  
کرد در دور و در سخن یا بد زانکه



خانه عالی بهر از بر سر و در  
چو بیست طرح دست نهان  
در نیست زان با یک نماز  
آب تری است ایجا که نیست  
که در روز جا علی بخت به  
چون کلام کرده نادان مرزا  
با علی مراد علم است از  
که پیش از آن چون فرزند  
چون بنا داد که نمرود بود  
چون نشود با دل بر آتش  
علم خرد بود خود ستوده  
چون کلام که هر که نظر بود  
تا آنچه می رسد که میزند  
ز بیک بر تو نهاده است آن  
علم تا و بر پیش از تیره  
علم خزان است از آن که  
با یک کوزه بر نه بس  
مطام تا علی بنی بر است  
مصلحت است آن علم که هر  
عهد زده است یکد همرا  
ای هر دو دل بر بنا وقت بود  
درب که بر سر است آن

دانی لاین که بر دانی  
چون لباس نه نماز  
اندرون نشد تیر شان  
باوبان که طاعت و پیش  
مرزا با او بنا بر زد که  
یک تواند دید هر که با  
آن ازین مکر که هر که  
در تراز و بر ستانند  
که نه جنبه پیش است  
موی را شود با آب  
شمار ازین آینه و کوه  
دل بگذرد از کار  
دست بر مینماید  
چو کتک که خرد نمیشد  
چون برک خطره  
عمر او ده علم  
چون بهای اندر و  
وز مشا و ارد بر سر  
چیز تر و ابر که  
بست چون ترشده  
گر شودی مر علم  
جز با هر که ترا دانی

دست اندر

دست از در کوشه روان  
چون گیر سلسله داد او را  
در دانا بود که  
گفت بگر که چرا می کرد  
عاک که از طوطی خورشید  
وز که در شام بر شد  
رفد رخشان پیش بر  
عاک شامی بود  
کم از شد که در  
از خود تیر زان  
میرد زین است  
طوبی که شامی  
نه چو کا  
کس زنده است  
وین خرد مند  
زن جهان  
چو خردمان  
پیکان کردی  
کرک خستین  
بلبل و پد  
طبع شترین

در کشت او ز سر و د  
حجتا ایک نبت  
بچ نما مید این خاطر  
بر و صد چشم درین  
روز تا شام بر آست  
تا بهنگام بخوردی  
آزیت روان بر اثر  
لح و ذوبت زشت  
سکایان فایده  
این چنان بد بود  
عقل از نیست یکی  
یکه بر آید بر تون  
نشود و دست  
نر یا هر که زاده  
از به مله است  
چند جسمی  
بر سر رخان جهان  
که بدل صفت است  
تو که بشا رندی  
کل یکی  
که در سال

از پشت است  
تا سحرگاه سوزاننده خست ازین  
ای برادر بختی راه درون کوه  
ای سپهر جان و مشت زانوشان  
زین آن روشی بین کاین کوه  
کز تزی بلا بر تن خویش جان  
کیبای در دست بود در مش  
زود زانوشیم و مسخر ز  
تن چاره سازیشوی و عیباید  
بخت جان حورالعین به یاد جان  
انکه از وفاک سحر العین است آ  
جان تو که هر علمه جنبش از  
مرزا دین محمد خاست فاست  
طلب علف فرمود رسولین  
سوی دین من باه با مردم  
ای ای سبب دین ترا چون من  
چون تو ظاهرا و باطنی تیران  
جانست خاکت و خرد تو که در  
چون نموده که تن جانست زنی  
که همی از نو آیدت خود سبب  
راه خا بر سزاراه مستور است  
زال ای سبب جنبش طبع و تفکیر

سوزش از دلان نشین برین  
سرمه جز کسرا نومی با این  
ماید تبت لبه جفا ازین  
شور و است و تبتش جزه جان  
چه عیباید 15 که براید  
بره بلیدت کردن زمین برین  
کیبای سبت جنبش نیز بختین  
برقی پیشتر ازین چه شوی این  
این حد نیست نار ازین زمین  
زانش بر طاعت و عده ازین  
خوار و با بر غلدر برین زمین  
در تو می زل علم کند کفین  
دین کند جان ترا زده و علم این  
که سفر مادت کردن عمل این  
مرزا اگر کنی روی چنین برین  
تو چنین دوزخ شونده بدین  
تو چنین بودی مانند سوزان  
خاک را بچرخ و کل و لاله کعبین  
عمل و علم پیدا ده زان دوزخ  
دین خودت من دل غم علم  
ناصیبی ازین ازینت بکیرین  
بر صورت همی خواند باوسین

ان و پیش کم از نکت زرافه  
آب دیا را خورشید بچوشاند  
بند زمین زوال دان چنانست  
جز که بر شمش کویم سخن دیرا  
جز بقیعین زده خرد از تفکیر  
باز اگر آتش نزل بچوشاند

هر که کوبد که مرغ بکار است  
کس نداید پسر نیز نشود  
چون تو ننگه که مرغ برود  
بود و باشد چه جز بخت چه جز  
اصل بسیار اگر کی است لعل  
انکه روز شسته به یاد  
چونکه مرغان همی کوبد است  
جنبش ما چرا که تعلق است  
اصل جنبش چرا کویا است  
خاک طاعت است ریش است  
جان زینت آن کویا است  
دین کسروی همانی  
مرزا بر چهارمین درجه  
رز دست است چونکه خود  
با تده ای که جوار است

مش جانش ز جمل دیار است  
سج کرده که بکار است  
بچه بکست و بچه بکار است  
دین اگر رسد سزار است  
پسر را خود می زود است  
دوشن زرد کرد و نود است  
علی در بان چو خط در بار است  
جنبش فرخ چونکه همی است  
چون کویا که این کویا است  
کایت ده جنبش کویا است  
لاجم زنده و کیا خوار است  
باز بر سر هر سال است  
کدشاده است و برچ از است  
چون تراصل و موش و قضا است  
مرزا با سخن خود مایه است

کار کرده بود چون جو کوش  
ای پس نگر که حضرت حق  
حاصل را است بر کسی که عقل  
مش و مشک که نزاروی که  
عقل در دست این لغایه کرده  
لا و خاموشی ز مردم خورد  
که کز زنده که چه نیست  
از بد کرد که ستر است  
که کار و ضایع تو نخورد  
زود هر کسی بقدر و قیمت  
هم بران که کار برد درخت  
بچنان که نم هوا به بار  
درد اگر ختم نمایند بر  
تو پیش هر داندان جو کوش  
مخرد را علم باری ده  
یکدیگر زودان پیدا  
از به این شود در میان یک  
عقل نیک پذیرا کرد تو  
قدش که که علم و خورد  
اندر بود علم بیکایف  
طاعت علم و در جنت است  
خوبی بگوید او را المنج

بس ز عقل و هوش و کلام  
چون برین خلق سر بر است  
که زود و زود جلد و طوار  
نشد به مردم عذار است  
چون که بگری که غبار  
باز آن نزاره خای صبار  
بهر از مردم تنگ است  
در سنگار سخت و شمار  
که که صعبه هر و سنا است  
مخرد را علم و مقدار است  
بر کسی میوه برود که کار  
شوره کلار و بلع کار است  
لا حرم چون حساب در است  
که خرد نیستی ای سر غار است  
که خرد علم را خرد است  
که خرد چون سید طوار است  
و اما این مایه هر که است  
بد شد در بر تو زین سخن است  
هم از آن که زود است  
که هر کس هر چه بود از است  
چون عصیانست با ستر است  
کین در سیرت مردم اعوار است

بسیار

سیر راه انسان و جهان  
خوبی بگی و داد است  
داد کن که زود برین است  
جز ز پیدا و طبع بر طبی  
هر که نازد و ت مایه است  
بد کشتن به بجای حشر کند  
کار فردا بعد خواهد بود  
صاحب الفار خرد و زبان  
نگار جهان حق لطافت علم  
نگار ما زود بر بار غیب  
چند خوره شوی بفرمان  
رود و دی که کشته کرد  
خوشی را با طاعت است  
پند بپذیر و بنگار  
بدل پاک نویس این بر

که جهان برسان است  
از مصطفی شکار است  
وز جهان این سخن دیدار است  
منیت بیمار هر که بیمار است  
که بهین و بهمان که انار است  
هم بد و فعل زشت است  
که به امروز کار با و است  
که غمت همارو جانت و طلا  
بار حصیان که بر و است  
چون که برقت بگرد است  
که ز با خوشت بکار است  
که بر کشت چرخ مسار است  
اگر از خوشت منت بیمار است  
که سو میباشند بیمار است  
که پاک چه در نمودار است

ناید از کار زشت خود غلی  
وز غزال می طبع در غلی  
از غزال می مکر که مستغلی  
با غزال می طبع چون غلی  
دشت چو گلان روی غزال  
از تو کسنت تو زوی غلی

ای کلمات بصیر و جلوه علی  
میچ نیاید فرا زنده قرآ  
حاصل نایت بچو جان  
چون عساست ز غایت زود  
از غزال می چو پرو کس شود  
اچو فرو گفته سرود غزال

او چه فریفت زربای ترا  
نکند تو از گشت چرخ گشت  
تا چه کل بریدستان چلی  
ناره کجا بر خسته لیک شکایت  
در نه جهان شو که هیچ نبرد  
مصیبت هیچ را سپهر دنیا  
عاجز مده ز جحف جوا  
چون بر کج و جو خوش نهد  
مجلس می را بیکت اگر کردی  
صد سرت بر کف نه جهان  
مستلا چون شوی تو سخی  
چون که نادر همیشه با ز کین  
روزگار خطا گزشتن کردن  
بهر بر آسبیک و علم بود  
نام خلی اهل علم و حکمت را  
را ضمیمه سوی تو تو سوسین  
تا صبا نیست مناظره جز  
علم تو حکمت و با کث مضمین  
علم و عمده مستندت زنی  
رضایت داده است مرا که کوز  
حیل خدا یا محمد است چرا  
رضعت و حیل مجازی تو نیست

چون که تو او در اول و اول  
کجا کردی تو کزین چلی  
بچه پرورش گمان که تو گنج  
رو همه بر بود تا ز کج کل  
جز که بجهت سب زینک کل  
حول پسر لطف می تو غنا  
ای خطا و العیبر و جلد و دل  
بنت شمشیر علی  
مسجد ما اگر آن تر از ز طلی  
بنت نوزده و دهر کینت  
چون نگاه ای زین زان کل  
وقت موابست ز تو غفل  
حیلت پری ز جمل و مستغنی  
تو همه مکر و زرق بر طیل  
را اضنی و تو مصلی و منزل  
تا صبی نیست با می شک کل  
آنکه در تو کبر به بنود علی  
سوی من ای تا صبی صبی دل  
علم بخجی که کار با عملی  
شهره و نامت بنده نظره می  
تو بر سنای خلق مستغنی  
تو پس این عمارت با عملی

جواب

حیلت بخت و بل خدا ترا  
میت ای پس از رسول ام  
من رسول خدا می جو بدلم  
لات خوی مناسک کریم ام  
تا صبی ای بختا بر ما بدست  
لشکر دیند حلا اول نبرد  
خلق همه جمله نشد بر شلند  
من تو داری وی دوست با من  
با علمت این جوان ز دانه تو  
چون بر ستیزان بود کل کسب  
عامد ستیزه و خا منست نبرد  
با دمار و خطبه پیش کسب  
بیر گزار مال ملک با طاعت

تو طبع کرد حیا و بسبیلی  
کوفی و نه  
با بدل خود تو در کربا بدلی  
بر سر ترا مرا علی است غلی  
بای نثار در پیش تو عدلی  
تو قید یار با خلق در اعلی  
تو سپهر منزه صحنی و مشلی  
از بختان تو غنوار زین غلی  
مرد می از کاو و دانه با علی  
ای سپهر و از جوی برین غلی  
ای خردمند مر دمست غلی  
این ندادند تو مثل جلی  
تو ز کارش تو علم با نقل

چون که آینه زین کور کرد از شیت  
ز تو رفت و دانه چه بر خاند  
کرا این نزدیکی را کین و اغرود در اکیا  
بدستاری تو ای یا نغمه در هر چیز  
چه کج و کج دور همیشه بر رضا بدی  
مرا چون کسرت با من سخن در رضا چه ای  
شاک کس کرا زان شیخ با نماز آنکه  
ز کوه تا لظرت بر شیت می بر نشان

بست ممالک نشد ز دانه ز تو نظر  
چو کفشتا بر نشان در چه جز است  
بهر این نزدیکی است باشد و آن جز برینا  
ولکن زود شاید با فن نزدیک باستان  
که کار می از من تا آنچه با تو در سجان  
کوشش از طاعت کل تا حقان اینان  
چه صوره مرصع و را بیک شای شاک کس  
نثار میر عدلیما چون زده بر رخشان

بخت خلاب کز چو کشتی یاکت  
بمردن هر چه نوار بر سر کشتی کرد  
کوشش ملک کنان کشتی دن خوشتر  
مسیح فخران چو کز ان فرود گشت  
زینکجا که از آن سوی با شتابان  
از راه اهل دولت ملک کشتی  
اگر چه نرم باشد نم چه بر لاده اندوزی  
بر سر آن کشتی ای طبع من خردش  
چند غلامی دارم که در خدمت  
گفت مردان را دست از خود بکش  
بگفت چو کشتی دادان کشتی بگو کشتی  
بخی را با ما در معین باشد ایوان خرد چو  
ردوان در رفته با ما در معین کشتی  
نوار کشتی نامت ز کشتی نام سردار  
نقل خورشید نام بگو مردان را  
بگفت کز آن کشتی خردی مردم و ما  
بیشتر جانان ممکن کز آن کشتی بگو

بگماهند نه شیران که در چاه کشتی  
مطلب هر روز انسان که در کشتی  
که در دست است و دست در دل کشتی  
دو چو کز کشتی ان که کز آن کشتی  
چو با ضربت مردم کز کشتی  
چو کز کشتی کشتی بزرگ کشتی  
بیا آمد که بزرگ کشتی کشتی  
کوی که هر روز ان کشتی کشتی  
چو در معده را خوشی کشتی  
که در ان را کشتی کشتی  
که در بر ان کشتی کشتی  
نور خورشید کشتی کشتی  
بخت کز کشتی کشتی کشتی  
چو کز کشتی کشتی کشتی  
مردان کشتی کشتی کشتی  
که در کشتی کشتی کشتی  
که در کشتی کشتی کشتی

ایا دیده نامور شمای تاری  
پندایش بگو که چون بگفتی  
ز آن کشتی بخشای می بینم  
نوازد حصار بلندی و در

برین کشتی کشتی کشتی  
ببیند کز ان کشتی کشتی  
اگر چه نوازد کشتی کشتی  
ولیکن نوازد کشتی کشتی

بگماهند

چو برین سوزاری صباری هم  
ترا جان اما جانان کز ان  
ز کشتی کشتی کشتی  
خودیا کشتی کشتی کشتی  
ز کشتی کشتی کشتی  
ان کشتی کشتی کشتی  
بر ان کشتی کشتی کشتی  
چو کشتی کشتی کشتی  
چو از کشتی کشتی کشتی  
ترا بند کز کشتی کشتی  
چو کشتی کشتی کشتی  
بجو کشتی کشتی کشتی  
من از کشتی کشتی کشتی  
کز کشتی کشتی کشتی  
جهان کشتی کشتی کشتی  
جهان کشتی کشتی کشتی  
چو کشتی کشتی کشتی  
رودی کشتی کشتی کشتی  
بفرزند شادم ز کشتی کشتی  
در کشتی کشتی کشتی  
کجا کز کشتی کشتی کشتی  
بماند کز کشتی کشتی کشتی

نه بندی شنیدم برین سوزاری  
خطه داد بر دان داد اولری  
ده جان دل را می اولری  
معلم و عمل در چو باید بداری  
کند چو کشتی کشتی کشتی  
وزین کشتی کشتی کشتی  
رنگ کز کشتی کشتی کشتی  
چو کشتی کشتی کشتی  
نوازد کشتی کشتی کشتی  
بیا بد کز کشتی کشتی  
بجان کشتی کشتی کشتی  
کدو کشتی کشتی کشتی  
نوازد کشتی کشتی کشتی  
جهان کشتی کشتی کشتی  
ز کشتی کشتی کشتی  
کز کشتی کشتی کشتی  
کرمی کشتی کشتی کشتی  
چه باز کشتی کشتی کشتی  
نوام کشتی کشتی کشتی  
در کشتی کشتی کشتی  
کجا کز کشتی کشتی کشتی  
کوی کز کشتی کشتی کشتی

چو دندان تار است عادت برده  
 اگر چه اهل اندر تو به محبت نشین  
 تو به علت عجز جاویدی ای  
 که کار را سوی آتش دلی  
 به آتش حق عبادت کجا بود  
 درین بند و زمان بکار و بیجا  
 درین بند و زمان بکار و بیجا  
 ز مردان صحت عبادت عبادت  
 چه در بند و زمان آتش را  
 با مورتا درین پایا از برای  
 ز نادر و طاهر است ایستاده  
 ترا فصل طاهر است عبادت عبادت  
 حقیقت بجوی از نغمه های  
 کجاست عبادت عبادت عبادت  
 چه از نثر و از امکنج خورشید  
 آمدت به باغ بهشت است ای  
 چندین بار از آن که بر سر  
 بدان رقص و المان عبادت عبادت  
 چه از نثر و از امکنج خورشید  
 بر این ستوران روی عبادت  
 سخن نشین از نغمه و بلبلان

چون

دعا را که کش کجاست عبادت  
 برین از تو لغت امکنج  
 عبادت عبادت عبادت  
 کم از راه سوی عبادت عبادت  
 چنان چون آن تو عبادت عبادت  
 سلطنت باید عبادت عبادت  
 بنویس عبادت عبادت عبادت  
 تو چون عبادت عبادت عبادت  
 عبادت عبادت عبادت عبادت  
 ز بی علی ای عبادت عبادت  
 ز بی علی ای عبادت عبادت  
 تن ایستاده عبادت عبادت  
 فضا چه در عبادت عبادت  
 از راه که در عبادت عبادت  
 عبادت عبادت عبادت عبادت  
 که در از روی عبادت عبادت  
 عبادت عبادت عبادت عبادت  
 تو از رقص آن عبادت عبادت  
 بر بهر دوامان عبادت عبادت  
 بجا انداخته عبادت عبادت  
 اگر چه عبادت عبادت عبادت

چون کشت چهار ادا که جان  
 بر صورت شمع تلخ کوشید  
 نازق بیاض اندر کشت و قصه  
 شرمند و شادان بود کوشید  
 کس که چون زمره نازک کون  
 چون زمره نازک کون  
 پس با چه سر و در که با جم  
 خورشید پر شد ز بخش بر  
 بر عرش پرده برشته عبادت  
 ملک ستاره که تا ز سر و  
 اندک با جام بچین است  
 کزین بچین چه که در عبادت  
 پروین کیمانه عبادت  
 دین و در و دمه عبادت  
 کینت یکا بند عبادت  
 بجا عمل و کار عبادت  
 چه خطن زهرت عبادت  
 از هر چاه سوی آفتاب عبادت  
 دشمن چه کجا عبادت  
 چنانکه چهره عبادت  
 هر چند که در یاد سوی تو  
 فرزند لیه دارد این عبادت

بیرا که بر تو خواند از محبتش  
 بجا یکی در روی کوزی تو  
 برست زبان از طربت عبادت  
 در آینه ان شمشیر بود  
 که بگری ای کینه عبادت  
 چون جادو کار از نگران عبادت  
 چون هر که اید از زور عبادت  
 اجنت بهیست سلسله عبادت  
 از سوده و آینه کینه عبادت  
 چون آینه که از زنده عبادت  
 بر زوده و بظفر سوی عبادت  
 هر چند که جویند نیا عبادت  
 یا نشتر تازه که بر سر عبادت  
 که کار نیا ساد هر چند عبادت  
 در راه از تو به عبادت  
 باید که چه کار عبادت  
 هر چند که کوزنده نیا عبادت  
 کله از زور دور بران عبادت  
 ز نهار زنده عبادت  
 از هر طبع پیش کند عبادت  
 چون سوی پرستاید عبادت  
 هر کس که با حاصل عبادت

تاس بشو چو محبت و خاری نماند  
طاعت بکما بی نیامدت لیکن  
بد نصیران که چه شود چو شایسته  
که عذر کند ما تو که مکر فرود شد  
برگاه تنه می گویم که سزا است  
سند و سخن خوبیا انقله به بیع است  
بند زین کرد در فعلی او  
زیرا که چو تیر که تو را است بنا  
آنت خردمند که جز طلا بصد  
در خلق تواضع کند به کوری ما  
کافر و سورا به فرودست و کینه  
در صد فرودندان با خدمت خود  
چون ماه بخوای سوی ان بر خدا  
صد بنده مطیع فرودست خود  
مشغول و اله که با خدمت خود است  
اگر سرش را بفضول خدا و غیره بنام  
ایز شش خطا داد به پیغمبر ز ابر  
در عالم دنیا و سوی با قول خدا  
با همست غالیش فلک را در زمین  
چون مرگ است تر شود که در ساز  
خو کند که بدست سبقتش  
ناید حسد و شک این کارا در

که تو مثل بر فلک ماه در شش  
لغت کندت که تو در دست کجایی  
هم بر تو نهار آید که در جوی آید  
صلوات با بر حضرت فرودست کجایی  
که گاه بر اکر برود در چاه نشانی  
ز خفا که در بار خوی در بر نشانی  
بر داره که آید چو بود که نشانی  
ان که بر روی سوی خواه چاه  
صانع نشود که نفس از خرد نشانی  
هر چند که بسیار بود که بر نشانی  
که بجز طبع مستی و دشت کجایی  
چون رشته لوله که بود که نشانی  
که غش چو زودان نشانی که نشانی  
از نصیر و دیگر بر خدا در نشانی  
موجود و چشم شده در عالم نشانی  
خود که کند نشانی غلال نشانی  
اولیت حقیقت یکی از رسم نشانی  
تو یا که نصیرت و فضل نشانی  
سبب است بندگی به خوری نشانی  
تغییر فلک فرودست نشانی  
این عالم از ان نشانی غالی نشانی  
ز فلک غلام و سازان غالی نشانی

۱۲

هر کوی بر شکست چو سینه از ان سب  
بر عالم علیرنگان بر چو شکسته  
ناید بکر ز این بل که ماره  
از رنگ قند مرغ بود صابر  
هر کوی کسان غده که مرغ است  
تا بر فلک بود سرم کسیر  
و اگر کین که به پیش رشیدیم  
زیرا که بلاست خویشت  
از عارضه من است سب  
چون بار باره باره شد و کلم  
در دشت انظاره که نشانی  
در ساره داو خواه بدو آید  
در بلخ امریاید ز بهر شری  
در دست از ان سبلی تو  
زین ان بر شکست و نشانی  
رست با ان که به رسم من  
سبب چینی ندم چو کسیر  
چون سوره کج را بنود است  
آزاد و بنده و بهر دو دختر  
بر چه سست عزت پیغمبر  
هر کوی چنین کرده نشانی

از عله بهر باشد دنیا ری نشانی  
هر چند که اینجا بودا بر چشم عیاش  
چو زرد و برنج عاقل سچاره  
با عقل مرد مسک بود قناره  
زین بی نشان رسیده و کویاره  
مشفق بند بر من بخواره  
کشت ما و کز دم و خوار  
بر چه خسته ز شو شتری باره  
زین صحت چو باشد بنیازه  
که حکم کرد باید بی باره  
چو باغ دعا لیل و زور و کجاره  
چو خاکسار از تو بر ساره  
مخواره در ده لوی و زنی دره  
چون مرغ خامان نشانی آواره  
بر چه خسته ز که کشف ساره  
بر سر سخا ده جده کتری نشانی  
از خامان خویشت سپیکاره  
جلیت کز باشد ناچاره  
پرو جوان و طفل کاواره  
کردند ما نشانی نه معاره  
این کنده بهر دهر استکاره

آنروز کار شد که حکیمان  
داند جهان سوده بدو شرف  
ناله باد و بیامردن را  
کیمی کی درخت بد مردم  
رفتند پاک و عزت ازین  
امروز که ختم بلایک او  
سودی نداردت چه بر آید  
روزی لبان بر زلف زنی  
روزی چنانزه و خیز کباب  
در باستان چنان در کرد  
برین سپاه حمله کن دارد  
از جنگ جمل چه کند بختی

تو فتنه آج بود و خرد باره  
دانا بیان که کس تبار  
در چه نکتان سر بر داره  
اورا بیان بزبون ببار  
جز دانست نازده و کجا  
میداشت طاعن بر سوره  
چه زمانه خورشید ناره  
آردت روی پیش چهره  
رخساره که ناده بیخاره  
این خلق بجز بر سر خار  
با تیر و تیغ و جوشن آن  
در خصل کرد خوش گشته باره

تا گویی که که خفت کل زمین  
چون بگری که شمت ایامی  
چون بر بوال هم روزگار  
هرگز نیامده است نیاید  
در هر که که دست بر سر  
خزه شو بعارضه غمناک  
مویچ چوین سپید ز کرد  
عالم بگفت هر فردا صبار  
کردم گذره از طربت الضرب

وز تیره ماه تیره تمام  
فردی که ای کل زمین  
ایه مال زمین روزگار  
بر قول من کباب بر زمین  
کس نکار خورشید زمین  
و اندر که بعارضه غمناک  
کاد سپاه و بر سر کل زمین  
ناید بگری و بر خنجر  
ایر صد هزار سال خرد کل

انگلیز

دو نیم قرای است کزن عکس زمین  
امروز چون از خلق بجا و بار  
مرح استار او شد ام و خاست  
تا آشکاره اهل خرد شد شکامین  
عزیز تر است و ضعیف شکامین  
خیزد لوزخوش لوز سوز سوز  
خوار است تری قلم شتر خوار  
از آن که او سوال طارذ شمار  
سفر اطاعت سر که استوار  
مویست دست بر کوه بشار  
ایم با یک دست کس اندر شمار  
هر که کس بدید عجب تر از کل زمین  
بروی بنار کرده خرد کرد کل زمین  
نوه بیا که شتم و نه بخیار  
کف تر از این است کل بخار  
باری که بپسندد به کار بار  
خوار است بار بار کزن بر خوار  
کشتند با قرار دل بشار  
هر ماستان شد سوز کل زمین  
با زبهار او شد ام و زبهار  
من زبهار کاین و این زمین  
بر کردن تو یونخ من است سوار

انگلیز درین مرانم فرای گشت  
آرد شد ز بار عکس خلق کرد  
دانا را بخت من و او را بخت  
دانا را بخت کرد و دل من بشار کرد  
سوی خوارستان من چشم دل  
گری نکتان فرزند سوز خار  
تیره است هر که پیش خیر زمین  
از من بخار کرد و جابجاست  
چون من که زخم نین بر کلاه  
دان بند که است طایف بشار  
این یک مر از زمین خلا بشار  
بر جیح ماه رفیق از این بشار  
چون با بی بدیدم شتر است  
با بوم و با امید سوزی و شتر  
کفم بر او جل می تو شتر بیدم  
صید تر زم زم و بیاید رولم  
با بر خوار بودم جز با بی شدم  
تا با آمدن شتر مبارک بجز در هام  
که خیم دارم من بر بی ریخم دل  
فرزند و پورا و عظم زبهار کشت  
درین طرفه تر که روز و شب  
ایر دی بصورت جسم بدل شد



من رود و انصارم و تو مردود  
زی و انصار آمد همه برار تو  
عجزت و دستار تو و هر دست  
تو اسیر بیخار و فاسد عجب  
پایزیدت نیست بهر آن که شکر  
عهد و پیمان است ترا طوطی  
ابا است ز من که غمار تو بشکند  
شرم بجان و غم جان بر ما شرم  
ای آنکه کرد کار زجر تو جنت کرد  
چون من دوازده است ترا اسیر

خوب کی گشت یادم است که با  
جان تو ای این چهار شهر  
جاست نماده است جز یاد درین  
بند نهادند بنو تا بکش برنج  
بیزه کرد میان کالی بگشت  
بند همی نشوی بند نه بین  
بند که ادت تا که بند نهاد  
زین نشو ای که بر بودت گشت  
کار خدا ای چو کس بن سبنا  
بند خداوند را گشت و در گم  
بگرد آن کوکب لبه خلتش

دره کجا بر آید با و انصار من  
زی دره نامه است یکی ز نکران  
جز جرح است بر من و دستار من  
چیت فریادت چو با اسیران  
کو نیست نه بر طاق من کو شواران  
این همه با فتنی چو شکر و شکست  
میش امت چو کبک یا شکس همان  
دین دان بشو غم و غم شواران  
با جان بر شام شخص زاران  
لیکن ز غم نیست بر از تو سواران

گفت گشت فریده خبر از تو  
گرفت آرام جز باد و نه باد  
داد خداوند را مدار سپید  
تا گشت مرغ سینه یک شو و از  
جز ز پیر است نماده بیخار  
دلست بر آن که که در شتر  
بندت که خدا بندت ز بیم تو  
جان در طاق عدو از تو شو و باد  
بست شو و گفتن شل اصل بناد  
گشت و قال من چو خشت تمام  
بگرد آنکس که بندت گشت

چو که موثر

جز که دستور خدا در شکر  
چون شکر گشت دین زرد  
امت با یک بود محلی بخت  
جمله مقدمات آن جوان گشت  
و آنکه تو که بر خند کرد  
دست بگرد ز تو خند ز بست  
سوی خدای جان یک گشت  
باز نشان را ده بر خند گشت  
رسته ز دولت آن خفا گشت  
بند و نشان که بندت گشت  
بر در آن کوشان نمادان گشت  
بر سر آن شکست ای تیغ دو  
چو که علی با بر آن سوال کرد  
چو یک کلاه ز سر رسول که بود  
با و از بر آن که مرال می را  
شمر در تیغ آدم ز تو خن گشت  
سود در ستان با فتنه گشت  
دو تیغ شمشیر خن گشت  
بند ز منم روا اگر کویت  
رود ز بر علی که در خوار گشت  
ای زود کرد گشت بر خشت

دانا بند خدار اکت با د  
دست صحبت چو بر سوی اکت  
جز که ز مردم بگز مردم کار  
از پس احمد پیمبری فرست  
بر فلک در بند لغت خواد  
طرفه تر است آن سخن و نظر خواد  
و بینا گرفتند پیش نه خواد  
ما در هرگز چنین ترا دو مراد  
بجو درخت ز قوم رسته خواد  
غار نشود که بریز خواد  
میت ترا در جند خانه آباد  
اگر برین راه که گشت از بند نهاد  
سج کلان دل تو ی گشت  
اگر بر او شمع دوین عم دوا  
تا بقیامت کند خدای مراد  
خست ترا و ار که در کس خن گشت  
بر بست با و دی بل لغت خواد  
بام برین که نشود ز کز خواد  
رکعت خست خوب ترست خواد  
مطر سباید گشت بر در خواد  
خانه و فادست چو خواد

بر من چرا کاشته خیره  
این سرشته کشته عیار  
ایم کند بخله درون تو کین  
من خفته مانده زیر آسمان  
بیدار کرد ما را بیداری  
خاکش واریدم مردم  
یکش خلقک دار در آفاده  
چو برفشال فردوسه آ  
برشام بازده بر سر شبر  
مستان پیشان چه بدندم  
ان جا نور که سر کین کواند  
بیدار جان نشسته بر خفته  
زیرا که سخت زود شود برادر  
این درنا برشته در آدم

چندین هزارست برشته  
دانا کایان تر خفته  
دانه نام فرید کند سینه  
بره کین است کتد و ناکتد  
پنهان زیم مستان خفته  
خفته چشم باز خفته  
با کد که چو دیوان کالغیر  
بامرکت تمام زلفه  
کویان طلوع روز شبان کتد  
پرد و جان فزنده و کتد  
زهر است سوراخ کتد  
خفته ز جبین سر خفته  
بیدار شو و نصیحتی از خفته  
روز چهارم از بره کتد

ای عیار دشمن تو خود نیم  
دشمن من این من چه محرم  
دایم ازین دشمن چه کج  
جامه در نه از اعدا و کتد  
این فلک جامه مرا شسته  
گرفته ما عاشق و سدل چرا  
منیت جزار ز کردن زین

خیره که چون کتد از تو نیم  
کرده که در دامن بر دایم  
رو نشد دعا بیا بر ایتم  
جامه اش بر بره چه خود نیم  
داشت درین زمان کتد  
مانده بچاه اندر چه کتد  
ختر خش مارنج و جبار کتد

بمشایخ

شمن من این سفاک با او شد  
در طلبش زین خنده کاه  
کرد کس که دم کرد سنجیل  
اگر از رخش عیش کرد  
تا تن من کتد بر منش  
بیش و خلق بسرا به صفا  
بوالص ان عدنان کتد  
کرت بیم و زدم حاجت  
عالم و افلاک بزودی  
اشم از این دور و پاک  
رو دن علم است با نم و پاک  
بسخ سفاست اول تو بریند  
و ز سر حال سخن تاج خفته  
مردی نکند چنین با نیم  
شاد شده و جان نشیند  
شادیت زده شو مالگر  
ختم ان من که سلاطین  
صخره مرا سده بود جان تو  
شاد من ز برین کتد  
کرتم از جاد بر بند شد  
کچیزان جدم شکست من  
روی خدا و دل عالم عد

من سر زین چه سفاک کتد  
دامن مردان کبر بر نیم  
عاشقش آزاد کند کردیم  
از لغت لبش حل ایتم  
دیگشته است بر پر ایتم  
کز بس او خور بود رفتم  
دل بکن کتد سفاک کتد  
ر سر بر هر من ازین جادیم  
با سخن او یکی از نیم  
اب شد یاب ترا ایتم  
خیزند کوش برین روز نیم  
بر کتد و حکمت پر ایتم  
بشرف و مند ما کتد  
و بر چنین کتد  
و بران شد کتد  
بر کتدی رود و بر بر نیم  
کار کتد برنده و جستم  
از دوا دار بود خاتم  
سیر که تواند کتد  
علم و خرد کردیم بر نیم  
عده خداوند زمان کتد  
کز ترش کتد را معد

اگر چه بگذارم باشم بد  
خلق بر تخت و من از فراو  
خلق مرا گفتند که خیز  
میوه معمول بدست خود  
سوزن سوزانم در چشم  
کو با از خلق خدا چو شدی  
روغن و کجاری به چه خوبست  
از کله عین با کیم نیست  
گر تم از کلهش چه رسد به  
دبر هر سود و لغز سود ما  
شفت و بر ما شست که کیه  
حشم همی دارم همکار تا  
نازنا ای نه بد شک تو

فرخ دور در شو و بهنم  
هم بر آن هم بحد سا کم  
چون که ه قامت نمودم  
از بخت کشتا و می هم  
لکین در باغ خود سوختم  
زشت تا بدت بر من گفتم  
دیش آن کجاره و بر تو هم  
رام پس بود همی برینم  
از دل بر کت در چشم  
بر فلک تا فی ازل چشم  
رو رویشان در فلک تو هم  
کی بود از کوشش چشم  
فضل از نیت ز فرود هم

کی خانه کردند سرخ شکر بلر  
بخانه همی نشاندند بختان  
دو دل خندان و چه بر آید  
شکر شسته نماند هلو و ناله  
ولیکن کم پیش چشم و چمن  
سفرزند دارند سدا و بسا  
نیاید بر آن شکر لعل  
دین بر یک کت فرزند که

در دو چو تو خانه بچند مر  
چکی چه خا هر زن دور بود  
هنه زن بر زمین آن خود  
نه هر که بد اند بر از بر  
بفرزندش آن داد و ناله  
از ایشان چه سدا و کت  
نشسته و چشم بر آن سفر  
براده است هیچ پیش فکر

له لونه

ز بهر نخی از جلا بر سر سمش  
دور بر سر و کت کجا و ناله  
همی کوبد آن دست بر خطه  
بخانه همین در چشم کت  
کتی ز جفت و ناله کجا  
بخانه همین در دنیا بند کت  
سبا خا نماند آن بر ناله  
کوتی که دیده است کت کت  
بخانه همین در چشم کت  
نیاید بکزان سر حال کت  
سر حال کت چه کت کت  
از ناله کت در چشم کت  
سپستان برود که هر کت  
سر حال کت در باز کرده  
همی هر کی کت اندیکر آن  
اگر زمین سلان کت کت  
خداوند آن خانه از او کرده  
و کرا این کت فرزند آن  
بدین کت کت کت کت  
شای تو خانه همین کت  
کوتی ز بر سر کت است  
کرا کت کت کت کت

کی بهر آه بان شکر کت  
دگر عله کت کت کت  
همی کرا کت کت کت  
سب کت کت کت کت  
باشند هر کت کت کت  
که خانه همین کت کت  
شکلا و بس کت کت  
جها کت کت کت کت  
ازین کت کت کت کت  
نه این کت کت کت کت  
دگر چه بدشان کت کت  
دگر کت کت کت کت  
کوتی ز بر سر کت کت  
بر اندازد کت کت کت  
کرتن در در کت کت  
مرا کت کت کت کت  
هم امرد و کت کت کت  
خداوند خانه کت کت  
چنان دان کت کت کت  
بجان کت کت کت کت  
کرا کت کت کت کت  
کرا کت کت کت کت

در حق شکفت است مردم که بر  
کجا برک او بر مردم و شکست  
خوای یک مبرم خویش چه در دم  
بدی سخن گفتن خوش است  
دوم دست مردم تو نام تو  
تو نامت برداشتن خوش است  
هر آن تو آن وقت خوش است  
تو نام چه گوئی است به چندی  
چو از آنجا ای فلک شکست ندید  
چو ز تو گوئی شکست دانند تو  
کس چو شکست ندانند شکست  
بد شکست تو ای سید عالم  
بد شکست تو ای برادر تو  
چو شکست تو در شکست تو  
جهان این است در در شکست  
چو شکست بری شکست تو  
جهان چو شکست تو شکست تو  
اگر قیامت در که خواهی که باشد  
بند شکست تو است مردم که او  
چو زدن این شکست تو  
تو عدل شکست تو شکست تو  
سرور تو در دار و دنیا در حق

کمی سخن بهر است که زین سخن  
کجا را او که زدم و شکست  
تو در دار آن سخن خوش است  
تو که زدم بندار و بر دار  
جز آن هر چه زین سخن خوش است  
نه در آنستان که تو شکست  
کمی علم تو آن سخن خوش است  
کمی ز جانشان و کس تو که  
تو نام تو آن را تو که شکست  
سنگاری و بی نام تو دا  
چگونه را بدست تو چندی  
ازین کوی سخن خوش است  
ترا بر گذارد ازین سخن خوش است  
تو از قضا که ز تو از بار او  
جهان است ای بار و هر روز  
سزای هر کس که شکست تو  
ترا کمال چو شکست تو  
بامو سخن که بر جان بر روز  
سوی سخن خوش است تو دا  
تو اندر جهان خوش است  
تو مال خوش است به شکست تو  
که در دار حق تو است تو

تو

بید تعریف همچو اندرین عالم  
انقدر که برانده چنین بر سر  
و عده کرده است سخن خوش است  
انکه است که ز کار خوش است  
در راه که شکست تو است  
تو که ز کار این و عده شکست  
و عده را عده است چو خوش است  
را نشناسی که در دار خوش است  
زان که زین دنیا تو خوش است  
تو بدین مژه از آن صاف است  
را نشناسی که در دار خوش است  
چون نیاید که کس شکست  
بر شود عده ترا چو شکست  
انچه در دنیا زین شکست  
که عدالت تو در دنیا خوش است  
سر سر بر عده است جهان  
طلب سخن خوش است  
تو چه شکست خوش است  
بند که کس در فرزند تو  
چون سر از عده با حق خوش است  
چون خواهی تو بر من بند است  
در خرقه کجا بد کردنت عده

انکه شکست چنین سخن خوش است  
قوت دست و خاست خرد خوش است  
جامد و شکست کان سخن خوش است  
سخن خوش است بر آن کس که شکست  
بهره بشود و عده شکست  
بنت که در تو اندر خوش است  
سر است از شکست بر کس که عده  
در شکست این عالم شکست  
نشانی سخن صاف سخن خوش است  
که بر است از شکست است  
بار تو افشار تو بر تو شکست  
چون که خوش است  
چون شکست که من ز تو شکست  
چو شکست زین شکست خوش است  
چون بر کس جهان که شکست  
مطلب سخن و عده شکست  
مشکر است خردت عده شکست  
که کس کس کس است و کرد و کلاب  
چون بابت شکست در در شکست  
بگردند از تو عده شکست  
استان کس کس کس است  
تو کس کس کس است و کرد و عده شکست

قول چو زوی بود ز تقاضای بخود  
کاره است لولا چو عجزت بره  
که صفت است عمل از قدرت  
چون مانت عمل را با سوسن علم  
چون بعلی بر مردم از بند عظیم  
چون بنامی تا در پیش من نیست  
نه سوی راه سرایت لاله سحر  
علاوه که عجز نه زنده است حکیم  
قول و بیان عملت مانت از کس  
کس بدش ز سحر که تا در آرز  
پاره خون بود اول که شود در جگر  
چو لولو کند ای پوزرا علم دیگر

سجده است بعد از فقره و سیم از سیم است  
از دوازده عمل کرده درین کتاب  
چنانکه اسان شود ای برادر ز صفا  
کنند مرد و سار و چون تا پیش من کتاب  
کان منته است به تقوی و پیش بر خفا  
حکیمت میان من تو وصل کتاب  
که چه از لب خرد لاله که در آرز  
علاوه کس شوانه که نمید که سباب  
مرد چو کشت شاد و شکوه در عفا  
سوزد عرق آفتاب و با غار سحاب  
خطره آریه ذر ذر اول که در خفا  
ره لب تو بین است بر جگر کتاب

آن بی ترن صانع است که در دست  
آفاق جهان زیر است از دست او  
خود هیچ بنا ساید و نمیند  
سپاس تفضل ز جش سبانت  
هر چه او برود و هر گزی نیاشد  
باطن قوت بهوشیم با او از خود  
چو خطه در از است با قرنا  
همواره بر آنکه بهفت خطه  
با کس بر به است پیشک

که شیند و اشی که لی روست  
برون ز جهان نه در دست  
چونند و همه بر او غر است  
که چه نه ضاوند کار است  
او هر گزی و باقی روست  
باطن قوت بهوشیم با او از خود  
خطی که در از است با قرنا  
کرد ان پس یک که در روست  
که کردک یا پریا جوست

۱۲۸

هر چه مرز زنده کلان خود  
اوست خود سید استان سجد  
تکلف کردن من کند ستم  
سرمایه بر یکی زمان است  
الفتح کن اکنون که در  
نه هر چه جباران بر این راه  
پردان کن زمین کان را کجاست  
فنا راست نه بر الکتی  
اکلا من بر می آید به جباران  
در غار سحر سحر است کلا  
عاجت برین نام لا حردتی  
کشی در آسمان منجی  
دانا بسو را کجاست از کجا  
بکیت بگرد از نیز باید  
زیرا که کجای جری روشن  
از دست بکس تو نیاید تو  
تو بکس راه این مرد ز کجا  
زیرا که تو در جبهه است  
هر کس که در آن کجاست  
فاحص کجاست اسان که شارا  
بکفوح تو می جوم بر افروز  
برای هر شاسان فرغانه شود

ز خصم خود است و کانت  
بر عارضت ای برادر ز دست  
زیرا که در اقیانوس است  
هر چند که در صحرای امانت  
از دست تصنیف بر امانت  
مرد و جباران از دست کانت  
کین کار حکیمان در است  
زیرا که جهان را یکان کانت  
خدا سوی بر کرای از دست  
بر مظلوم حق با است  
کانت ای ترا جاده ان کانت  
بکیت بکشد در است  
از یکی بهر در دست  
یکی تو بجز با است  
اندر دل بر حد زود خانت  
زیرا که کواکب بر است  
جان و دل من زین مرد است  
اندر همه ایشان کانت  
ایمن منبینه در است  
انگاره در زاده است خانت  
از لشکر با جوج مرز است  
امروز که کاس مرز است

و ز مطربك و دو چند انجا  
در خوب گلان مرد جوان  
ز سر و سر دست کس مطرب  
مطرب بجا فغان کند کج  
و در دست خورشید از ابر  
و ز مطرب سلطان مین بنما  
و ز خلد رسام و علم بود  
انجا که چنین کار و بار باشد  
همان بنیست قفس محبت  
از آنکه را مید انجمن است  
سرماز دکا ترا بیا هم  
کامیت نسا او چنان کین  
ای برده بیزار از انجان  
عمر تو چه است در شبی  
رفتن بسی خلق کس نماند  
بر محبت نماز می بر آید  
زیرا که این راه با حق با  
زین راه بکت سو بر کما  
این زرقش تو می پاره زلفی  
مان می زود برده تو محبت

پوست عمر و ز کار و است  
چون بنگره هند و چین است  
زیرا که طفا کاش محبت  
است که اگر چنین خبر است  
جست برایشه تا و است  
در شکر کمال با فغان است  
با نان جو از عثمان است  
چه جای که علم با قرآن است  
بچاره بنگار از ان محبت  
این تره جهان شهر است  
ضمانه فرغی بر نبات  
کشت سر و کاد ز سر است  
بازار تو کس بر نبات  
درین است که است  
کاش می قیوم و با و است  
کردن کفشان از فرود نبات  
سرس زلف کجا با فغان  
بر جان دین خوش محبت  
کز سر تو خلد و به نبات  
کز چاه بران راه می نبات

طبع مدام از این سر خلق و جاه و محل

مگر ز فغان داد از خلق جز و حل

هر ارا چه اند انتر هم ز حال  
لطیف زنت بزم هم جان جهان  
دو ان سبوی زمانه سوسو حال تمام  
من فریفته کشته بگل کیده زده  
کفنه پس بسا غمی ز با می است ط  
مرا جز نزار انکار جهان مرد  
کرا ز دروغ دروغ غم چه رسد  
مرا دست کرا و پیش این سبک  
ز پیش آنکرا ز غم سلطان جهان  
محل و جاه چه جا کجا کجا  
بست همان نوره بنای سبک  
روایه و کجا اصل تو نیست کنی  
چرا کجا کجا می بطا حمت غم  
بزم سازه شود و طاعت کشته جان  
معال و چش خورشید طاعت کن در غم  
چو کور است می قند در شب و روز  
چو روزگار بدل کور تو کجا  
هزار شکوه و اندر کجا کجا  
اگر چه زود و سنا قیالی افت کن  
شرف می بجز با ایشای چند  
بزه و طاعت بیچاره است محبت  
بسکه بر در طاعت صد ای کجا

چو سر و قامت من در هر دو دهل  
چو چش لجام یکی سبک ز و شل  
چو سبک تره و چو سبک از سر شل  
بقول بجز زود و فنا و خلد خلد  
بیر کور خود در دراز کرد و حل  
بست راست شکر دانه و چو خلد  
که هم دروغ زنت نماند در غم  
کودست با زینا پاک کشته و حل  
توبه او را ای تو مرد و اربل  
بکونه باشد با کجا کجا و حل  
دگر طبع بود خود تو ای امیر اهل  
اگر امیرا جلیبار دارد اهل  
بهر قول و عمل ناکت ز غم و حل  
طریقه تازه شود تره روی باغ طبل  
برین سبک کجا کجا و حل  
چو سبک سبک کجا کجا و حل  
چرا کجا کجا کجا کجا و حل  
دل ز صبح خول برضا قف و غم  
مرا بلند نشد قدر جزین و حل  
نیافت است جز کرا قف و حل  
دل مصلحت نماند شده غم و حل  
اگر چه از زود کجا کجا و حل



چشم دارم راه را تا نرسد  
مرگش امیر بود اگر نه  
سال من خنجر کز آن بیدار  
برخت فاطمه است جانست کز  
چو بر پاره چشم خود کن  
ز آن مقام المیش کجا بگذرد  
از که دادست جنت برینما

تا پای از سنجی سیم  
من چنین نادان ندیدم کرم  
گر خنجر خاکی بیاورد  
باید داد فاطمه ای بر چشم  
ای سحر کبریا بر پاره چشم  
بار حقیقت هم امیر و هم حرم  
از نام خلق عالم بر چشم

پانزده سال بر آمد که چکانم  
بدو بندم من ازیر اگر چه جانان  
چه عجب کرد بهر دیو را کرد  
هر دو انصاف دادند که سلطان  
بسی جز میشد منور چشم بدست  
نور کرد و دست شکست من چون  
کان علم و سخن گفت بکلی است  
کرد که گشت شهنشاهت کعب  
از روی دین که بگشت بخت  
مر مرا که چون سحر بر روی  
چو کوه کاه عزم محبت و پای  
با گروهی که بکنند و بکنند  
از غم آنکه دیو بجهر چه خدیوم  
خنده از باغ در خیزد چون خندم

چون دارم چه در را که بر زبانم  
خصل بستن و حق بستن در چشم  
مرگش چون کنم من سلیمان  
بستم من چه سلیمان که سلطان  
که نفرموده تن از چشم تو بنام  
که دولت نامن بختی در چشم  
تا من با یرو خود من بکلام  
از تن تیره درون کند کردایم  
ز آنکه در زلفکشت چو خاتم  
چه بگویم کراز دیو کز آنم  
کرد باید که کاهان و زفرانم  
چون کنم چون زنجدم بر چشم  
خود من امروز بزلت و کلام  
چون فروخت کز دست کز آنما

که میز

ز دم نیز کلام تن بدش  
مازه رو به مثل لاله نمان بود  
کر ما و تو که من خود بر باد  
چون سلیس که بر هر چه است  
دستی نیست از سر جو کدی چشم  
کرم من آنم که چو دینا چه تو بودم  
زین پس باز گوی برو چه خواهد  
اندرین مقامه کردم چشم خشم  
چون ترسم که چه جلیان بودم  
که زندان بجان خیره در چشم  
خیزم اکنون چو ازین از چشم که  
خیزم زانکه ازین خانه بگفتند  
هر چه دایم که بر من شود از چشم  
بدیش کرد چه کنم تو به  
کنم هر چه دایم که درو خرم  
خون کس هم ازاری بکنارم  
ز دم جز سس شتر بکنان  
حق نشا سیر هر که چه جانان  
کزین که ز خیر این سخن است  
هر که آواز پس عقیدت می خواند  
چند پرست که چو لاله تو بماند  
که مسلمانان ایران بنی بود

چون روم نیز کلاه کشید بشانم  
کاه پوشیده شده لاله بشانم  
بزد و دروازه باد در اینانم  
اندرین کابلید سا خنجر برانم  
در جفا می فلک امروز چه خوانم  
چونکه امروز چه جفا نه خلقانم  
چون بر دل را در این خانه درانم  
چون سوزان که تو کوهی بمانم  
سند خنجر سب و زرم و درانم  
منندم بر بند ازین و دندانم  
کرد کردار بد از جاسپشتانم  
نامد خنجر هم امروز چه خوانم  
جز به خوشتر با هر چه بودم  
که چنین کرد از دعه بفرمانم  
نکتم آنچه ندانم که بنیدانم  
که مسلمانان است و مسلمانم  
کرد دست که بنده رفغانم  
ایستد دایم زیرا که ز خیرانم  
چیز دارم که بخوایا سوی ستانم  
شوا آنم ز پیش رهن شوانم  
چون پرسی ز همه است کسانم  
من مسلمانم من نیز زبانیانم



کرویشیانشان بنوم من مش  
کرمه کردین مبعس دیگر  
ختم کردی کل انگ مر فاینگ  
مش من سر که من تا کنی ذیل  
چون بوسه ایادند زما من  
کرزانش سلطان غایت  
صد گواه است مرا عدل که بکن  
از در سلطان نکت مرزیا  
نه بجز پیش خدا یاز بند برام  
چیز رویش از انت که بر حق  
سپهر دینا گشت دست عیاش  
کشید گشت تو چه بجز آن در  
حقه اندا اهل فراسان نه آه  
ایسر مایه هر نصرت مش  
عدل احسان تو طوخت تو کین  
کسین آن خود میت مرانک  
من بیستان بیست اندر آن  
تو پنه بر موس و مارو ی  
پتو پرورد دل تو ز عوار بیت  
د فرم بر مرچ تو عدت

بر شکلی که ز من است انباشم  
با محمد پیش پیش ار تو برام  
کر سوار می پیش ای پندم  
کر بجز می دل سر که سینه ام  
کون ایضا غل پیش سوادیم  
بچ خیم زیت سلطان بولسا  
بر تو بر سر سلطان تو سلطانم  
من چنگو سخنان بر طایم  
نه جز او را چه تو بچس بر طایم  
حجت نایب بچس بر طایم  
کنند در نفس خوشم زنا بچ  
لا جرم بچ جزیت ز طایم  
سر برزا تو مانده چس بر نام  
من ایسر غلبه کشک شیطام  
عزقه عدل تو و سده اجنا  
چو کوانت با احسان تو بفرم  
حکمت نت در و سوه و کام  
زین قبل من عده می لنگر با تم  
من چاره ز حصان تو بچم  
که منار عدل ز احسان تو سنا  
بر سرست خود زبانی میر  
ای زده یکم بر بند میر

شادمانه

شادمانه هیچ کفر ترا  
ملک استوار کردی  
خلایک ملک نشود زایل  
ادشا را در بصرت زان  
میت عقل بر سر لب  
منز خوشش را حیر کند  
بخی با نظر تو اند کرد  
جز راه سخن می دانم من  
اگر سرش چه اسیر تو  
چون با موختی بدلا گفت  
از تو نشد حصر چون با  
اگر سر بچس میر تو  
کار خود ساختن اسیر تو  
جان با دوست این تر نشد  
عاطر زبنت شاد و سب  
ناشور و ادب عزیزت در آ  
عاطر و دست تو میر آند  
سرت چون تیر بودت چو تیر  
بکای منج تیر تو لغزیت  
زان مجال و سما کرد جا  
شاه و در پیکان تو کون  
کرت وقت زبنت چنا

که امیر از سال میر  
بویزی دیر دبا تیر  
جز بر اسر دیر دیش امیر  
که سخنا مشرا کند بخیر  
را بهر نزننا محاسر میر  
سوسدانا دیر با نصیر  
خطر مردا جدا ز صبر  
که خیر سر تو با بزرگ نظیر  
ناکرد سخن بر پشت امیر  
که بتی شد طلس میر  
ناکیر دژناک خوش صبر  
او که بر است و تو امیر صبر  
تو سر کار خوشتر جز بگر  
عاطر تو دیر و عقل و زبر  
بر محمد دلت بدت صبر  
خوشم و پلکان و صبر و کبر  
احیت کاری بر کوار و شتر  
بانی اکنون نه تیر مانده قهر  
قر تو عرض کرد دهر سیر  
منیت با تو کون خیر کثیر  
دار و تالان شد مرد ز چویر  
مش این گفتان بیه سیر

مگر آنکه وقت مقرر کرد  
با سرچشمتی چون  
خبر دل از کس بدین  
نامش کن کج طاعت  
نامت از علم باید و ز عمر  
این دهر برسدت بنیم  
زین دهر بر سر قاصد  
که بناید چنانکه گشتند  
چو غنای گارت بپسند  
سرم کن آنچه که با دست  
انچه از آن فریبست  
حلیت را ساخت نماند  
مخوار از خان و زینت نظام  
بخت گفتار او که کس  
چرخ حلیت که است جز  
زمنش کم است کس  
بهر است همچو آب سزا  
تو مردی کن چو جهان  
که چو مو شان بخورد  
ریش را شرف خدا بر ایشان  
بشیر با دوزخ خوشتر  
باغز با شکر کیدان بمر

راست غلابه شد که کوی  
نزل زلفک سیاه چو  
تا شقی بجا چون کفر  
عاجز است و نظایر  
اگر زنده ز علم چه  
این دهر برسدت بنیم  
بند بران از بد بر  
باز دارد بزار شکر  
آن نویسنده خدای  
طیره ما از آن با تو  
بفرستد بخرش  
بر کس بر پیش رو  
مخوار دست او غیر نظیر  
بخت کرد او که کس  
نخورد مرد هر کس  
ز خضران هر دست زور  
دو دهر است چو آب  
خاک من دم بفرغ  
زهر دارد بر تو  
که جرات درین  
رفت را که کن  
چون بیای علی بود

جزیه را دو نوبت در شهر  
خوی نکبت و خیر زمین  
بالای صفت چرخ در کوی  
اندر شمشیر لطف وجود  
مخمس شمشیر و کجند در کوی  
بروردگان دایه قند  
زیند را زینش از سر کای  
اندر جهان خنده هم ایشان  
کوئید هر چه جانند ازین  
ایرین روح همسایه آن  
ببال در شمشیر کوی  
با گرم و سرد عالم  
در کج خانه ازل و  
در نورنا لطف و در  
هم عالم را دم  
در عالم دوم که بود  
رندی آن رخ  
و ز شرفان  
در شمس هر  
وان پادشاه  
چو برنده و جوهر

جزیه چو آگهی تا خبر  
کس کرده است خبر  
کرتور هر چه عالم  
هر چه مصورند  
نماید در نظر  
کوه خنده اگر چه  
برون اندرون زمانه  
درمانند دورتر  
در صفت کشورند  
سوی فرشتگان  
پا بر رایش  
چون خاک کوی  
هر چه نه جوهرند  
از اختر کجا  
هم حاضرند  
دران کنان  
فانیکان  
رانج اندرون  
استاده هر چه  
بیا جنتشان  
چو خضاره جوهر

چو خضاره جوهر

چنانچه بر تو نام رسد بر پله جوی  
سپه ارکان شد که گشتش با پیر  
و بریا ضفت بود که گنجند در چاه  
آنجا یکجا به پیر ترا شد چاه  
سوی تو آمد زجا به که گشت  
بالای صبح گلگوشد در صفات  
با آنکه هست بر چه جان تلک کشت  
گفتارشان آن وقت کار کارکن  
سکون بر ارات تلک که بر تلک  
سیدان آن که بر تلک گشت کشت  
چندین هزار دیده و هزار بر سر  
کوی مرا که بر دیوان ز کشت  
چراوه می زاد ز آدم دعا بخت  
دو می کتد چه بر ایم زاد ایم  
در بر ملک مالک شای زانده  
خوشی با شایم که گشت برادر  
بعد از ارسال عیال که گشت  
اینها گشتند در بر عاکت در  
دینا که گشتش بود بر چه می  
دین سیدان که بر نشان گشت  
کر عاقلی زهره جماعت گشت  
ان ارکان کرده بنای گشت

دا شد که در سر تو بر آنکه بگردد  
زان پله تن بر سر که گشتش  
و آنگاه در تن و بر سر هر چه  
بیرنه کدام جای که با باقی گشت  
آنجا نوشته اند و به پیر بگردد  
چون آن وقت که با گشتش گشت  
نفس ترا اگر تو بگو ای گشت  
ما از صدای خود در دست گشت  
ایشان حضرت گلگوشد گشت  
آنچه دوران بگردد و گشت  
ریشان سخن کوی که گشت  
دیوان این زمان گشت  
دینا ز آدم گشت  
چون زلف بگردد گشت  
و بر سیدان که گشت  
از بگردد بر گشت  
زین در در آورند گشت  
اگر گشتش بر اندوه گشت  
که گشتش چه گشت  
حق که گشتش ان ابو گشت  
بگشتش ان بگشت  
چون که گشتش چه گشت

با او ز...

با کافر قاعد ما بر می کنی  
با سر عمام و جا که گشتش  
در باز کرد سوی بر او گشت  
دست سخن سبب گشت  
بنده مین شده گشت  
مر جین زان بود که گشت  
چون گشت حال سخن جهان گشت  
کس نکند و هر سر و دست  
هر از است خرد و دانه  
ای کرده جزه جزه گشت  
بندیش بر تو گشت  
نزه شده بر تو گشت  
هر چه بر تو گشت  
استیاض گشت  
بر طاعت مطیع گشت  
آه ان این سخن بر تو گشت  
از منزل شریعت گشت  
اچنی که مر جین گشت  
اگرده بر تو گشت  
در سخن بر تو گشت  
اچت خراسان گشت

همسایان من مسلمان گشت  
جان و خرد دونه بر تو گشت  
کشت و خصل سبب گشت  
هر که چنین گشت  
نار و دانه گشت  
اندر سخن بر تو گشت  
بهر گشت جان گشت  
در راسته دانه گشت  
هر جا که گشت گشت  
چون خوشن مطول گشت  
از خصلت بر تو گشت  
هر که میسر و تن گشت  
چندی قرار گشت  
خزینده جز گشت  
مانند و صفت گشت  
تا و ای چه گشت  
و ندر خفا ده سر گشت  
رای که گشت گشت  
مست تو در میان گشت  
جز گشت خبال گشت  
دستان بر او گشت

دین زنده باد امر حاکم کن

برگشتن از غفلان و بیهوشی

گشت جهان کو یک در دیده  
اندازان زنده مع سبک  
با سلسله بر خسته و زین زین  
تا لهر و کلیم و نور و سحر  
ز کس قیاس چون ملائکه کرد  
طرحه چو انبیا کلام و خیر  
که نچه از سینه است کوه خیز  
چون بود خشت شاکه نام  
باز قورشت سبوح و کبریا  
رد بر سینه ز غاده جدول  
سینه که کمر چون تو بر آ  
هر که مراد از غلق داد و کج  
فته کند خلق را چو در سینه  
که تو بر محبت زمانه بچو  
بر جهان به سکه است سوز  
چو بچینا و دیه شراک و سب  
نیک نکر کن از خورشید دور  
تات یکی و عده که در کافرا  
محدث چاه است ازین کافرا  
ریخ بر تو که خود کجاک کارور

از شمشیر روز و زینش کلاه  
رو بر سینه با چنان لعل  
دشت با نه جان لعل  
ابریش طر شده است کلاه  
سید بر آینه سحر لاله کلاه  
آتش ازین چنین و کج  
مانع بر آینه زنده و دارم  
سیر شارت کند بر سینه  
دشت شسته به کوه کلاه  
دو بخواه از کل سینه و لاله  
خنده است لکن به بر سینه  
دست ندارد به کوه سینه  
بچو سوزان بر سینه غلام  
آمد است لکن لاله کلاه  
مگر سینه به سکه لاله  
ور به بر سینه لاله کلاه  
مانکه بر سینه حال سله  
باز برورد که کوه و حال  
بر سینه و جز کجاک کلاه  
بر تو که شراک لاله کلاه

هم بر تو ناله کجاک ترا که لاله  
ناله او را کشید مادر و قور  
سینه کوش تمام ناله اکرن  
آمدن لاله که شستن او کرد  
توبه به لاله خور که بر سینه  
دین بر سینه زنده و قور  
هر چه در سینه بود و دارم  
دین شاکه سینه کلاه  
دانه و اندک کراب جلایه  
کف تحت کجاک کلاه

جز که زخم تو خور بر شده ناله  
شربت او را شسته و ناله  
عجبه سازم کجاک چاه ناله  
لاله رخسار من چو ز ناله  
جر سینه و قلم سینه ناله  
مردم را چو خیاره به ناله  
بر سینه است سله ناله  
ناله کجاک سینه را بر ناله  
جز که کلاه و کجاک ناله  
بهره و شربت ناله کلاه

ارض بر سینه کجاک رم  
کرده در من سینه ناله  
زین عارض سینه  
سینه خست مرا و ناله  
چون چو سینه و ناله  
و نطق من لاله ناله  
که کجاک سینه لاله  
با چو ز ناله سینه  
زین لاله چو جان لاله  
بر ز ناله سینه  
لاور سینه ناله

چون دید ضعیف خاکه ام  
کشتن ز ناله و ناله  
شاید که خور کند سینه  
زیرا که چنین سینه پارم  
سینه چو سینه چو پارم  
سینه سینه صورت کلام  
بر سینه که ناله است ناله  
جز سینه ناله و ناله  
زیرا که ناله او کلام  
جز بر ناله و کجاک ناله  
این سینه ز ناله ناله

ناله

آن من حضرت موم بود  
چون در تمام کردم آنکه  
جز علم و تجربه و نور زدم  
تبار ندارم از زمانه  
نار و سوز من بنار د  
در دست امیر و شاه و بیخ  
زیر پاک شده بهشت و جها  
هرگز نشوم کلام دمن  
زمنت هیچ تا سزای  
بر اسب معانی و معالی  
چون عمل برم بچو ضحاک  
چشم بکار بخار من گش  
بر بر سر آل مصطفایم  
ترد یک خان غلق از کس  
ایجا هلا صبی چه کوش  
تو خاک مرد با دو ای  
رخت نمود تا کانت  
و اکون که شنی عالم آنکه  
از هر رنگه کنی سوی من  
ندان شده که من بکانت  
در کوه بود در کوه  
چنانکه لغار در بجمبر

مانده در شا هوام  
این تره صد فیه و بیانا  
تایه در این صبر صبارم  
آسان من همی ذوق دارم  
من روی سبوی دیندارم  
براز زور صحر صبارم  
هم در این دست هم دارم  
ما بر تن خوشی کار دارم  
مالیده کند زیر بارم  
در دست منا فزودم  
کراه شوند در خیارم  
در چند و چرا و چون کارم  
انیت توی ترا خوارم  
همواره چلین دلیل و حلام  
چندین بجفا و کار دارم  
مرکت شست مرد و انصار  
ان بود که من چو تو عمل  
یکسر چکش سوزن دارم  
کویا که کجی کزنده دارم  
در مانده و خار و لوله دارم  
زشت کیده در فرارم  
من نیز همان کز بظلم

بجز این

هر چند که بی رفیق مدارم  
من شکر خدای الطاعت  
باری نه چو تو ز غم دنیا  
شاید که ز بحر خوشی درم  
زیرا که برست علم و طاعت  
گر کزنده شده است خانقا  
شاید که ندانم تقایه  
که تو به تبار خرد داری  
اشجار بنیارسجی ماری  
ای که چهار یار کو بی  
شش بود رسولی ز نرس  
انچه چه بهتر است ششم  
ای کار خدای خلق کسیر  
من شعیب خردم چون  
من رانده رفانمانم

در مانده خلق و فرکارم  
باطاقت تن همی کارم  
سر بر بنجار و بر حمارم  
تأمینت سوی امیر بارم  
امروز ندیم و غم کارم  
حکمت رستت در کلام  
چون سوی خیاره تا علمم  
من مخزن کوه هر تارم  
بر خزان و بدار یاد دارم  
من با تو بدین خلا فریدم  
بندیش نکود را خندارم  
بهر زنده باشد این جهان  
با نیت برودن شما  
این یک کند بر کوارم  
ز نیت عدوه صدهزارم

کرد بر آمد هم از او کیش  
بچه بنادی تو الهی پیش  
زشت نکو بند ز بحر پیش  
کرد ندانم بجهان کس دوست  
دشمنش از دست روانی  
بیز رسیدت بدو خود جفا

کردش از این کند و کرد و پیش  
کینه بخیر کرازه سبب  
که چه جفا دارد با عاقلان  
هر که مرا بگذرد دور شد  
نحت هر وقت تمام می  
که بمن از در جانی رسید



جز کینه ی عظیمی خدا  
مقدرت محبت مظلوم را  
ایشه بر طبع ترا بنده شو  
شورش می کشند ی ترا

گفت نامه بسزا کشید  
روم کنایت بشنود پیش  
طبع تو افزوده جمال جهان  
شور و برشت کشید با کش

جان و خود رنده برین چرخ چرخند  
عالم چرا که نیست محکوم می جانان  
در در جهان نیند علی عالم ناسبت  
و آنکه گزین مزاج همیا جدا شد  
گرچه نیستند بر دل از مزاج تن  
و در لایحه اند فعل نیاید زین  
انگ خدا که بخود چه بر از جوش  
زیر این چه جسم طبعی تمام شد  
بهرین ز خصم ازین دامگاه حبس  
که چشم و صورت ایشان بر لب  
دری ملک اند حکیمان روزگار  
اینها که چون سوز گونند پیشان  
وین چه گردند نیند وین چرخ  
داند ما فلان جهان کین که برآ  
چنین هزار نفس که خوردند نیند  
تا کمان سیه که بر کمان سپید  
تا چند بنگند و بگردند کرده ما

یا هر دو ان نهفته درین کلمه ای خیزند  
که جان محفل هر روز در میانها لایقند  
در غایت سبک بر تن بچو که صفت  
چیزند یا نه چیز عرض دار بگذرند  
امروز نیز لایق سبک بول ایترند  
وین هر روز در تن تو با فعال طاهرند  
داند که کار هیچ چیز لطیفند و جوهرند  
کز آن عینک نیاید در خاک غبارند  
عالم غلبه اند که صیدین داکو درند  
عالم در چشم برهانشان و در  
وینها که چون غمزه بر لبند  
روز و توان ننگ برین چرخ بنگرند  
کایشان در کلبه ای که بر کوهی بر  
آستینش می همایند با خورند  
بسی چونکه هر روز که شکان لایقند  
چون بگذرد بر میا بر بکشدند  
این شعره شهما که برین نینظرند

این شعره

این حکایت شمع برین نظر سپهر  
که نیند با لهرت چرخش این عین  
زیرا که ظاهر است بر این کس  
کوی بی قیاس که در پای دینند

از کرد کار با بسوی ما بچرخند  
کایشان بر خدا می جا بران خیزند  
ترد است خوش زرد و سینه صوفند  
اینها و دستها جاندار اگرند

انگشته جمال روز تن خوره  
چون زین نازک فسیل است  
برنده جهان ز تو و درشت  
در جان تو هیچ قسم نمی بود  
هر چند چنان تو بی علی له  
ایمانده بر ز بار نادان  
اینها که ان کوبند سنگ  
پرست چو شیر ز می خورد  
پراهن از برکش از کربت  
تا بر زنده کس بر بیفاره  
آرد طبع ای سر ز تو هرگز  
آراد که و طبع جسم نیاید  
اینها هر کی سوخس کربت  
آراش از رنگ بوی سوخس  
دین کاوان با بسوی او چاکند  
از خلق برین می که ماند  
خرد بر نیند از کس کاین

تا نیند چه امب شتره کوزه  
کسرت کن این دو بدن و تره  
دام زده از دوار زوی بره  
تختت در کشته خوش خوره  
انگس او یعنی زنده آره  
با ما چرا کنی چو خرسه  
در کرد ان نیند و مهر خوره  
بگوشه زرد کوه کی خوره  
و ز کرد مجال شانه زن طره  
بر مسافت چو شب بر ستاره  
سروان نشود با نیند تره  
من کرده ام از موان بصدقه  
الغوم عدد کند ازین خوره  
بنت ندان چند و شستن خوره  
امیت بیدت کار بوتره  
چندین بفرس خنده خوره  
راضی نشود بصدور صره

این میند را جزو سربانانند  
عاقبت بد درین چنین کاین  
مردم چه فرودین فرودانند  
ای حجت بند نشود و کاین  
ارحق تو به گفت بران  
در خانه دین چه جز سربانان

نماند کار دنیا جز بیاری  
تو کیک که در دوزخ است  
سرد سامان این میدان نباید  
درین خیمه معلق بر بزم  
برین میدان درین خیمه  
سوی بسته نیارد جز توانا  
چنانچه خلاف فریغ و کسرت  
بیزر و هم و فصل اندر نیاید  
حقیقت است عود علم و دم  
بچشم اندر صدان چمن کشند  
رقی کان از تریبانش  
اگر چه کبک صید باز باشد  
سختی شد در سربانان  
بجوی از راز اندرین سخن  
بزدازی بر آید تو

این جزو کاین من سامان  
را حق نشود و صبر و صبر  
و دنیا پیشتر سربانان  
چه سربانی پیش او تره  
بر باطل چه پیش است  
از قدرت غیر سربانان

بقای منیش چون طاری  
تو اهل دم و کشت هر جا  
در غازی زما چی در غازی  
اگر بزمی از اندیشه بازی  
بسیار و مایه از غازی  
سوی تازی نیاید جز نیاید  
تواند انان به چند سربانان  
جزا هرگز با رازی نیازی  
مره حقیقت من چند چمانی  
تفکر کن که کاری نیست  
چه و کشت هم باشد فرانی  
بد و پیداست آن با رازی  
بجوی از راز که اهل رازی  
نگرنا پنده هر سو تازی  
که زیر بند جهان با رازی

بماند

یک نام سربان در پیش تو  
تر نام می بر جانند باید  
چون نام که اندر نام پیش  
بکشت بند ز کشت سربان  
کمی درنده که کاشمش  
چون نام الحی بر کجا  
بسی در شمارت سربان  
ره که می خواهی برید  
که کله در کشت ای حاکم  
که این مقام کانت است  
همی جان باید فریاد کن  
اگر لغتند و آتش کشته  
تو از جان شکلی لطیف  
خام سازد زبان سخن بویس  
و لکن چون فرو خورشید  
تو اچست شکر زده و کشت  
بدین بر چرخ دانش قبا  
دل کراه رازی او درین  
بگفت طبع را بنواز در ره

بیا چنان بچکان چون کین است  
از لیراک همچون کی در چکان

مردم خپا و پستی و درازی  
لذت نامد جو اهرجن کدری  
فت تا اوت بسی اندر تو  
تو بهر ده بی شطرنج تازی  
کشت جز در جسی کدری  
چه کردی که در افشا میاید  
که سرخ شکاره واک کدری  
که باراد می با مال و چمانی  
بدین نامده ترن اجول کدری  
سرخ کسری دی جز چمانی  
تخت کشته است چرخ چمانی  
فرای زین چه بهشت و بازی  
یک نام سربان در پیش تو  
برین نامد قبا چمانی  
بیداید که کسوس با چمانی  
سوی نیست بخدا از چمانی  
بدانش حله و سرخ ا طرازی  
باز تو کرد شواند چمانی  
چنین نام کبر چرخ چمانی

جز این مرد ما را که در این کشت  
رودنده است شماره پیش و کشت



اگر چه بخواهد که شود  
دلگشایی را با این شادمانی  
جان گریه گوی بگو شود  
و کجند اینم مغز جان  
کیا بچو دانسته و ناز دارد  
نواهد بی خودمان سبب  
دلگشایی چرخه است دریا  
بدون زنده نشسته در آن گشت  
اگر چه در زنده کردی هیچ  
بگواند کم درای بر شیار  
مخروه است هرگز نمیرد که  
میان در عالم کیا بیگشت  
کیا سوسنید پهن نیست  
کیا را بپروان در ستای بی  
زفا ز بنای کی هست از یک  
تجسس است نه باقی نوع  
از واد جهان با مردم زمین  
بماند آثارا جفا شوم  
جهان که چاره راه بدل نیست  
که از آنده هرگز کشا فرزند  
بهر پیشه او بچو کم نیست  
کجا منتظر نوبت پسند دره

کتاب باشد این پیر کتبت  
از بر این برادرین در و بخت  
بر آن کوز در مغز مردم سرشت  
کیا چون کوی بگری بگم نیست  
چه بندیش او را بچنان گشت  
بدنمان با در کی را فضاست  
بهر این که شاد امید بخت  
اگر دست زده باشی بگم نیست  
چنان چون بزینگی لایزده گشت  
بخت و بهار و با غناست  
که مرزندی را کیا گشت  
که بوی دهنه ز کتبت نیست  
که با خانه غلظت پاک گشت  
و کرم پریم کی خود نیاست  
بقا و قنار دره و نقاست  
برسان که هر عیال پر بخت  
چو تو هر کس بر بقا غناست  
که بچا بسوزد نشو و بنو است  
ز کردار او است مرز زده است  
ز جایی کتابا و در و سر نیاست  
بهر و عده او سرا سر نیاست  
یک و چون دگر سر در غناست

در جهان بیشتر را بر بست  
مان تو است سر برادر دره  
کی مرگ است با بچان گشت  
چاره داد و شاد و نگر کنی  
بهر آن که کوی بر سر از نگر  
که طاعت است لایزده با نیاز  
هر بر سر برش تو گشت  
فرد و نه غمگش از غم گشت  
بختیا که غمگش سر گشت  
بطاعت همگش و شوق گشت  
بطاعت شادان گشت  
نزدیم با شوق این گشت  
در وضع لایزده گشت  
عذر کن ز کوی و جفا گشت  
بنا بخت با نده خوش گشت  
بهر جزه جفا لایزده  
اگر حجت از می نازده  
در ستار بر سر گشت  
کرم کن چنان در خوش گشت  
بختیا و شادان گشت  
باز در خوش گشت  
خود در بخت است از نوا گشت

بر سر نقشش در بلاست  
هر بخش گمان بر سر گشت  
که کوشش با بخت گشت  
بهر عذر و کوی در بست  
کوز جز هرگز نخواهد گشت  
که در است تغییر و فرزند گشت  
کرم گشتان کی عقل و دگر گشت  
از بر اخوند بس مبارک گشت  
از بر ارمست بر سر گشت  
که کوی نازده مرا از غناست  
از نازده در دو طاعت گشت  
که بر سر عیال و خوش گشت  
سوی جفا لایزده گشت  
که این هر چه بود و بان گشت  
که خوش گشت از گشت  
که از نده از نایزده گشت  
از بر آن که لایزده گشت  
که بر سر بهتر ز کتبت گشت  
که این هر دو ان عادت گشت  
که بار درخت نماز گشت  
کیمی در غمی و باری گشت  
از بر او چشم دلرا گشت

دلست بچو حجت نخواهی  
سوی مشورت کرای ای  
کرد پای روی همتا شاعران

اگر کرد او در موافق  
اگر بچو در خط تو نیست  
اگر شرف حاصل کنی است

من چو نادان برود چو انی بزم  
پری بخوابد چو غنای شکست  
بل کجا بگردد شرمست کجا باغش  
گردانم بر لبه چو بایست کن  
بر سرم کجی چو کت و راه در خیز  
چو عی بدود این غلبه کجا کج  
دینما شدم را جوی به و از هوا  
این مرد سخن چو پیش من است  
من همه اگر چند تراست چو  
ای سیرتک خنده از این بر عینه  
چون کجا نازد و در کویت و سخن  
سبب من شواست که استند  
از نزل کویا و جوی در کج  
چون نواز دنیا کویا و در کج  
تا عی رود و سر و دست چو کج  
طبع من با دنیا راه جا سیرت تو  
چون من از تو ای سوزان تو بگویم  
ای امید هم امید دران روز شما

کبر این دردم من با بزم بزم  
دوا و دانه عی با هم هر سو که شوم  
نه عی هرست چو در پیش چشم  
شفت و حسا را که در کج  
بجان بدود و کوشش شده بودم  
بجان برده که من نیز بچار بودم  
از هوا خیزم و بکیرم از او حرم  
نیش آن چو برنده هر که دردم  
که عی هر سو به برنده بدیده شوم  
یکد بار این کیشم این بار سوم  
من چو است و است چو در نه بر خطم  
چون خردا شد به هر که پیش من  
نزدایم نزل دود و کوشش  
نزدان من و نیز نمان آن توام  
کیران شو که نمانی در پیش کونم  
اگر از جمل جفا چون تو بر اندر من  
از سخن و درد بیند و بگو در بزم  
پس بگفت لبفضل تو ای امید شوم

چون بگویم که کردت می نماند  
دیرس که شادیت شردم نیست  
دستا در سن آل سولت ز نام  
چون مراد است بر اشخ صا کید  
بچو ان چو ت با در چشم غرور  
کردم لم نیز سوی جرم و هوا میل  
عابدین مراد نماید می نماند  
چون بچو است خرم من بر نه بچو  
چو پرستیده دران غنا کوشش

من مطاعت در عادت تو چون عوام  
که در پیشم با یک عادت چو شوم  
جز در بیان اندوه و موت من بگردم  
بگشاید با لا چو درخت کدوم  
شاید از هرگز مرزور چو انی بزم  
در خور لغت و نظیر سخن سزای نمودم  
که کردی بر زمین دست الهی قوم  
مار و رشک بنمختان خار و خنما  
تا بدم هرگز کردی ز سخا هم کدوم

شادی و جویا و پیشکاهی  
لکن بر مراد تو نیست کج  
جای کعبه ای و هم نماند  
چند که فرود می کجای بر آب  
صامت جهان زینت تو  
در چاه که شاه چو کج بماند  
ای در طلب بادش می ازین  
با خوی سوزان مشو که بگرد  
مردم چو بدرا می در پیش راه  
چو کشت بد پیش تمام آنکه  
دانش بود که مشر شاه است  
اینان بودای پیروز در

جای و صیغ و غم کجای  
زینت لکار اندرون تماشای  
جای که نکای هم چو عی  
بر سرت و بر عادت کجای  
چو هم عی کجست و کجای  
نشو و کس یا شاه جاس  
بر رس که چو کجست با کجای  
بر که چو کجست جویا با کجای  
کردن مادند مرغ و ماهی  
کردن نمیشد مرغ و ماهی  
کیا قدرت را کنی چو تماشای  
کیا ره چنین قربا شمسای

دردی که با تیر و عجبی  
آن علم بنا شد که بر پیدی  
علم آن بود آری که در ده ز  
این عمارت حضرت شریف  
در بنی آقا و این بنی  
پر میز کن از لعل آنکه هرگز  
مشول شود بجز این سوز  
دینت درین جهان کجاست  
با آن سبای زین و در آن  
در آتش و دینت بیگانه  
ایمانده بگرد از خورشید غافل  
از جهل تو می ترسند چه باشد  
از علم بی سبب که بیگانه  
بندی بره ای تحت علمت  
با سفاقت

هر چند که مال و ملک صای  
بهر آن شست از سیاهی  
بر جوانه ازین صفت الهی  
یزدان تو داد و پیشکشی  
زیرا که کون بر سر آبی  
سرمان کرد و استیج لا  
از علم الهی و این مای  
بدر تو چرا در غم کلاهی  
هر چند که مال و لایسای  
هر چند که با بخش و تاج و تاجی  
از امر الهی و از تو ای  
چیزه چه بری سخن کلاهی  
نار و زهر و زهر و زهر و زهر  
روشن که تو بر حقیقت  
بماند و در درج و ای

اگر لبسته ای پنهان شده  
تن ترا بشناسد در استغله چنان  
چرا که ما در پر تو توان شده  
فرا لبسته مشو ای نوجوان ما که پر  
چگونه مهر خیم بر تو توان پس که کمال  
کجی تو مروا که تو عدیل خود

چرا که بگو جان از سر جانشده  
تو بگو ما در پر تو چنان توان شده  
تو بگو ما در پر تو چنان توان شده  
چو ایست آن بند سر و بوسان شده  
تو بگو ما در پر تو چنان توان شده  
بشدت شدی بل با کلاهی

کلام

کلاه کن که درین خیر جانشین  
چو با قی که بدان بر جان خاوران  
زین نعمت و از خدای خاوران  
طیلبان گشتند همه جانشین  
کان بر که برین گواران گشتند  
چرا که قول تو چون خود بر جان  
ترا بجز کجی شکست محبت علم  
یقین بدان که چه دران کند خور  
نمانند ز بصیرت تو بر جان  
ز حضور و رحمت بر جان  
کلاه که درین قی خدای گشتند  
اگر درین بندت گشته چو شستند  
مدونت آن چه بماند با طبع  
اگر جهانرا بنده تو از بنده خدا  
مدونت سر سینه آن پنهان گشتند  
بفرقت کرد طبع ز درویش  
و در خان خود داد و در دست  
سزای کوی نرسد از نهادت گشتند  
تو بگو ما در پر تو چنان توان شده  
کجسالی بجز بر زبان خدای گشتند  
بدرست خیر ترا آنکه در زبان  
جهان چو با و کلاهی خلق را با باز

چو خروان بچرخنی تو کار گشتند  
چوین مسط سار و توان گشتند  
که سوی و تو سزای نیم و جان گشتند  
برین مبارک خان تو میمان گشتند  
تو بگو ما در پر تو چنان توان شده  
اگر تو در سلب خود بر جان گشتند  
بند در تو چوین از چه سوادان گشتند  
همان زمان تو برین عالی ان گشتند  
اگر چه از بصره خود و نهان گشتند  
اگر تو می سوزان میگردان گشتند  
که چون خدای خداوند بنده ان گشتند  
در دست کشت که بدست تو گشتند  
بسان ان گشت غلام دست ان گشتند  
تو بگو ما در پر تو چنان توان شده  
که زار و خار تو از بجز سوزان گشتند  
اگر بدست تو بند و دست ان گشتند  
چو است لاله سرفشان پیمان گشتند  
که تو بگو ما در پر تو چنان توان شده  
خویش کند دلمان خدایان گشتند  
مرا که زار تو چون کس شل روان گشتند  
بسان موسی سالا و در شان گشتند  
ببند و کلاهی این کلاهی جهان گشتند

کمان بد کرد ز دل بگفت تو  
بند بود قطع ایوان عامد علم  
قرآن گشته یعنی در دل تو گنجهت  
زای صغیر فدای صغیر که در چشم  
بوی می رسد بند و لیدرم از آنکه  
در جود همی آل مصطفی بر من

چند کردی کردم اینچنین  
انگیز چشم کشیدی بنده  
کوه تر خفته گریه از صد گنجهت  
مادر سپهر فرزند می و لیکت  
گاه داری خسته بر روی آب  
از زمان که او را بمن بگش  
که میما خود بر بچه بد نشن  
سرسندی تو ولیکن دردی  
که گره چون کمان می پش این  
تنگ بنگر تا چو نکر و کار  
از من آمد بند بر من می پش  
زیر بارش تر بمانم خسته سال  
مبارین بند کمان تا گشت  
چون سوی لانا زال  
انچه دشت در دراز جگت

آران قتل که تو از حکم بگش  
ردان که در یکدیگر ایوان  
بدان سبب که بدل عدل تو آران  
چو زرد باد با هم بھر گان شده  
تو یار تیز که خورشید گران شده  
برگشت و نفس بند کوی بد آن

چند تازی درویش چون  
سا لیان بخواه یا بخواه  
شرم دار از کز کز این بر چیده  
خوار دار ایشان پیش گشته  
ز هر داری میما خسته در رفته  
سرس کن از کردار از بند پریند  
آن شبش در سات و دین  
چون بخت بد شد بند مله  
چون گنجهت درین ندان  
بر من این بخت بدی نکند  
پای بند که سینه از کوبند  
چون بنامش ز بار اندر ترزند  
این خرد پیش روان رفته  
کریا شد نشاید از من چند  
که بپوش بند جفت کار بند

شاهنامه

ایمان کی دلویت پاینده  
آزمان بندش با هم بپوشار  
هرگز از اسبابا وقت رسد  
که نخواهی هست این بپوشش  
دانه اندر دام او دانه که بپوش  
فرهنگه و گشت بر کز مرد  
بر کس سپسند که توان رسید  
ایند عورت با او بجز از  
مست که دستار دنیا لا بوم  
با تو فردا چه بماند بپوش  
چیز دلش از جوار غفلت آران  
چون بخت خود بر بپای خود  
برهنه بر اهل در جایی

بگذرای باد و لفظ در جاسایه  
نقدین شکله بر آخت بنشیند  
برده این خنج و فاجه بپوش  
دل برانده تر از آن که بپوش  
داد و انصرت ایمنی ادا  
گشت چون برگه که از خنجهت  
روی تراش از خنجهت بپوش  
پکش می شد و محرابه بر دهن

خیره کی بند ز پشتر روشنند  
گاه بر بند بر و کای می بر بند  
مادره باز و شش تو بند  
از خود کن چند و دره نش گنبد  
بزم و بخت خوبت بپوش بپوش  
تا که روی در دهنده او آه مند  
کست نامد خوشتر از آن بپوش  
را می صبر تر است کم گنبد  
چونندی می شمار ما ندی گنبد  
چون بر دیر است خوار این گنبد  
زنگ جل ز دل از شر بار بند  
خود بر تنگ خنجهت با شمر بند  
که همی ایزد ترس چون بپوشند

بر کی مانده بپاکان در بند  
خالی از لغت و در صفت و بپوش  
از دهن رحمت و در شل لب  
تن که از بند تر از آن که بپوش  
روی روی شمشیر و شمشیر  
ان صخر روشن چون لانا  
دستگیرش ز جوار رحمت برود  
ترک تازی و حواقیه و غلام

فرد خدایان بر این جهان  
پسین کیم بر این پدیدان  
چیز نماند هیچ ما از خود  
ازین خصم کجاست غیب  
لیکن از فضل رده است کز دیوان  
مردنشان بخندان چه سخن گویم  
یک بود وقت پروده سرو تا بل  
نگند با ستم مرد سخن نماید  
ان همیکدیگر امره مردان  
ای نماند بر سر اندر کله و خو  
یک با یک کردید آن لبها همه  
نویسید ای کرد و اگر خدایان  
چون تو بدیخت نصیب این جهان  
سخت پادشاه بود و صفی  
چون کوشی که پادشاه  
کرستی دیبا پادشاه  
بر تن خویش ترا فرط کرد  
فضل ما را نکند سود ترا  
بچ از ان فضل عاود ترا  
چشم چون کیم نیست زبان  
خود و منده بخندان تو رخسار  
کز ترا بدلان نماند و بر کمانند

که تو بد منی و دشمنی با ای  
نمرا داد خداوند سلیمان  
با کله نماند هیچ چو کله ای  
یک وقت یارب تو صید ای  
خویش را نکند مرد کله ای  
با کردی چه چون خول ای  
پس کس از نماند کله ای  
ان چرا که در بره کله ای  
که بچ نام نماند ز کله ای  
ماست پنهان شده در کله ای  
سخت نزد تو برین وقت ای  
نویسید بر اثر استرا و ای  
انده چهل خوری غم جرای  
که تو پشت و سپه قوت ای  
دیگر از راه دی خبره کرای  
چون خود اندر سلیمان و صفی  
نه بر چو جلال و پای ای  
چون پدید آمد آن قوت نماند  
تا سرا و از نماند از ای  
خبره پیش ضعیفا چون که هم ای  
چو مران ای خدایان تو کرای  
چون تو بر صورت پندت ای

ای کس

سرت و از بران کس تو  
رودن ز فرقه و با نماند کس  
با ده بخت عیادت نزد تو  
کس جلیت چو نماند بر تو  
بر کس چون نماند سخت شویدی  
با چنین حکم نماند کس  
نماند بری بر بار کس  
من از آنست و تو دور ز کس  
اگر از نماند از ای صفا مایم  
پس دایم بر نماند ز کس  
دایم مستعد با ای نماند  
ان نماند که صد کس  
فضل دارد چو کس  
سرا و است و کس  
کران حضرت عاود نماند  
انچنین احسان نماند  
ای ترکیب نماند  
نور را قابل نماند  
انگ عاود نماند  
کره و دیگر نماند  
روی ای حضرت نماند  
کس ایامه با جمال نماند

چو کس از آن درو صفت نماند  
شعبه مطرب نماند  
که تو بر نماند بر نماند  
مستی و دلش نماند  
نماند از ای کس  
نماند قدر نماند  
چون نماند  
نماند نماند  
چفت کس نماند  
کس نماند  
بر نماند  
کس نماند  
سک نماند  
نماند  
پس نماند  
چو کس نماند  
خویش نماند  
چون نماند  
چون نماند  
نماند نماند  
کاز و کرد نماند

چون بود بگری تا گاه نصیاید  
چون میفاد فرود آید بر آید  
سنگ بجان دردی مرگ است  
نفت جامی چو مراد است

انگلا سازند تا قیامت  
و چون جاسی فرزند تو باشد  
فصلها دارد بر او تو بخانی  
چو بر آید شمشیر ازین پاره فانی

انچه او داند کند و خورشید  
که بال رسول خوشتر است  
نامش بلع بود رسول ترا  
همه مقصودم از کشته رود  
شکر حشر از بان فکرت  
ناهما شمس تو همی آید  
بجای کاری زین چو نامدین  
اشتر خیزت تا فقه خلق  
داد من بجان کجی بری  
وز کردی کبار رسول کجی  
این سوادان کرده در کردی  
من چه کردم اگر با این عمل  
با بنویست چکار بود او را  
لاجرم آتش برکت او  
چو مخالف نبخاند است  
برو کشته کسرا این منصف  
بخراسی کشید هر کس بیگانه

صد هزاران ترا زنده بیا  
بر نماند می زین درشتی است  
زدم با مراد و خورشید فیک  
بهاست بر او دم افک  
بند کار او در روز شمشیر  
هم رسد او دل هم ازین است  
کن کار خود خدا می شناس  
او نشاند زین پاک کفاس  
روز خشر ازین ره جاس  
خنده کشید بر یکی فراس  
رسن چهل سلسله و در  
نفرستاد و می سبالتاس  
چون زوشا لیرین کن کاس  
گرفتند پای تو شرفاس  
چون در صبا و صده استوی  
داند و صبا و میر کی کاس  
که مراد او تر زفر بخراست

بهرمان کرد

هر چه کان گفت لا بجز جن  
است مسک حرام کرد و نجس  
دو مخالف نام گشت شد  
فتنه ز نامدین رسن کینا  
لیکس نردل خان اران  
از ره نام هیچ یک که کند  
لیکن از راه عقل میبارد  
انچه دمنده بود شد از کفایت  
بخت گشت نقد باستان  
دور ما شرم از زوری که بیکر  
بیر ز گشت چو بار بار  
بخت از قلع مردم انکار  
خرد و چهل کوفت عدل  
میشتابد چو میل سوی تقیب  
من همانا که گزینم مرغ  
تا اساس خم بجای بود  
پاس نام زد بود و شکار  
بنوم ناپاس ازو که رسد

آمد کشت حدنا لاس  
دانت کفای پیش بر کفایت  
چون سید و سیاه و خرد کاس  
بر کشتا خشت پای خوشتر است  
چون بختی مار در خرد خناس  
سوسه عطر بر سر و جاس  
شبتاس فریخی اناس  
سربا سداد در زنده افک  
درم از کس کبر بخت کاس  
دام قوطاس هاری افک  
سوی حال صده انا لاس  
شخص انواع داند و خناس  
بر زانیت داستان او اس  
فلق سوی است و دل لیک  
چون نیم مرده و دو جگر کاس  
زدم جز کبر طریقی لاس  
بسیار صفای رتخاس  
سوی فرزند بهتر است کاس

نویسند اینچنان چو اینش  
هر که بود این لپه بر کشت  
که خیر خیر کرد بخا ای ستم

با چه مردم نرم کند آتش  
کز دانت نرم کند کشت  
بر خوشترین عذر کن ازین کشت

زین دهر سوفا که زاید مکنز  
ایمن بشوید گشته ادا می  
بر روی بجزد بود شرح  
چو بزد شو بگفت شد و روز  
هر جا اولان بخرد از آن بود  
بر هر که بر است کند بگشاید  
چون شکست کرد در روز کار  
ابرد بخار و باد صبا کند  
و از آن که در کار صبا کند  
در بکر بدشت سوی قشک  
بر دین بجا می نظره بارین  
از بجز  
او بگشاید برین رویش  
اگر نم ز جوی بد او از آنک  
لکن هر جوی بر رانفت بر  
کردی تو بکینه بخا بخواه  
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی  
و آنکه که دست خویش با یزد  
و از آن که عا سست خویش  
هر که نفس خویش بر شست  
حسنه زه کوی هم امورا  
خواه که قرین تو ببرد تیز

جز شو و مشورا ز شست  
هر چند شادان بود و خوش  
از آن که ز شست از بر  
شکل و دور در کند شاد  
در شست جز بگشت و از آن  
بر سینه چون غیر شو و خوش  
همه فراق شکست و خوش  
با بخت شست بر او در روز  
با نانو کی بزد کند شست  
از شلخ او سلام کند شست  
که مین بگذرد در روز شست  
رویش چو زهر و رویش شست  
ایمن است بر او شست  
کس نامورد هر که شست  
عود مشو جان مرد افکش  
چون عی قان بکش شست  
تواند ای پسر کند شست  
عی فل مباح شست  
اندرد لایب و دباوش  
شود اندای پسر که کند شست  
زیرا که کاست فل دبا  
هر دهری که شست شست

دلالت

دست اندر و شست ز کفان  
و صفی و خیز ز شست  
منو در و شست تا شست  
دره و کبیر کبیر شست  
کشت چو کرد مرد و دبا  
و اندر شکان پسته زلد و شست  
پر نور از دست شست  
چون که شست و شست  
از عود زاید و زرد قول شست  
فرزنده ز کرم شست  
ای گشت ز زمین خزان شست  
ایمن در جزیره شست  
ساول که بگشاید شست  
جز صبر سبب چه ندانم شست  
خوش شست که کوشش کرد  
چند پشماره در افق شست  
بر که انجماد کرد برین شست

با که یاد برزه آ و شست  
بمان در و شست  
چون هم طبع شست  
چون صبر طبع شست  
کلی شود و دبا شست  
هم سبب باشد مولد شست  
را سفیدار داد شست  
در خرد و شست  
چو عود یک یک شست  
چون بچو مرد بود شست  
بر است سخن کوه شست  
بر پل فساد شست  
از بجز در دهن شست  
با که دود و با شست  
بر زهر و بچو شست  
خار است سوی شست  
اسخ دیار بر کند شست

پسر اندر ز کت زبال و شست  
که کوشش هم بگشاید شست  
هر بر سر زد و شست  
در دزد و زندان شست

حکیمان با چه می گویند شست  
خزان که در سر و شست  
بوقل شست که در آن شست  
در خست بار و زنده شست





چه قدرش در در تر نشسته  
ایرم کرد این تکلم است  
چو بر بادش ای تن خورشیدم  
تاج و پیر بندش آن شهر  
چو بر جانان با سوی خود تو  
چه کار است پیش ایرم جدا تم  
بچشم ماره خطر سطله است  
از لیس که این غلغله از تو  
چیز است که در چشم زدن  
بزدیک من است بزرگ شوق  
لله در سینه در ششم چو سواد  
چو من است خوشتر از لیس که است  
زمن تا که چو شمشیر بگرد  
بجان خود منده خورشیدم  
بهم از روی فضل و هم از روی  
بیا یک تاری و یک اند  
نظام سخن با خداوند چه جا  
ز که در چو بر نیاید من شاید  
من از پاک فرزند از او گانم  
نه انم فرای عیب من خوشتر  
دانشتم خرم که حال است  
دندان گشت پیره دل مرد

که چون تو بند این جمع پر  
چو بر آرزوی تو گشت  
اگر چند لشکر دارم ایرم  
مرا علم و دینت تاج و پیر  
بموی بند و نه ادای بر ما  
که که بر شمشیر گمانه میر  
بچشم خودت از بر لیس که  
چو شمشیر زدن تو فتم که  
ایرمی که من بر دل تو  
اگر زرد او من و مشکلم  
منه کلام ز می می می  
فرود از آن تا بر جان تو  
از آن دیبا شمشیر کین  
ست سنده مردان صیقل  
زهر عیب که در جوف و شکر  
چو خورشید روشن گمان  
دل خضر باد و طبع حرم  
شادانند از جعفر تیز  
بگفتم که شاد بر برار  
که بر عهد معروف روزی  
در آند دشمن قبل و کثیر  
کز دینت روشن جان دگر

یا ایلی

از بر نظیرم محکس نماید  
کون بر سر کرد خاسته گوی  
بکوه پیش آب صیفی  
در امر و راه است بر خور  
نه اگر بماند و در با نازی  
نیم خرم آنکه از این زمانه  
چون بر بیان دست تا کلام  
چو بر سخن با سخن بر جفت

که بر برای آن رهبر نظیرم  
مرا زین قبل با حقان نظیرم  
که از سنگ و سنگ دار و خرم  
و کرد و سموت من خرم  
که بر اسمانت در دین بر  
سوی همان خراسان کرم  
فرود مند کردن مندا کرم  
نشانه شود تا صبحی شرم

این صفت در بر کرم برده  
خوش است بدیدار شما خا از  
سوی حکما قدر شما سخت گریز  
از با شماش در از غلغله گریز  
بر نور و صورت در شما خا از  
عجب است بیا که کردیم می  
بر صورت و رنگت را که به  
پایند و گمان که چو کرم  
کیان بر ایند و کجایان نشاند  
پدید آمد من که شما چو سما  
است که زاده است شمس کرم  
از آن که زاده مراد او زایم  
ای شعر فرودشان خراسان بند

تا چند چو رفتند دگر باره بر ایند  
چو در آن کوه طفت با کز و قیامند  
ببراک که گشت سبب در دست ما بند  
چون بودش را اسبند ما شماند  
ای صورت ای دکان میا بند  
باقی چو شما که به شما اصل بقایه  
بر جنت ظهای کیم الکما بند  
این کلمه شمس بند شما کرم  
بر خورشید خویش می کار فرایند  
زان میزاید که آماج میا بند  
بر خاک میماند و دانا بند  
زی مرد خردمند شما است کرم  
این زلف نغمای مرا کرم

برکت بر سر زباید چو از رخ  
بکین شود بخت مرطع شما را  
آسار شود بان طبع پاک یاریه  
دل آن خوش کرد بهست روی گزیده  
گر بهت نخواهد چو امروز خیمان  
ایست بخت برین نرق و روش  
خاتم که بدام کرد این بود از  
زین پیش شما را سوی غنیمت  
این غلج برستوری از بجز به باید  
از حکم الهی بچنین طبع ایشان  
این جلیت سازان جلا عا ماما  
چون ضم سرگرد روش گشتاید  
هرگز ننگیند و ندیدند از حسد و کفر  
اندر طلب کم و قضا در دست  
ایزد چه قضا بج بر خلق مبارک  
یا جل شما در خور ضلالت میسر  
فرج عطا فرزند لاد رسوند  
میراث رسالت بفرزند شرعی  
میرون چه عاقبت بر افلاک شما  
بر نوز و دلوز و رحمت لیکن  
بیرا کرد و نیست که گویم کایزد  
کردی بنا بر شما سید از ابر

فرخند عاقل هاشم و مدح امر  
تا بر طبع مال شرافت جرات  
بماند ستوران زهراب کجا  
این پنده کویان که شما از غلامان  
کولایت شما این  
جز که فرزند جبر خشن بشد بر  
طاعت چه سینه منی از بجز به سر  
هر چند شما با فردان این غلامان  
چون آل نیکه که خود پس برانند  
اندر خور صند و شما اهل غلامانند  
کز طبع مریس این با و در این  
دروقت شما بنده شریف گشتاید  
سایچ کویند و نه هر چه ان بنامند  
بماند عصا مانده خست روی برانند  
انگاه شما که در خور قضا  
نور خور ضلالت که بر شست و پاید  
وامر در شما و سخن و صد علمانند  
زین قول که گفت شما بملک کایه  
چون چند دیوان و اعدای شما  
ان ز شمارا که در خور و علمانند  
این با از شمارا که در از ان شتر  
باروی ستمکاره و باروی پاید

فرز

صفت بران پند و ما سر شام  
کویند که در اندر خاست گشت  
ابسی را با بد را غلام کجا  
از بجز برین همه هزاره گشتند  
کویند که در حجت فرزند برانند  
فرزدا به بجز کج نشد چاره  
انرا که با بجز کس نبود بکس  
چون حرب شمارا بجز بخت کس  
چون حجت که بر باروی من اند

لا زار ای از خجل شسته در نجانبه  
چو کفر نکوشید که اعدای منند  
دختر شما را ترس سوزده و ژانند  
کر کجبله مایند چرا جلد مرانند  
زین درد همه سار بجز بده و پانند  
انچا یکی بنده فرزند گشتاید  
وازارا که نکویید ان شایر گشتاید  
هر چند که سار سار منده رو منند  
کز خوار بر پیش سب کویند

بخ جهان ترانده بدست  
بسته بود امیر کس که در  
دیو از دست تو بخش کایه  
ای خوی به چون بدید ک  
جز خوی و فراخ جهان را  
رستخو کوشش دل خردان  
تا که بود خلاف تر با دانا  
تا کی روی کرده بر کوه  
چون صبح و منما بوی ط  
ان با داسای ز سر در  
دان چون چاره چه چرخند  
انرا که او امیر گز از حجت

تا قور دست او نشوی بسته  
تا دیو مرزا بگردد بسته  
تا دیو لاطع کنی بسته  
صدقه تر ازیر لگد بسته  
رنگ که کرد قلب ترا بسته  
تا کی بوی بجهل کایه بسته  
اجسته مرزا و تو بسته  
جل و عخان درده و کوه بسته  
یکند داده بود تر بسته  
اکون که بجز کشت بسته  
پر شوخ کشت بسته  
بزه ای دل گند بسته

کرد از دل ساه فرو مشوید  
هر که که جوی کنی دین را  
جای فلان نامت چنانکه  
بگذرد مشر اگر بنویز جری  
نشوی اشقی که زنده  
اندر زند خلق جهان کس  
پایسته چون بود پس و بنا  
بر رفتیم اگر چه درین سینه  
روز و شبان گوش چو پند  
هر چند بار اصل بیکارود  
دوست پیدا این جزا بر  
برخوان تا ز غای من بگو

سخ و نماز دور زده بپوشید  
دینا پیش ازین نماند  
شاید بهت است که  
بارت به بود چو بد رسته  
مردم را از کلام عدو رسته  
بچون رنده خفته بپوشید  
چون نیست ازین سینه  
بچاره ام و نشود و چشمه  
ملاک کار پهنه بر نشسته  
بیکت به تفایه و با سینه  
دانش به بود زنده است  
این قول خوب بپوشید و غای

درد که زان یافته بگویند  
چیت سینه آنکه باز کرد  
بیت پنهان است اگر تو بر  
قول فلان و فلان را بگو  
ملک اسلام بیعت است  
بر زگر کنین برین سر  
کشتند در جایی سیم و کشتا  
و دستا فل بوی رنگار بر  
چشم فرو باز کن سیم کشتی

جز که سینه ای را در دین  
مرد بگاری اگر کشتی  
نات بگویند فلان بپوشید  
کشته بخت قدم زان  
کشته و زشت زین سینه  
از شیب انگوی غافل  
خود تبارکی او تو غافل  
بچ در جان ساق کشته  
ضم خردان درین سینه

نزدک

بر زگر از آنکه بگویند  
بپوشید ازین سینه  
دام به از آن سینه  
رضایت سینه بود کلام  
خدا زین سینه بر نشسته  
روی فلان سینه  
دین به نیست شد ازین سینه  
کسی ز نام و از آن سینه  
نام علی بریان کلام  
نگار که بگویند سینه  
ملک سینه بپوشید  
نرم کلام و زگر کلام  
کشته که بگویند سینه  
دو خدر بر سینه کلام  
بپوشید سینه کلام  
که چه بگوید سینه  
در سینه این کلام  
ملک نامت سینه  
انکه بگویند سینه  
صحیح که بگویند سینه  
کشته که بگویند سینه  
دانا داند که بگویند سینه

بهره نازون دین سینه  
نزدق فروتن سینه  
سوی خوشتر سینه  
دیگر و سینه  
قول از آن سینه  
قبلا سینه  
نام سینه  
خلف کلام  
بوز که سینه  
ملک سینه  
در کلام سینه  
تات کلام  
بکتان و سینه  
هر که بپوشید سینه  
خبره کلام  
هر چه بپوشید سینه  
بپوشید سینه  
ملک سینه  
صاحب سینه  
دهر به و با سینه  
بار صدای جهان سینه  
نام سینه



درد و دل که غم از خورشید شود در سینه  
کسی تو با خود کردی مرد و کس  
دشمن این شهر که گنایان  
رو تو با آن غم از آن است  
چو که رسوا با جانی خوشی با اگر کند  
شرم نماند تو با آنرا که خوشی با انصاف  
بر چه بر او بود و چه بر سرش  
مرد ای همه بر که خوشی با او بود  
سبب چنانچه جز مرد مردی تو بود  
تو ای با سستی با او در زمین  
ال پتیر که سستی تو سستی  
ختم بر زبان تو بود و در سینه  
نیت این مگر که تو به سستی  
من هم با سستی با او در زمین  
که به سستی با او در زمین  
ایچو از زبان تو بود  
چون ترا بنده شود که تو بر زمین  
جان سلک زنا در سر که در روز  
وقت ال تا که در زمین  
ای نبره آنکه زنده در جهان  
منظرا عدا می بین از زمین  
دشمن ترا در خور کردی این

چون هر شب از چهره در سینه  
تا عرا حضرت چنگش بر کس  
تا هم تو خوشتر با است  
خو ترا و شو با چو که چندین شری  
عاکرا خای خای هم بر جگر کس  
آبراشی سر سار که خوشی  
کینا هم من به چو خوشی  
لبک خردا چه بنده با سستی  
زین سبب سستی هم بر کس  
پس تو با او که در زمین  
تو هم با او که در زمین  
از کجور تو با او که در زمین  
مردا بنده که با او که در زمین  
تو هم با او که در زمین  
آخرین از سستی بر زمین  
خو که سستی با او که در زمین  
قیامت همه کند که در زمین  
که تو خصل است بر زمین  
آرد و جو از خشم عدا هم کس  
در بر باید که تو بعد او را چو کس  
منظرا خوش از زمین  
عدا با سستی چو خای عاکرا کس

ناله

بنده سستی پیش کبریا طار  
آه و با کلب کلب که در لاله  
چو با عدا که سستی بر زمین  
بر چه کس که سستی بر زمین  
زین زمین برده که هر جت  
چند کس می کزین کزین  
چند کس می که در زمین  
چند کس می صحبت و سبب  
همه سخن خرد داری کس  
چو که سستی تو در ملک  
نیک کس که حکم عظیم  
چند درین سستی سخن  
سوی تو جان است کس  
ترسان کس که پیری ناز  
چهل نده است ترا خصال  
گفت که در نده ترا که در  
بلکه نده ای چو ناک گفت  
این فلک نده درو ایچو  
سردل در هم جهان چو خ  
نانشنا سدی که در زمین

کس ترا بر زمین خادان  
خاک خوارا بوسه بر زمین  
در بیاید از تو آسمان  
آنچه او در آنکه شما هم  
کرد جان و دین خوشتر از تو کس  
چون زوی می سرای زمین  
همه و دیانت به زمین  
صحبت با زمین کزین  
بر تو هم دارد عوار کس  
مادری کس و مدد کس  
چند بود اطفال زمین  
چون سستی بندگی زمین  
دامن درین کس و آسمان  
صورت سستی عا کس  
کس ترا از زمین کس  
چو که چو کس کس  
کس بر نماند از زمین کس  
مهر رسولان خدا کس  
صحب حاصلت بندگی زمین  
زندان کرده است جهان کس  
صحت با نده از زمین کس

دلمه گرانه که روست این  
خلق بان عالم منکر است  
جز به چنین صنع نیاید دست  
تا بزی غن که کریم است  
میت چنان مرده که عالم است  
نیست درین هیچ خلا فی که  
چای خور و خور و خور است  
آرزوی خویش بیاید در  
که در درو که سرشته است  
کار سوزش خور و خور است  
بیست آگاه تو بهی از است  
بیستی آگاه بحق خدا  
بر نشوی تو بهی ان پر  
که تکی اندرین رحمت کنی  
روی بد ریانه اگر که بر است  
کرد دوش تو بر سست  
تا نشستی تو طبع که کتف  
کی رسد آن علم با آن در  
بسی شنیدی که کوه رسو  
گفت بیاید چنین علم را  
خانه اسرار خدا است لام  
تا تو بگیری رسن شهد او

راست میدی بهی صبر  
سه شدی دلش این  
و عده لبستان بر از عین  
نفت آن عالم را بر معین  
و صف چنین که بر روح کا  
جز که بر بگو نه جهان همین  
آن نه چنین است مکان این  
هر کس آخلق همین همین  
مرغ نمستی خور و ما همین  
شوی که چون که می همین  
خور چه کنی که نه غری که همین  
همده و یا که خور در همین  
تا نت بی دیو تو و بی کلین  
دور کن از چشم جهان این  
آرزوی جهان تو در همین  
میرکت با زردان این  
مانده اندر نفس این  
خبر بر آتش بهد با همین  
یار خدا می ترش از سلین  
در بنود جا بهی چنین  
روح این است مرا در این  
دست نژید تو و ولعین

عقل

عقل چو نامش بوی نه نوز  
عقل کجا باشد جز نزد او  
هر که سوی حضرت او کرد  
از روی حجت او جان برد

نقش کند نام ترا بر کین  
شیر کجا باشد جز در حین  
زهر بنا پیش و میل چنین  
بر سحر یاب و خدای خیرین

ای آدمی بصورت به هیچ ندی  
که هست نیست از زنده خور تو چه  
کم دید چشم من جو تو را که بچند  
چون غم میخوری و بر این نیست  
آن به که خورشید بر آینه زنج  
کردم که در هر سجده مرا از تو  
اندر دم است که در هر سجده مرا  
اندر می بصورت جسمی که بسند  
مردم بدانند که تو دانا شو بر آ  
نامی گویند که بدان چون خور  
ففضل بلبی نتوان شدن فضل  
عاشق میان اسماوت بر سده  
چون خود کرده تره دان من خور  
ففضل کند نامت اگر تو بچند  
چون کشته لبان با سینه در  
براست نیست خاند خداوند اسمان  
دا کنون که خانه اندازد یک کشته

چو با عقل دید جو خورند آدمی  
نه مرد می نه دیو کجا دیو مردی  
همواره پر چرخ و پراز تا شب بر می  
بر غم نمی و پیرو بی منر نمی  
که بر چرخ خویش زد و دشوای بر می  
روزی همان تکی کجوری بگذرد  
از فضل تو نیز سرخش را آدمی  
مردم بدانند که تو خوب نمستی  
که رفت روی کسب و یا ترک بلبی  
در حالت شادی بود دولت بلبی  
که نیست نسبت فضل بلبی  
عاشق تو یا اگر سچاست چه حاجتی  
از نام بلبی چون حر که چواری  
تا فضل با بدست میاری میاری  
تا بهت بکس ره تو سوی بر می  
براست سگانه کجوند تو ای تو از بی  
در کار خود چه مرد برین ان حرفی

تبر برشدن رنگ چون گلشن  
یک برش بر سر زنده سنی یک  
کم تر به بریزن کجا به است  
در پیش رفت مغربش در آنجا  
کس را و فایده ازین برجا  
رفتند هم مانند تو بکاره روز  
الکاه نیست که بگویند کی است  
هر کس روی دگرست نمودند و تو  
این گفت اگر خانه که در دین  
و گفت که آنرا بهادت بخوانند  
رضی میوی خانه که است از تو  
در بر نشکی قامت همیشه تو  
کر است گفت اگر ترا ایراد کرد  
چون روی تو هر ی بسوی آسمان  
آنرا بر سجده حکم نباشد که بعد  
هر چند جو بسوی قرآن ز کند  
مبارک است که در دنیا بهی از یک  
فرد است بهیست که در حضرت  
کس بر مال نیست علم است کار  
دست خدای کرد برین وقت  
داند ب عقل مردم دانا که برین  
ایر و مند شو خیره زری طیب

چون کاره بار خوشگیری کجایی  
نخاه سال شد که در برین  
تا کی امید پیشه دانی غم کنی  
در پیش رفت خواهی اگر از مرغی  
بر خاک سوره طبع نوز چون دمی  
تا کام و کام از بر آستان همی  
که نشسته بر تو مرغ و زمانه بهی  
از کج که بر سببایی و مظلومی  
این شو می از آتش اگر چند حرف  
کرد که کنا که از برین خلق عالمی  
تا زین در در آرزوسته بهی  
در آرزوی قطره یکا است ز می  
خیزه حال و بهد تا چند بر می  
کست گفت آن دروغ و کرد از می  
ایر و سده م با برده است عالمی  
که درم ز جو بهست سوی از کند  
حتی ز حال خوشی جا بهی علی  
دامه در خود بر بر می طمی  
خیزه حال و بهد تا چند بر می  
که از آرزو و جفا و مظلومی  
دست خدای هر چه است عالمی  
زیر آنته بر در جیب بر می

ایمن بر در راه و کس بر نه چو  
ای تحت زمین خاکی است  
کس روی اهل جلی برین چشم  
کر که در دین است و رسول در ک  
ایکجا جهان سپه جلانند  
کر تو مثل ما بر با شسته  
تا هر چه بادا بر ما خوشتر است  
چو با و چو آید و توانای  
تا از همه زیست دوست خفت  
و از آنکه عجز و بجزدی  
بشش همه اگر ترا کجی  
هر که دروغ این فرود  
دانش که که در آرزو جان  
و زو بدست ملاحظه جان  
در دام جهان مانده است  
کین بخله جان کردان  
از جهت که تو بهد سبب  
بزم نمودن حق بوقت خفت

هر چند بدلی که تو همراه سنی  
چو طبع خضریت شد به کجا دمی  
سوی خدای میز بر ایم ادهی  
ای کرد کار حق بر تو عالمی  
وز عذر همی بجا دوی ماند  
ز آنجا که بگلهای فرودمانند  
از تو بددوخ و کس است  
زین شکره در دست خورشید  
یک در جو من بهیست بهیست  
فرد از تو بیکان بخند  
خواهد که یکا بر سر جان  
جز جا بهی و کرد که شای  
در برده دین حق بهیست  
خوشتر خوش بر هر آنچه بود  
چون عادت شوم او بهیست  
که روی ز روی او کرد  
از قهر تو ای جهان فرودان  
از جای خجوت بر کجیست

بیه کردم که و یکا نظاره  
یاز چشم سر بر چند کوش  
میدم کار و نیار کاره  
همی برین نیلگون عا در کاره

بمیانند و میرانند ما را  
کرا این قان برودن قشایه  
نخا نند و ترا نند و زینم  
کرا این ن می رودن کشت  
منا ننگ قنای کشت  
نکایه عکس کشت است بر ما  
زما نجا می کنجا ره ماند  
ترا این ننگ قنایه کشت  
باید رفتا فرزند باش  
در نجا ز چهارست قنایه  
کهر کشته و نو بودی شک  
بجان تو شو که چون کشته  
تخت قارون کشته و نجا  
بدین نیکوتر اند جان کشت  
چو چرخ فلان جانست بکده  
دل درویش را که بوشیار  
کشت با کویا که در تو  
بیا مد جز که فضل و علم کشت  
چو شد بر تو جانست از علم  
سخن چو بد کجید می فلان تو  
سخن باید که بش اری سخن را  
سخن چون است باشد که کشت

بیا یکس سخنین کا عاده  
خار و سوختن سخنین ناز  
همی چشم ستاره چو نلفکا  
ازین هموار و با در سراز  
زهر جان تا هر یک ستاره  
بکار خویش در جلد و جبار  
چو روغن بر کشت لطف  
مزد علی منزل چون کشته  
چو قناری در بر خانه تو  
کشته به هر یکی بر تو کلاه  
کهن کرد تو از شکسته خانه  
نیا کس که کهن با نده خانه  
کی شاد و در کیمار خانه  
چو باره است در زرد خانه  
نداری شرم ازین سخن براه  
ز دانش چو شرم ساز تو نوی  
زینم دان جز کا و سینه  
بما تیران از ابرام برده  
اگر قدرت نماند چو نمان  
نکفتش دیم و زدن اشکان  
سخن خوشتر است از شمشیر  
بود بر نفع بر کردار باره

توره غنای کور و کورین  
چو پیر کشته

بیا یکس سخنین کا عاده

بازین سخنین سخنین نیا  
سخن چو کت کداره لغز نیا  
مرازل خال خال کت کت  
کشته زو نیا می خال  
خزال و خزال برودان کت  
مرا ای پیر چو کناه کرد  
زما نیکو از است نشین  
سپس کرد اجز او اجلا  
دلکین ندارد مرا هیچ کس  
اگر هارست نوز خواهد زما  
چنانکه آمدی قنایه می  
توی قنایه خواهی چنانکه می  
مرو مغلس آنجا که نعلت  
چو در زده با کلاه برود  
تو با تو شخا می سخن  
بیشتری که امر فرود می  
دلکین کس که مباده  
بسخا در حق مده نیند  
خدا است کیر ابده و عده  
جبارهای لغز عله کت  
جبار السیاه در حق زده

که زنی دایری بر سینه  
که لفظا دست نخل را کراه  
از نیا بند جان تا هر باره  
بر آباد و بند کت می عمل  
نچو بر خزال و کت بر خزال  
فراخی امید و درازی مل  
مرا است بر و بر سبیل  
نخواه چو خلیل و امیر اصل  
امیر اصل چون بماند اصل  
زمانه نه جنگ سایه و نه جنگ  
تغییر بر از و نعلت می  
نماند می مال ملک نعل  
که در مغلس را نماند نعل  
کچان کچو در ز نعل  
ازین نیره مرکز سخن نعل  
در بیت بندند فراد نعل  
چرا دارد امید شرو نعل  
بریدی بسی بر و کچو جلی  
به که نداری بدلی در نعل  
به بکار باشی تو ای سخن  
حکیمان پیشار دانا مثل



پهیز ازین سابقان کنگ  
کو دستها بیده کاه پای  
به دست زمانه که اسراک  
یکی قطره باشد در خاک  
بمگر جهان بجهه گردند غلغ  
صدیثات سوی دانا بتر  
فدین قوم کرشک مانده  
چگونه برد عمل بر شمشیر  
نوی ای بی خود کردن دیوانه  
نویا بیهوشی که کار بخشش  
ترا علف چو کاه آتش کرد  
نمی خورده کند علفت

په داند این ساید کور چل  
بکست یکبارگی گشت و دل  
همی ساخته تهر را حلال  
یکی برکت باشد از اول ق  
همی کشد از سرشته لالت همی  
شکفته تر از کار حرب عمل  
هنوز اندران زینت بر چهره  
کس این ندیده است از اول  
مران شمشیر چو کوه شکر عمل  
سزای تو جا بل بیان عمل  
کز بر صحنه زینت چو کوه  
همی جای سیکنت دبار و عمل

کرتیاید که تر بخش برندان نمی  
دیو همان دل است نکر تا کز آب  
آرزو را دست درده اندر دلی ما  
کز تو را زو حد را بیاری دل چو  
از بر جانت نگهان بلاکت بخش  
کز زده است ترا دیو فریخته باز  
شاه را پیش چو از زنده بخت نمی  
اشکارا دمی از ننگ بیا بر کوه  
هر چه کار ابری تو همی از حق صدا

آنکه بد کرد دل خیز زین بیان نمی  
این کز بر غایت پندیده همان نمی  
کر همی ای خانه ما زمان نمی  
زنده آنچه تو جای زین بیان نمی  
تا که جانت برین زینت نگهان نمی  
چو که از طاعت و آتش تو جان نمی  
مؤمنی را که ضعیف است کجا نمی  
رشتت ما که فرود زینت پنهان نمی  
بیکان جز که سلطان بشا آدم نمی

انوار مرده سر ماه که الیکیم  
کز ترا دیو سبک زینت برین  
بر حصول رست همی کلای زینت  
مشه بخت کوه بیده کز بد برین  
دل در پیش سرورستان و دود  
چه بود بیک پیش سبب خرد  
جان بر پای همی چون نوره برین  
دیو پنهان نشیند بر گردان  
شایخ ز نور را کوه را کوه برین  
زینت بیک سانه زینت و صلا  
نیز زینت زینت درین درین  
چه طبع درین درین صلا کوه  
رموز در این نامه و سوار همی  
از تو دره ویشان کز برین ندم  
دام خدای همی کلای کز فرزان  
وزله داور زود سر و کجک طبع  
و چه جوشه بیان از برین  
العیضه لا زینده داد کز کوه بیدان  
در زینت چو ندمی همی زینت  
نکه تا و آتش کوه شایخ برین  
کرک پادشاه است درین صلا  
سخن جنت سبب ز کوه کز برین

کوه که خورشید است و دستان نمی  
چو نیمی حق سیمان کوه سیمان نمی  
که ناله سیمان کوه سیمان نمی  
کز خان زینت با دیو بهمان نمی  
کز سبب که مشت با آتش سوزان نمی  
کر خدای سیمان با دیو بهمان نمی  
چیز بر پایه جان کز کوه سیمان نمی  
چو کوه درین کوه و نده فرزان نمی  
چون نیست کوه کوه کوه سیمان نمی  
دل میسازد کز خیره سیمان نمی  
برای سیمان با آتش سیمان نمی  
چون در پیش کوه خدای سیمان نمی  
مرفوسه را دینار خراسان نمی  
مطربان از جزیه سیمان نمی  
باز کوه از دی جز کوه سیمان نمی  
چند عذر حق جز کوه کوه سیمان نمی  
چو که دایه کس از پله سیمان نمی  
چون نودل در طاعت کوه سیمان نمی  
وز زبان چو کوه کوه سیمان نمی  
یک دیگر کوه کوه سیمان نمی  
انکه سبب کز خورشید کوه سیمان نمی  
تختش را سبب کوه خراسان نمی

خردانه نظر سلف و بجان نهار  
تداف بر باد و نه بجان تو گوش

کدر این خردم را سلف و بجان نهار  
بخرد تا کفر افسار بجان نهار

ایمانه و کور و ننگ عالی  
از کار تو دایه که کینا بهم  
دایه تو که چون خوار بر من  
از چو آن ملک است جانم  
ناید نشانی خورشید  
از آل ملایکه است بهر  
فضل و خرد و مال که نماید  
هر چند که من چند زشت تو  
انگیزم خدا بخت رفتم  
هر چند که پیشت اصل هر  
که تو بغضا با دشمن کوش  
ان به چه چیز مخلص  
بر زشت از خود نه فرو  
برای که خورشید اگر نماند  
بنده جو خداوند خود نشاند  
هر چند که نیک نرماند  
هر چند که سینه و پال هر  
تو در ذره از مهر کان که چه  
اکنه بدرگاه میر جا که

برین زنده همواره به سگالی  
هر چند تو بد بخت و ننگ عالی  
زیرا که من زرد و نوسانی  
چون جان کش از علوم عالی  
از حجت بجا ره جنبانی  
چون دشمن من نه ز نظر عالی  
بازرق و خرافات دروغانی  
بر بام و تو شکسته نانی  
اوبار خدا این نامم  
سپاس به است پادشاهی  
دانا که عین حال بر خالی  
اندیشه تو گوش از بهمانی  
بشار و مخصر میانش و غانی  
جز بیخ نه چینی و جز غالی  
نه جز زوال و چو لاری  
بر سر منند همکس عالی  
بهر زحای بود عالی  
هر روز جز مانند اعدا  
دو می چه کج خیره در عالی

دینا چو بر پیش من حیات  
کردن من جز اهل دریا  
دانا چو ترا سبب بر من  
چون نشستی زاری شکست  
همواره در ددان در ضایع  
مرا ز چهار زاین خرد  
هر سو که گشتند وسیه که سینه  
کاهن کشایش زری کاهی  
بر من سبب بر برای من  
ز دست الله می بخواه  
باید جز با شوی جز با  
در ملک خرافات شکست  
بر من شکر و با ادا  
در مسجد و شکست بر تو  
در حش و خرافات شکست  
با قول خواجهی بر غنائی  
که با که مسلمانم و کعبه  
تو روی محمد چگونه  
اشیاخ در خدمت تو من  
جز سر سبکون بر تو من  
الکنین کن از اثر خرد که  
کرد در سال پیر اراکی

تو شکی چون روی عالی  
این مال فریبنده زوال  
که داند تو بد بخت بر ضایع  
از خردی خورشید با کالی  
مردی طبع را بدل خوالی  
کول که کوشا را قدر عالی  
در بر طبعی ز بر چون دعالی  
بکار که کول با یکی خوالی  
بر خورشید از کس و با عالی  
بر تر نال امان عالی  
باید شما شوی شما  
تا وقت سحر مانده در ضایع  
با اجزنا و قال قالی  
در مجلس خورشید طبع و پمالی  
در حجت و ایات شکست عالی  
زیرا که عدو رسو عالی  
هرگز تو را سلام را جو  
چون دشمنی از جفا  
بچسب و بکن بخت در ضایع  
مخمس که تو با کول عالی  
بچسب آب خورشید عالی  
از چاه بر آید بچرخ عالی

فردن شوی چند و رسا  
ایرود علی رسا لالی  
اراد شوی چن الفس کچند

خوشید شوی که چه طای  
داند ز ما از با سالی  
ایرود بر بر طبع چو دالی

چه چیز بهر و یکد است در دنیا  
سخن شکر و بستر است سوی کام  
ببین سخن ندهد کوسر جا اورا  
سخن که کف است و چه کج کچند  
نگاه کن که بهر خبر چو کوز خبر  
در بندت جز نت سوجه لود  
سخن ز جمله حیوان مکار سید چنان  
سخن چنان برستون مایا سوجه  
و دوی خوب نمودم غیر چنان  
ستور مردم و پیران رسد زان  
اگر کز به بقی است زی خدای  
بدله بین کند من سخن بچشم بود  
بلوح محو ظاهر اندر که کش کس  
بیش است و لیکن خط فرستگان  
مکر کباب ماری که چشم تو شست  
خط فرستگان با همی سخن آید جلوز  
بچشمه قول خدای از جان و پند  
سند و قول لوی کار کرد بر آ

سپاه نه تک صیاح نه رسد  
ز بهر است درین کجا با همی  
برین قیادند این کجای  
زبانک اندران کج خبر خدای  
بجان زید رساند زبان خدای  
خرد کوه است اندرین خدی  
ز با جمله جان همی رسد  
نهان کسید زان سر کوه و چو  
ببین لکر نه چو شکر خدای  
ببین و دوی جدا مانده هر کج  
تویا کز به و جوان بکلیا روی  
جست من خدای که خوار خدی  
درو همی کوز جبریل و بوی  
همی مدایه خاندان کز با املی  
بخط خدای الف را که بچند املی  
چنین با او با کردن کج خبر  
که سخن نشود است گفته دینی  
جهان ز بعلی طبع و روح نامبری

مدار این زنی و اسب کجا  
ز حل می کند آنچه است لعل  
همیت که دید کج کج خبر  
خدای سوسو کجا نشسته شکفت  
شکر لفظ سخن مردم است لکن  
سخن که در سخن کوی عالم نوبه  
رسول خدای ماست از لعل  
مرا سخن نشان داد و نماند زبانا  
سخن بجز مری است جان  
در مدی کشاید مکر کج خبر  
کوی سخن شکفت بهر و خجرت کوی  
زبان بلام دفاعی است مرددا  
سخن سارده بهوش را بینه و  
مباش بر سخن خدای خدای  
با سبب جانم بیک کج خدای  
سخن محوی فزون زانکه خدای  
روا بود که بجز سخن بجز خدای  
که گویی سعادت در جهان سخن  
در لغت و از نادان سخن کج خبر  
زنا بود که سخن با امل جان دینی  
سخن ز نادان شود زبون کج خبر  
زناش از شکم مایه خدای

بکده روح نما را همی دنداری  
سوی همی کند آنچه است کج خبر  
اگر چشم در دست است در کج خبر  
بشناس موالید و اسم کج خبر  
ز بهر این سخن کرد کج خبر کج خبر  
چنین سزوی سخن کرد کج خبر  
چنانکه گفت خدای در خلق مایه  
برای خلق کج خبر  
بره لولایه رفتن کوی کج خبر  
هم ادکت بد در مایه کج خبر  
کوی سخن شکفت و چه کج خبر  
خدای شایه کردن همی زان سخن  
سخن سماند پیش را بجهد و کج  
سخن بخت با ما تو رسد و کج  
سخن یک مایه ز طلسا کج  
کلان بی بود و دستان حال اول  
و کج همی بخت جان دل زنی کج  
ز بهر چنین گفته بود با کج  
بجز سخن همانند نموی ز کج  
زنا کس که نه خدای خدای  
کج خبر چه در عجزن کج خبر  
بک سخن بجز شکر و دم بجز شکر

اگر کوزا غنا خیره و بخل مانی  
برادند بکی دروغ در سوا  
دروغ سوی سخن بیکان بود  
درد و غمگی با غر نکال شکر بود  
کپر بدیه رحمت بوضعی تن  
کرتوبی آنچه کرد ان دنیا  
انچه در میان کایان دنیا  
چونکه من هم چنانم دنیا  
مشکلی است از دستم سرعین  
تا همی بر من زمانه بگذرد  
کر که دم خاکت است با چنان  
چون جهان بجز در جهان  
چون در کون شد و در کون  
حرفی بودی که کون اعراض  
شیر خوان بودم که کون  
لاله بودم پس آن چه کون  
است میغفر که بر سر دهم  
کر ترا دنیا بخواهد زین  
ان کند بر من که بود در دنیا  
فعلای کای در من بخواهد  
ایسلمانان بدینا کرمید

کوی خیره سخن جز کس سنی  
لبس تر سویی عاقلان بچینی  
و کج روی را با همی کس از  
چنانکه سوی خود مند سخن شنید  
پراز معاش شورش بر روی شوی  
چون نه تو دیگری می بینی  
با چنین به بچه مهر ما دنیا  
کر نه زین مادر لب من سخن  
ره نمیدار و درین حرفها  
تا همی بر من زمانه بگذرد  
بیکر اینک کربناری بود  
با درت نماید که من ان حرف  
کر شد دیگر کوی هر خصما  
پاک بنگار آنف ضمیم هر  
سروفت ان بودم که کون  
ناره و اکون چنان کون  
درست شستمال بود از ما  
من دروغ در قفا و از کون  
پیش من نشیند و بیکر  
مر ترا ایچرخ جانم  
من شما ناز و کوی ماضی

با شما که عهد است الهی  
ان جهان بود از سر عرو  
رفت ام با او تبار کجی  
ز پاری خویش سپرد او  
کر جهان بر من بچی نخوشد  
نیز ازین عالم نباشد عهد  
اشرف عالم امام زکریا  
قرا و پروردگرا و شام  
ایزد مندی که نام شسته  
وز حال عام با دان تجرد  
هم با او کوی ما بجز کای  
که عامر است سخن حرفه  
ان بیکر که که سلمان  
اینست که در منبستان  
کر بجز کس کس با کراف  
مر را بر او بنیست  
چند پرس بر طریقی کس  
چوندی سوز فتنه در  
کر بخت پیش آمد آفتاب  
ظاهر را تحت زلف هر دم  
من و اما بنیست دست حق  
نست بر من پادشاه عازرا

که فایا پنداره من با فرم  
هر سوی که در وقت و بر سر  
تا که کین دیگر اسکندر  
من و او نیز هر که کس بر سر  
علم تو چند است او خجتم  
کر چه کس بر فلک ده سرم  
چند کر آرا باشد بر سرم  
کرستاید بیکر اینک فتم  
ز بخوان که بوی ری شام  
پاک ان هم بنیست و دم جا دم  
منبت امروزه زود ز محترم  
ناز و خیره خیره منکر  
دین بیکر که من با خجتم  
واست کید شافی با چکان  
بچایان لاله من خجتم  
شاه عوم من کس که شامی  
بر طریقی وقت پیغمبر  
کروی جلالیت منکر  
بچکان کردی که در بخت  
پیش ما حق تحت سخن بر  
روی خزان کرد باطل بر سر  
بیر خیشم منبت میری بچکان

کز آردن غم از بزم  
ای بر آرد که دارم در بزم  
برتر از که جان کرد آنم بزم  
شخص جان را با آن شکر  
مردمانی مظهر خورشیدی بر  
جز ممانت شخم کوشش دار

سرخ کرد بهت لایه مادرم  
چون شوی خیره که نفس لایه  
که چه بکشد می درین راه لایه  
تا ازین نظر بگردن برم  
رفتن کرده ماده اینها ملامت  
بند مریا کنون که مریا ملامت

ای نشسته خورشید بخت کشته  
بیک نگر که همی بر کب عورت  
نشسته خورشید عورت تو همی بر  
بر تو ایفاخته آن خورشید  
ای چه کوسال به نشاندت بر آید  
یا زمانه بخت جز که جان بخت  
لیکن بوی آن لبت در دهان  
بخت چون آن کله رنگ با شاد  
بر کشتن باغ و بر سرست کوه نشسته  
اندک می بایستی بر خادوی ل  
این جهان سبب که با مرگ آمد  
بر سر هر ریحی مردوز بخت  
در فرود سبب کشتک طاعت است

کریخ و بخت بخت چهلون خورشید  
بند برکت همی از دوز بر خورشید  
مرخ کرد او در هر کس خورشید  
تا کمان که بجهت تا کنون آید  
بیشتر  
که جانت را بخت بودی خورشید  
جز با خنده شگ و دو بر خورشید  
سنگون شکر بکشد که شاد  
که کوه ای که رسد بر سر تو خورشید  
چند کاشانه و کینه کنی و طبع  
هر چه داری آن پاک بخت سبب  
نات با توشه نباید شکر خورشید  
بر مزن منت معافی بر روز خورشید

بیشتر آن زجه اسپه پاره

که چه سبب خفته سبب پاره

بازمان

با خزان کتاب خورشید  
بستان آن کس که ز کس  
باستان پیشند از بیم  
که پسند هر که این نشان  
مردمانی بر آرد از خورشید  
دشمن با فلان با کنند  
بند دبار و سبب فایده  
بجز همانان که نشسته  
روزگار از سبب است امیر  
یک شوی در دوزخ و دست  
بر دوزخ دوزخ می خورشید  
درد و دعت نشاندت خورشید  
که دستت قول معتزل  
خیزد و اما بدین بود و اینها  
در کت زور دین پیغمبر  
مردم در میان بخت بر سر  
که محرابین بخت نشسته  
زانکه خفته بدل همی  
مردم بخت خورشید نشسته  
از کس سبب و شکر بخت  
دل ایشان نه در جهان کار  
مردم از سبب است آن کرد

با دل پر فرو سزاوارند  
نیز این خنده در کس فایده  
که چه با فضل و فضل مشیت  
کار این عاقلان که نشاند  
نه بخت بل بخت بخت  
زانکه خود جاهل که نشاند  
راست چون سبب سبب  
ایکرو همی که از دوز دارند  
و این سببانش روزگار  
نیم شبان که زار و بیمار  
روز و شب بخت ناز و نارند  
نزد ایشان غنیمت کارند  
این غنیمان بخت کفایت  
بخت دینند و علمای عاقلانند  
این خود با بخت کس غایت  
از بسبب بخت کس کفایت  
بخت بخت و علم و شکر  
از کوهی که مانده سبب  
که نکون سبب سبب  
کانه بخت خانه نیز اجاره  
کین نشان نشاندی دیوانه  
عالم و دکان مردم آزارند

بدول جلد و زود و بی قیمت  
پایه و میره دادست درخت  
بر فرزند می سست دردم  
مردم با تمیو با همشمار  
بکر این خلق را کرده کرد  
پنج مایه کی کرده از عرض  
چون پیدا از سر ز پسته  
میشش و مانند لاجرم در خلق  
کس کرده از کرم می خوش  
در چه از زمان با آرند  
لاجرم پسته را و خطا  
لاجرم می مردم از جو  
پوشش ان مبلغ و بی گناه  
اشتب بر برکت بردشانی  
دل ز کرده حسد و دینه  
کنج عین فضل اگر چه از بیم  
اقل سرمد ای مردانند  
که بخور و ارشوند سخن  
در طبع روزه شسته ایمان  
نمانش ان بسته شش امیر  
کریمان شش میر گشاید  
باجودان خوش کند مبلغ

روده و شیر و کرک کشتند  
خانم یار و عا مایه بارند  
کریم از راه نام هموارند  
بش چو این بشیر و دینا  
کریم سازند و بر چه کرده اند  
یکد کرد ای هو با رند  
از ره مرد می فرو نمانند  
یکد بهتر ز پیش و زمانند  
مرد می ایجان عیدارند  
مردم از آنچه نمانند  
لاجرم دل بدو سپارند  
از ره خلق عمو عیاریند  
ای برادر کرد و استخوان  
که مزر برک علم بردارند  
تا صلح و در هر دو تان  
در فرزند و ان چه همسازند  
این ستودان ناهل است  
یک کار کرد و خردارند  
بر در و شاه و می پندارند  
در تک فتاز و کار کا جانند  
حقان ان کجای بکارند  
و این نشان عیاد ای کانه

دایک ز نار بر نمی بندند  
هرست از زنده مر جود است  
خاصه تر ای کده کرد ای ک  
من بجانان به به خار بچکان  
بجان لشکر در ششگاه  
دیو با لشکر ز زمین کشتند  
زینهارم بخاد امام زین  
اعلی غار پمیرند عه

بچ من روز و شب تیمارند  
اهل اسلام و دین حق خاند  
شعیت رضای کرانه  
ایمنه آنگه در جوی خوارند  
کر چه دیوان بلند و خوارند  
ایتان دن بحرب کیکارند  
نزد ایشان که اهل خاند  
هر کجا با محبت ازین خاند

ای خورده خوش کرده و خوارند  
ای چنده کرده و چنگال برکت  
از هر کس سست بکاره کوی  
حلقه کند گشت زه بی زینت  
نورم شد چو گشت زینت  
برند به عزت بار که وقت کوه  
خا می که نزد هر دنیا بزار  
بگو بگو به نسبت ترا ای کست  
سپار شور و غلبه کزین خست  
زاری نکرد سواد کس با کز  
عزت چه فرسخ کجای کز  
تراست علم همه دین زنده  
کار سفر سب از کجه ترا

اکین که رفت خرمه کوی چه  
شد که حلیت حب تو ای کچه  
سپوده که ان بزور ره بره  
چون کرد بر تو جیح کا ز ایزه  
بسته برده که سواد دهنده  
دل در سرائق های پیچیده  
چو شش ز علم جوی خط حست زده  
اندر چهار رشت پیچیده بر کوه  
هر کس که سست کز منتبه  
زاری ای چشم کن برش زده  
از راه بجه کمان نگردد بده  
در کرم بر ف بزده بده  
همسایه است از تو بر سار و



ببینی که چون باز گشته رحمت  
زینچه خدر در با او دو لک  
دل از راه دنیا برین باز کرد  
کنند باز هرگز که دست طاقت  
اگر دست مرگش در دست  
دست که بنیض حق زینکه  
کراجا موعود برید دین  
کمی خیرت با خودین دنیا  
کرا دست گونا با یار ز دنیا  
کراهه کشه شود و سری دنیا  
وگر چند جهان موعود است  
سزد که نتاری سوختن است  
سنا مشن طبع با گفته او  
کس که شجر محبت بیاید  
بخت نکند که در دین دنیا  
بگشسته جهان دیده مشن را  
بر لفظ زمانه بر شبا سرود  
گفتن ترا که با مقام من  
مذبه بدوستان با ان من  
برنج اولس چو این کند چو  
چون چاش کند چو این چو

براحت و کشت ریح در آینه  
مبارزه دل کن دل انگیز  
ز علم و عمل چو دنیا و جهنم  
در راه که کرده است محبت  
مکن خیره رنج راه محبت  
بلا باش علم و طاقت که  
ببینی باز که چه بد و آخرت  
که علم است هر چه در حق  
منو فتنه بر مال است بر  
حقیقت شود سوزی طایف  
خدا نه سرفراز فرستد  
وگرا به پاره سری که  
چو گفتار تو فتنه طبع  
بره سرفروختند عبادت  
چون است ازین که در کرم  
صدور غریبه مرد لا مشن را  
سپاس رسیده که مشن را  
نا چند کنی طلب مناشن را  
تم حقیقت عفت در مشن را  
گفتار حال در قول مشن را  
نواخته باش که از مشن را

بگردد

کوب بر تو سلام چشم کند در  
کس را بنظم دیده میاید  
و نبات نام پیشین بود  
پرسیز کن از جهان بچکل  
والله کنای را در از مدد  
دانا که ازدهی طمع دارد  
کر فکرت نام و کات در  
من که نه کاره حاشی که  
اینکس که علل او چو  
امرا طلب ایمان که  
و خوشتر می خور پارای  
گردوم بد و سپاری که  
آخر بدی شک و رسوای  
هر چند که کشه و نامور شد  
داشته کنی بدست پیدا  
لشون دیدن می سپردی  
و ز دل چو رخ درین طبع  
رود است شوی بر کجا  
کمدار دانا بدین معنی خود  
منکر مثل جزا زه حیرت  
همانکشد بگزی و بونخ  
بر راه امام خوش میبارد

دشنام شمار مرگش را  
کوشه نکند مرگش را  
نار و بر باد است مشن را  
ای گشته جهان دیده مشن را  
دوره نزدیکت حاضر عفت  
کوسا خدای باش اشقا مشن را  
چون نیست شایسته مشن را  
برگز طبع مراد که مشن را  
چون خواهد است مرگش را  
این نوره ناز و خود مشن را  
مرحمت جزین داد مشن را  
شانه ری کنی غلش را  
بیک کویز لاف مشن را  
نابوده کنی مشن را  
احوال بنظم و نغز و مشن را  
این بند که داد لوج مشن را  
سواد بر مرگش را  
با سخ همه ای سپرد مشن را  
دینای مرود و طعش را  
رخساره خشک چون مشن را  
دیو از بس خوشش را  
ادرا چند روز مشن را



دیوات در علم و دانش  
چون صورت راه دور دید  
وانکه بگذار شک از دور  
دینت بر کسکه او بر تو  
شکری بگذار علم و دانش

ایشان سر مشرب بود کاشرا  
بگذار طریقت نفسش را  
دین منت و منتش  
بگذار بجه و جده اش را  
زانکه که شرا سبیا طعنا

پادشاه بر کاشرا دل کباب شد پارسا  
پارسا شو تا با شوق پادشاه بلرز  
پادشاه گفت از تو بر تو زبانی تو  
از تو نه پست چندان چرا دیدی دیو  
دیو را پستوان دیدم در آنده پست  
خوشتر با چه فریبی چون پست فریب  
پاره که دست بر دین جز بر لایم  
آسمان که رفان فرزند آتش چو پست  
چون پست که می بر خیزد پست  
آن ملک که گشتان کرد با عارفان  
چون بگشالان بر او دست پست  
اوینده پست پست پست پست  
بر طریق پست پست پست پست  
چون پست پست پست پست  
خوب پست پست پست پست  
که پست پست پست پست

پارسا شو تا شوی پیرادی پادشاه  
کار زو هرگز نباش پادشاه پارسا  
جان دل پست او این پست پادشاه  
نور که کن در لور آن زو باش خود  
دیو را نادان پست پست پست  
چون تو چو پست پست پست  
آن ملک که گشتان کرد زو پست  
روز محشر سوی آن پست پست  
از تو بر خیزد پست پست  
تا شوی تو پست پست  
شده که گشتان زو پست  
که خطای پست پست پست  
کاه پست پست پست  
من نادم از که در دل پست  
نه قیامت بر عیال پست  
سوده که دی شرم پست پست

ای شده مشمول بنا کرد  
آین که چند کاشرا  
چونکه نشو با پند و پند  
آنچه زو شست پست پست  
عزت شاست بر با پند  
مردم اگر جان پست پست  
جانست پست پست  
چو شست پست پست  
جان تو چون بگشت پست  
دست پست پست  
در شک مادر خود پست  
در طلب حاجت پست  
مردم جوان پست  
چون پست پست  
از تو که پست پست  
چون تو که پست پست  
کست پست پست  
زین پست پست  
تو پست پست  
دیو دل ز پست پست  
پست پست پست  
هر چه پست پست

کرده جان پند تا کی و فی  
سلسله ناید از دوده منی  
بر کشتی از سر تا هر منی  
کشتی خفا هم که پراکنی  
چو غم غار پستی بر چینی  
فقد تو جان تو بر چینی  
میرت بیک پستی بر چینی  
نزد صراحت تو چون چینی  
بازده چو شکت این روشنی  
مادر باقی و پسر رفتی  
چونکه کوشی که حاصل کنی  
چونکه نده امن بگر رفتی  
جز که پست و بروز رفتی  
تا تو بگر عهد کسی رفتی  
در شک مادر کرد رفتی  
مادر زادی بود معدنی  
خوشتر ای پرونا رفتی  
ریم خرد مایه و ریمنی  
شده از غم زلی روز رفتی  
چون تو دل ز غم جان کنی  
شاد و چرا که در کشتی  
خورد از سرمد اگر امینی

چون تو بسی خود را بر کنده  
دی شده امر ز دنیا به بی  
گاه کزیرا بی از او سر  
روی بدانش در بر کن  
تا نشود همت به شرم نام  
دشمن و آنا شدی از فضل او  
مژدن بار از آن به کوی  
جای یکمان مطیع به سر  
مرد خود مند بگفت شد  
بار خدا یله بر شانه  
جای تو ایوان که گشت  
بیز خود همت کیم و پاکس  
و بر بسندی یستور زین

از چه نشسته تو بر برانی  
دی شده از مشط سینی  
گاه بر امید کل و سوسنی  
دل بغم این تن فروئی  
خویشا به که کنی نه می  
فضل طلب کوی کنی نه می  
لوی چشم از موی تو کوی نه می  
زانکه نیاید زکده وادی  
تو چه خود مند به برانی  
مردم را که کنی کردی  
کاهیت کرد چو کله کلنی  
چو نیت بهم که خواد کنی  
تا با دیار غم و شیرینی

بگو بین رباط و برین صعب گان  
من در ترا نمودم اگر چه ندیده بود  
از خلق بر باطنی از نشانی  
خفته نشسته جمل روانه با نشانی  
در راه عمر خفته بنا ساید ای بر  
جای ز کسیت مر جان درین رباط  
بر کس که نیلان کچه خاری کوی نه می  
هر که آمده است و در زینت پند

تا چون که سال ماه و دهنه هر دو  
با کاروان رباط کس هر چه آید  
آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان  
هر که نشود که کجایان خفته روان  
کریا بهت بر سر ز آنا می نه می  
بر جستن دیکت بود که روان  
اسفند بار و جرمی شایه بود روان  
بر ذوال اگر نخونده اخبار سردان

سنگین چه که سنده تن خوشتر  
ای از سخنان نوشته امرد کج  
بخور نامه با تو به پهلور و سوسنی  
حمت از چشم نه جو حال ما  
بازیت تو با کجایان که سر  
تو بخت مراد با کجایان بر  
سید مردان که جهان که چو نیا  
عز ما بخور زنده روز سال ماه  
ای تا نوشته هتمن هر که زور  
از من نه چون نمائند زنده و کس  
تا سگوان برانی چو سینه با نشانی  
از روز یکمان که نید به برانی  
انوی قمر کفست چو زینت  
خبرست چو سر کرد و نه می  
هری جوان کیمت کنگر نامه  
اندر بر بهی که دولنده به پیش  
کو نیت هر که چه جایی نه می  
ایکس رتار چو زینت موی  
این بنده که می شناسد از نیت

تا در خسته خود کیم و کنگر  
فدای کج که کرسود از درد تو زبان  
عومت بیاضت خرد و زنده به لول  
بخت است همت و شایه خسته  
یکس مکن غم و درد ماروان  
بر این روانه بی کجایان  
ان تا با آنا شمان و کجایان تو  
بنام منم نرم چو مشان را به  
راهت می توان که شایه  
خو سنده کاش و مسکله  
حتی تو بر زینت انان چاهوان  
و انون ز تو بهی که نید به لول  
از بسکه روزات فرود به  
جا دود کس که کند کارها دوان  
خرسم هر دو خاهای کجایان  
بر زلف عبور و زمان چار خول  
جو جهان ترا و غم و برنج و دیوان  
مفضل خرد با جزار نیت  
بیا نیت را چنانکه شایه و شایه

بسته این خج صبرت متفقا  
کیم بختش که عجب او بر

بایدش از خلق شرم و نه نجا  
انکه زوایت صلتش و بدلی

بصر کنم تا جان از آنکس  
از تو جان بچ خوشتر کس  
بر سر خورشید طبع طیب  
از زبان بروی خوشتر  
گر چه کلی چشمت بروی  
گرت بنامند و غلام غلد  
گرت مراد است که فذل  
فصل علی محمد ارغلی  
تا چه بنده کربان در غلد  
جلدی مردی بی بی بی  
چه که در مشول کربان  
رو همی از بصر چه بی طیبی  
چه که بنامش کلای از دخی  
عاشقانی از نماز چشم بد  
پست نشسته و ز بجزدی  
آتش مشک بجانست شد  
از قبل شکرش ما ملک  
سیم نباشد اگر برود کنی  
سلس در وقت نماز است  
آتش چه و هوام بر کسیت  
با کس بر اندرون نماز  
نه بجاوند تو به جویاوند

کار نیاید که سبکدل  
چون دوازده طبع خوشتر  
گرت بنامند که در شایع  
آب کلاییت که در شایع  
تو نه کلی تو طری نماز کلی  
عادت که بی بی علی  
دست کتبا از روح و مشغلی  
خبر چه که کویا بجزدی  
کما رها نماز چه کل سنگدل  
سنگدل سنگلی زلی علی  
با عمل چون ز سر فرو علی  
چه که ز بجا علی مفصل  
بجو کلر فلان ملی و ملی  
پیش از نیم دست علی  
سستی که که در ره اعلی  
چون که بجزه جوام در شایع  
روزه شایع خصوصت بد  
مال بیتم آفت و صحت  
ناستادان چه در اعلی  
خاله لغت از محمد اعلی  
تو بمثل مرد می نه و علی  
بج کجا می زبندگان کلی

در آنجا

وای که در عهد ضایع است

بکار آورد سپه آخار خاری  
بجای از بر بند و ازاری  
شده است حصار می در صبار  
شمال اکنون زهر کو بی حاشی  
سوی هلال چشمت در خوار  
کرا سر زنده مدم بار ساری  
سلیخ اندر بر بر میوه داری  
چرا زستان مادر شوقی  
شمال زهر درخت اکنون شد  
کونایه فزادان روزگاری  
ز طوق باره و نه کوشاری  
که ز کرده خون لاداری  
براری نیست همچون لاداری  
ز منده خون در خاستاری  
زنده زرد همچون سوکاری  
بماند آفت دوار اکنون بکاری  
کز بر نادر و روزی ماری  
رحمی و بنده پیش مشکاری  
حود ای بر جواری با فساری  
کادرا اندرین غایت باری

و کز آنجا که بر ساری  
همان کس خیز ترن بود و قوط  
ببار اندر حصار گشت گشت  
بجی در شش و زندی بر لوزد  
قرآن از مهر و کابان اردی  
چرا ز یاد است که در کوبار  
چرا اهلان شش در کوبار  
ز بهشت می کبی میوه در کوبار  
چه مستوفی بسیار ان کوبار  
ز چند کس بر روز نوروز کون  
مانند با جو همی وی مندی  
بر عهد شمال اکنون پذیرد  
علی ز دست لاکس و لکن  
بخوانند بی غلظ که در غلظ  
بجی شایع از بر نمانده مانده  
جان چون شایع خاری بکون  
جان با بیکر محبت بخوبی  
چکلت آشفته آرد کسکی  
چه بد خوسیت این بار محبت  
بنا با از غر و مند ان کس

نکاح تا برین فرست است  
از بهرین زن چون کشی آگاه  
منش سپاریم و از خودم  
چو از هفت و چاه بر چند شتم  
که نوری پدید آید تمام  
نور که عکساری و آگوست  
نه آنکه که گنجی بوسه  
نیاید تا سناش بوم و عدلی  
چنانچه با غلبه فیه و دست  
نومند و زور کشند بیشتر از ما  
توبه او ای پسر در کوشش است  
گرفتم در کوشش مردان کوشی  
اگر مری خیارم با من کوشی  
غناست اهل و برش اهل دنیا  
مرا دینت چنت چهار روز  
اگر با من بست زند اهل دنیا  
شود با طل بگوید حق مکز  
خود ما را بکار آید اگر چند  
خود ما در دینت مردم آمد  
خود ما در دولت بکار از برای  
سواری کرد در تو سوار آ  
مرا شکرستانند بر کشت

کاسی به چو کوه و شش کوهی  
که جز فضل ما و این است کوهی  
حکیم که کم این است کوهی  
ندیم کار او را بود کوهی  
ز بهر خطه بر آید کوهی  
دلت شاه است و این کوهی  
میاستیت هرگز شکستی  
نه صفا تا باشد کوهی  
جز این مرد و ما ز کوهی  
کشتنت هم از کوهی  
پدر احمق هفت روز کوهی  
کرون شد از کوهی  
مکرم جز که بر کوهی  
بداند هر حکم کوهی  
نه صفا تا باشد کوهی  
بمن برزان باشد کوهی  
اگر حق ما باشد کوهی  
میدارد بکارش کوهی  
بد و با غنی شد کوهی  
از بهرینت مرد کوهی  
که بچون دزد کوهی  
مرا این تا به کوهی

کوهی

بکوشن لیکر ز سر کوشن  
به من دلفظ و معنا و زرم  
مرا این روز کار آموز کوشن  
ز بسیاری که مردم کوشن  
جوی ای کوشن کوشن  
خود من از اشوم کوشن

کی از من نه پند از هراری  
بماری در بیماری در بیماری  
کوشن به پستان آموز کوشن  
شدم که چه مردم بیماری  
که چید دیگری از کوشن  
شاری کان به پستان کوشن

اگر با خرد جفت اندر خردیم  
سزد که خرد جفت با شوم کوشن  
اگر خرد کشت غایبی خرد  
چه فضل در ای پسر کوشن  
خود صومهر کوشن  
کرا ز علم و طاعت بر ای پسر  
بچرخ برین بر و جان ما  
شایم ابدی ای جان و خرد  
بکوشن خرد مستندان  
با بنفندان با خرد کوشن  
بند سوری درون کوشن  
نمی که از با خرد کوشن  
چرا بنده شد مان کوشن  
چو خرد کوشن رانده نام  
سزد که چو این هر کوشن

غم خرد چو خرد تا کی خوریم  
خداوند و سالار کوه خوریم  
چرا مانده از کشت باقی خوریم  
اگر بچو ایشان خوریم  
که ما سر بسر کوشن  
از چنانچه بچرخ برین پسریم  
کرا و را بخردای بی پسریم  
و کوشن کوشن کاه ایدیم  
چو دیوان چون بنده اندیم  
و کوشن کوشن خوریم  
نمی که رخصت و کوشن  
چو پسر چو کوشن و ما خوریم  
سازمان کار اندرون کوشن  
اگر چند بر قامت خوریم  
بنایم از برای که ما خوریم

سرازمیخ نیل فری برام  
بدانتر که مرکز زلفان  
بسیاده پیداد که کز ویم  
اگر او خایم در یک پید  
چو در خود کیم از خایم داد  
چو ابر کسینیم جود او در کس  
بیت من زنت یک آنتری  
اگر دوست از ایم نام کو  
بسی سر باید که خاندان  
نخواهیم اگر چند لایوسیم  
پایان با نش سیکو شوم  
پایه تا نشکر از ا  
برایم بر پایه مرد سوس  
بیش نمایم روشن که  
ایزرا سوی فریم ایل پر  
یکم سزاندرون نشند  
نواغی صبی کز حد بکریه  
چو بر زمین حق است و ما  
اگر تو را بنوال ایسکری  
و کز تو بزم سر سر آویس  
ز پیغمبر ما صی حد است  
ز نژاد و خلق ابر است

بدانش که داند نه نیل فریم  
ز نیکو کیم و ز دل ستریم  
که داند داور ابریم  
جودیم صد و در اندر خیم  
کز خوشتر با ما اور بریم  
از ابر کس که خوضم و خیم  
اگر بد بخیم یک ستریم  
چو ابر کس نام کو کسیریم  
اگر چند عین و چو این عینیم  
که خیزد اند که لاخیم  
ز نشکر و کز چند از نشکریم  
چو سینه سزاندرون و خیم  
مهرین کس سزاندرون ستریم  
بدینا و درین بر سر فریم  
که اشیت ل پیغمبریم  
صد خلق و ما لب کفریم  
به پوده گفتار ما کز ویم  
ازین نامور تر مسلح سریم  
چنان دان که از زلف کیم  
و کز شایه و کز ما دوریم  
چون زین قیاس ستریم  
که ما بر پایه راه ان بریم

مادریم

سردا فردی صحت و ما  
اگر تو ای بی کافیم  
دوست کس با ان ابر کز  
سپاست با خدا اندرا  
بوغای ما دان چو عه کس  
نیا جوج و ما جوج کس  
اگر کس بخوابد اندر شود  
چو کس از کسینان فرخ کس  
چیزیم بر چشم و ما جوج  
عنان با سزاندرون کس  
از اهل قیاس کس کسیند  
اگر است کس کسیند

چون خیزمت با ان فریم  
اطاعت تو نیز ما کافیم  
بجز ره ما جوج پیغمبریم  
که چون تو ما دان بد بخیم  
چو لایف که ما سر سر طبریم  
که ما سر سزاندرون کس  
ما را از ابر کس کس کس  
چو درین نو کز تر از فریم  
چیم تو در خاک و ما کس  
چون تو ز دست عی صفریم  
که کسیند ما کاتب و ما جوج  
مدرای و ما جوج و ما صفریم

ایمانده علم جهان کس سر اسر  
این صبح منوره خطا در روی تو  
مالی تو بین بر خوری زلفت  
چو بود بود هر صبح مردم در خا  
خسته چه خبر در دانه رخ و کوب  
اگر خاک سینه دانه ابر پر  
بغبت همه دانه کز خاک پاید  
با صورت نیکو که با مژده ما  
از نشکر و کس کس دار در است

تو ز می و ابر است این صبح مدر  
چون صبح تو با غمی از ان صبح  
بکس بجایان هم از دست بر خور  
بهدار نش سزاندرون صفت و صفر  
ما را از صبر دانه ستر ستر کس  
که تره و کز کس کس کس کس  
با خاک کس کس کس کس کس  
با علقه متلاطن با ستر طبر  
بیری خرد و خرد و کس کس کس

سید ارشد ارشد ارشد ارشد ارشد ارشد  
از خواب خیز ایمان گشته است  
چیز که سوز است مایه تا تو شر کنی  
گرنگش شاری نیست نشانی  
نه نشی که نشسته ملک سلیمان  
امروز چه وقت است آن ملک  
بگذشته چه اندوه و چه شادی  
اندیش که از عالمی ایم و فریب  
کرده ای نیز کیه راز تفکر  
کوست زینت بیستان بجای  
انجام تو از دیوان گردوست  
فرزند تو امروز بود جلالی  
یا کرت پدر کبر بود مادر سا  
دانی که تو خود خداوند بجز حق  
تقل از دل بر دار و قرآن بجز حق  
در راه سنا با نه عیب اسم آری  
بگذشت ز صحبت بر عهد تو و پند  
مالیده پیدایش مانند ساقی  
از حال بنا بر بسیم بستوی  
در حال چهارم از مرد می آمد  
پموده شد از کینه بر من چهل  
رسم کلک که بر سر لایم و مو

بگو که با ما است نمائندگی  
امیرش تو پیشرفت اندوخته  
منت نند بر تو بیگانه داد  
مرد خود آنگاه جدا از شرف  
چو تا که سکنه شد ملک سکند  
این مرده و اندوه دلاک تیر  
نامه اندوه و گذشته است  
و انغم بر ایم کرد ز سر  
نغمین کند هر یک از بند  
اندیش که بر حال خود امروز  
بگو که شمع تو کلام است  
فدات چو فریاد زینت  
خوشنودی می نشان بخت کز  
خویش حق این حق آغا حق  
تاراهت سوس گشاده شود  
من سخن تو سیم بودم گاه  
هنامه ما مادر بر مرگرا  
کز خاک سید ناید و تاب  
بچند جمع دم چو غمک  
چون طغنه و افست  
چون خرد گشت مرغش  
از دانستیدم در خواندم و فرزند

چون با هم از کس بهترین بود  
چون از زلفان و ریش زلفان  
چون زرقان ز سبب چو کس زلفان  
نازیش بخت مرابان  
ازت غمی و کی و قول سستی  
چون چون چو او اسم ستم  
بگردد که خواندم است  
انغم که در زینت  
کنم که کزین با خود دست  
کنم که کزین با خود دست  
آنگاه بیایان رسو  
کنم که کزین در پند  
کرده که کزین با خود  
چونست که امروزه  
دوست که کزین با خود  
هر چه که کزین با خود  
روم که کزین با خود  
دانش که کزین با خود  
امروز که کزین با خود  
دانا که کزین با خود  
بر خاتم که کزین با خود  
از پدیده که کزین با خود

کنم زنده خلق کس با بد  
چون خلق را شمار چو با دست  
چون دل تن مردم و خرد  
بر سنده شد این نفس مگر  
چنین رخسار جهان دار  
در چو به چندان کور شد  
کایز تو ان گفت که بدست  
چون چو خرد و خداد  
انگشت کجا چو و ان  
کامت بر کله شد  
خصوص جان سبت  
شیر و شیر است و سراج  
روشن کند بر کاف  
خرد بود قول جهان  
ما چو مقدم بود داد  
مخوم چو ایم ز پند  
دین سرو با وقت  
بر مردم در عالم  
هم نشو در هر کس  
هم نماند در دامن  
رخانم با دانه  
در سنده بود ز خبر

در نفسی و مادی و معنوی در هر  
از یک سبب خلاصت ام سبب با این  
که این سبب ششم گوشه مای  
که این سبب که دره آب چو مر  
که دریا که بالا که رخ لی راه  
که جبل که درون برانند شتر  
بر سبب ه بیهوشی از آن سبب  
گفته که موصوع که سبب در نفس  
گفته که نماز از هر بر اظفار جانین  
تعلیق بندگی و حجت بنفست  
ایزد چو بخواهد که کن بد در سنا  
رو در رسیدم بد شجر کانا  
شجر که هیچ بر ارمیه بر از گل  
سحرش تش بهمانند دیا  
شجر که در وقت جز اول فصل سال  
شجر که در وقت بخت کجاست  
شجر که من کار سید هم تو کوفت  
رفتم بر دینش بگفت سخن خوش  
در این حجت در این یک معای  
این چرخ برینت بر اختر عالم  
رضوانش که ان در هر سبب شین  
گفته که نفس نیست و زنده است

در خاتم این حجت پر سیم پسر  
وزار بر چه ساختام جبه و جاور  
کاهی سحر که می ترزد و بگر  
کاهی بجا که دره کوه جو انگر  
که کوه و دریا که هر چه بر سر  
که از این سبب آمد مانند اشتر  
چونند و بخت ام ازین بگردان  
زیرا که بیشتر شدا سلام خور  
و جب نشود تا شتر و در حصار  
ریزاک نشد حق جلید شتر  
و شوار بر اسان شد صحر  
اجرام خلقت بنده آن حق  
دیوار در هر عبود خاک سحر  
آتش هلاقی مانند کوزه  
باغی که در وقت جز اول فصل  
زبانته ماده و زبانه تر  
اینجا طلبت حجت ازین سبب  
گفتا مرانده که ایند کانت که  
هم در که انما به هم آب سحر  
لا بلکه برین سبب بر این سبب  
از کفر با معنی در لفظ جو شکر  
سکر حجت نوا این که در سحر

در این

دار و نوزده هر که با حجت دران  
گفتا میرانده من با حجت طیب  
از اول او شتر بر سبب انگاه  
در صحر سبب و در صفت و صبر  
کین هر چه بد است کین که در دام  
او صفت این چنین چنین شتاب  
زده ال سلطان در سبب انکشاف  
انگاه بر سبب انرا کمال شرح  
در دره که فرمودش تا حجت ان  
در حجت علی عترت خدای که در سبب  
در وقت میراث و تقادرسه در سبب  
در صفت از ان پر سبب کفتم  
بنا و قوی بنده من و کوه ان  
یک شایه بر کوزه که را به پارچ  
ایزد کله جز که بی زانو کین  
من زور می بیند و کوه که تیر  
که با قنای کجای کین ملک شریف  
ازد لقمه خاند مراد بوسه  
دانا که گفتش من این نیست تر  
گفتا بد هم در او حجت بر حق  
زافاق و زافاق که در کوه  
را حجت شدم کرد انکه دار

زور و بی شمشیر و منوشم سکر  
بر من کین ان علت شتر و حجت  
در علت دیگر که است اصل بر  
در قافا در سبب تقدیر و مقدر  
چون شایه تقدیم کین بر دوی کین  
مخارج و حجت جان بود و ظله و اول  
در وقت بخیم دسم خمر انچه  
کین خ نماز از چه سبب است مطر  
دفعال زکوة درم در دره  
اینا چه بخش شده ان از شتر  
چون بر برادر کین دینی خا هر  
چونست حجت ناهدی لی ریح سکر  
مخوف میرانده و طون زور  
یک کافران دان در کافور خور  
حرسند کوه در خود از دمه خور  
آهت و انهم که را به حجت خور  
بکس که زیارت کند شتر کین  
امروزه را این حقیقت تو را آرد  
صد رحمت امرد در با بدست ماند  
لیکن منم مخری حکم ملت  
بر خردنی و شتر است من بر دوی  
هر روز بندگی به سید امروز

چون علت ناله شد و کشتانم  
از خاک مراد فلک آمد چو پادشاه  
و هم کینه دست نبرد و شجاعت  
دریا نشیندی که بر دل ما ز بس  
خوش شد خواند که کند با وقت را  
یا وقت منم انکس من انکس  
از شکست ای تمام کوی بخش درین  
است و طرب است مویید رفیقا  
آیا در بر آتش که می باشد دریا  
ایمینی را نظر خرد سنج تو بر لب  
ای خلد در صفت زده اند غضب  
خوایم که بمن بنده طوایف سالان  
چون نظره بکنید ز بر کس و شمشیر  
پر فایده و نعمت چون امر سرور  
دانی و مبارک چو دم جیس میم  
زی جان علم و حکم و جان شمشیر  
زین طالع سعد و در اقبال خدای  
بر کیش اطمینان و دهر موعود  
مانند و هم کوشه جدو بدو خدای  
بر نام خدا و درین جمله سلامی  
و انگاه از انکس که مرا کرده انگاه  
ای صبرت علم و تر فضیلت دل کلمت

مانند مصحف شد و خساخس  
چون خاک هم بهم امر بخسیر  
زیر شجر عالم بر سایه و میباید  
ز روی نشیندی که شود و خسیر  
کرد دست طایب نشود و خسیر  
کر ز روی ایضا لماری شود  
کوی که جنبش کس افراطین  
بل ایضا و علم مثال است و خسیر  
آیا در بر آتش که می باشد دریا  
این حکمت است ز تو بر لب  
ایعلم زده بر در فضل تو بیکر  
بوینده و پابنده چیکر  
چون با دوزخه ز بر لب سنج  
کر که فرود آمد چون کسک  
عالی و مبارک است چون نشیندی  
مانام بر کس که بدود بر شمشیر  
خرد بشیر و بر سر عالم طایف  
در مرکز خاک کس بر لب کس  
در صدر چو پیکر و در لب خدای  
در مجلس بر خواند ای ایوسا بر  
است و طیب مرغ طایف خرد و  
ایضا دیده مروی و موعود

در کتب  
مکتوب

در پیش از اساده برین عالم نشین  
خاک که بجز دست تو را لب نماند  
شش سال چو دم بر مشول ملک  
بر جا که بودم تا زیم من که بنگاه  
تا سو خراباد تو نیست ہی با د

ای کس بر فرقه بر وزن کویان  
من خانه ندیدم نشیندم  
ناگاه کسک استش بدعا و کلهما  
دین سپهر ایمان کسک کرا و کسک  
این کوی که مرا از ایها بر که خدای  
زینجا نه دوزخه سوی تو خسیرت  
ای کوی که در کی خان حکمت  
این خان در ایوان چه کوه و کسک  
تا چند دین کوی جا بد کسک  
چشم فلکست ای کسک و تره ز کسک  
کایر است در کسک برین کوه و دانا  
چو بنده این کوه را در کسک کسک  
آنگاه کسکست خودم که کسک است  
ای کوه را کسکست کسکیم هریم در  
چون کسکست تو بنانست کسک  
یکسک کسکست کسک کسک کسک

این کالبد الاغ با کوه  
چون بر بحر الاسود رخاک سیم  
شش سال ششم بد کسک مجاور  
بر کسک تو را نم قلم و د قوه  
حضرت تو را است چون با دوزخ

چونست بیابان که کا کوه چیلان  
یک نیم بیابان و در کسک کسک  
چونست بیابان کسک و در کسک کسک  
نه بیابان کسک کسک کسک  
تالی کسک بود در کسک کسک  
ای کسک بر کوی ترا نشین چو کسک  
بناده زایوان بر انکس کسک  
کسک کسک کسک کسک کسک  
ای کسک کسک کسک کسک کسک  
بهاره کسک کسک کسک کسک  
و بر کسک کسک کسک کسک  
از تره کسک کسک کسک کسک  
و بر کسک کسک کسک کسک  
کسک کسک کسک کسک کسک  
کسک کسک کسک کسک کسک  
یکسک کسک کسک کسک کسک



مرجان تو در جهان خدا است ای کبریا  
نخسار که در جهان مرا بجان بکند ای  
روز و شبی که خداوند بر من  
نخسار جهان را در اول زنجار  
جز آنچه بود و نبود جز که بیکت  
جزی بکران هیچ فرزند نخورد  
بتان خدایت چنان که بخت  
بسیار درین بتان هر که در خدایت  
دین بگذری مردگت بخت  
و هفتاد که با فضل و صبر و قوت  
کریمه است بیا بر روی سبب بخت  
چون نخل لبایت بسیار است  
مرغبت با طوطی و هم خند و گین  
هر چند که در قله بود هر چه بسجلا  
هر که کرد و نام نهد نوع مرا و  
چنانکه خرد را بیمان دو گد  
دوستان و صفایند این باغ بخت  
هر چند نخله آن بسیار است  
که جز بند و دوی خوش بخت و کرم  
هر چند که در خانه تو خانه کند  
در خانه تو خوش بود در خدایت  
که خوش خوار و جز از کند و او است

از کت و علم آمد مرجان ترا جان  
زیرا که بجهان نرسد بخت چنان  
تا آن بتری غافل بودی ز روی جان  
جز به تروی کرد نشد و جز با  
کردن سده داد به پیمان و جز  
هر که که پاسبان بر از آن پاره جان  
بر غلو و پرکت و در جان اولان  
هم گشته مرجان هم گشته نخل  
در بخت و در صوره این در بخت  
در بخت مشو بزرگ در ستوری و هفتاد  
منکر سوی پیموه و بر جان نخل  
بسیار خزون دارد در بار بخت  
از دو و صد گشته بسیار است  
از دامن بر تو بود ای پر کرم  
گشتش نماند کرد و بر سر بخت  
قرتت بر پیروی و می بخت  
سروشک می آدم و پیغمبر و زدن  
فرزند رسالت این باغ بخت  
و هفتاد نده باغ بخت بخت  
خانه نیاری تو همی خیر و بد بخت  
اورا چه بکار آید کائنات و اولان  
مادان چه خرد دارد از بخت بخت

هر چند که بر جز و انا پند  
گزارع سیر باغ ز طبل است  
از هر چه دید آید حکمت ز غیر  
مدان خداست و آن هر که  
تا کت که بر بخت و در بخت  
دشمن طلب کردن و اولان  
با کلاه و حور و از جنین که در بخت  
انگور که با پوست خردند ز بخت  
معنی بخت این دو پیغمبر داد  
بر مشن این بخت و جز اولان  
چنانکه خاص بر کز آنان که  
هر چند بخت که با طوطی است  
ای کلاه بصد جلد و قلعه در این  
بخت کن بخت است این باغ بخت  
از خاندان جز که بخت و بخت  
گشت است نشود هر که تا بخت  
چون با نگرده ای بسوی بخت  
کویند که بخت با امت و در بخت  
سپهر بر سر خردان ملک است  
هر که با ملک بخت با نده  
با دخت و امداد و بخت بخت  
با سوی شما لا مکرده است

هر که نشود هم باد انا نادان  
دستان شانه زدن و نادر و کت  
خوشید که عالم بر نوز سلطان  
که خرد خردای بر دانی زیدان  
اورد که بخت با نوت و جولان  
کار است فرود آمدن این در بخت  
با بود گفت یک در گفت سلطان  
با بخت خرد کوزن خوش بخت  
بستان بود از تو بخت این کت  
کسرا بخت قدرت و ز قوت سلطان  
بختان نشدی بخت بخت بخت  
از آن که بخت که هر کس و سالت  
مانده مرغی که با نوز دستان  
بخت و بخت و بخت و بخت  
هر که نشود بخت بخت بخت  
هر چند که اسباب بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
چون بخت بخت بخت بخت  
از ملک بخت بخت بخت  
سودمانت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت  
بخت بخت بخت بخت بخت

از خبرم گویند چنین نام سخنان  
آنگاه شد که ازین بده گفتا  
از تو زینجا و حسرت کند برود  
حسرت کند که در کاس سود سپرد  
هر کس که بنام آن در ساجد  
سود می کند حسرت تو تمام چو چاقا  
از درد و غم و ما به نه سلطان عالم  
فرزند نبی می چه جویند که حسرت  
آلت کند که در عذابش گزیده آ  
انجا که بفرستد پیمبر بفرست  
آنگاه که گزیده تر از خدای گزیده آ  
ای پسر خداوند سگ را بنیزد  
قرمان تو فرزند رسولت خویش  
زی در که او شو که سلیمان را  
ای پسر خدا می در ذریه آدم  
ای که پدید آمد در بیان شریعت  
دین ساز تو زمین شده دنیا بنیاد  
چون خطه بنام تو رسالت تو  
از نام تو بگردد بدخواه تو گوی  
که جمله بگردد شود عدل سعادت  
هر بنده است و دشمن تو که گویند  
ای حجت بنشسته بجان سخنان

ای عزیز شما دود زده در پیش  
کز حسرت و غم سنگ بگاید سدا  
آنگاه که گزیده شدی از فرزند  
هر که که بخردی بگریز زین  
خویش میزد گزیده زینجا  
بمبار با مژه دوران خندان  
تو به بنده زین چو آقا و زین  
در خور ساینده سراج کعبان  
پهلو و چه گویند سخن با سراج  
فرزندش از فرزندش سراج  
در خلق ندان تو با خالق  
هر چند که پیش کنی از تو بران  
از عطف او جوی سوی و در خور  
تا زنده جان تو از عطف او  
با ملک سلیمان و با ملک لعل  
از عدل تو آرزو در حساب  
حکمت تو تازه شد و در حساب  
از برکت او اشغال تو کار و در  
ماه است که نامت به در حساب  
آن نام بریند که نام تو در حساب  
زال پیش که هست که در حساب  
در جان دل سپان تو در حساب

کفر

که خاک فراسانت بند زین  
بر ملک در دست اولاد پسر  
چون بنده مشهور با الم کوب  
تر و درین شهر مرا زینجا  
بر بصره کوی و لطفش کرد  
نیز و پیش و نکوت سدا  
با هیچ مورب خور و لا پیش  
از حال او هم بناحق سببنا  
تطبیق باشد این بندار  
من دین خور با سراج کعبان  
جبران شدی چو ایشا لید  
چیزی مگر که با تو روناید  
درا برشت عطف تو عالم  
مشترک زمانه کور و فریبده  
عمر تو ای تو بر باد  
جز علمت به زین عالم  
از هر علم داد ترا آورد  
اینها ز بصره علم طار آمد  
که کار بنیادش اینها را  
اینها بما عطا می خداوند  
و نیز در بین شریف عطا

خوشه در از تو بارانک خندان  
اشعار و حکمی بجهت پند  
بر منبری نمره شود لطف بجان  
ای که کند کردان که او درین  
موصول و مفاصل غایب خندان  
چون داد در از خیره خیره مار  
کو خشن کنی مال فراز آری  
دانکه مزید و خالد سببنا  
مهر جز ازین می که تو نداری  
سدا می غمناک سببنا  
زین پس مگر که جز زینجا  
زین کرد کند که زینجا  
ما در زینت ملک جهان  
ما و کوشش جز که کلهای  
که بر می کنی تو ایشا لید  
زینکار خلا مسببنا  
نیز و پیش و نکوت سدا  
نیز به پیش و سببنا  
در کرد عذر سخت سخنان  
پوشیده از سوز هموار  
بگویند بر سوز سببنا

و انما کزین خطای سبب  
خوایم باره خاکی فرسوس  
دایه که کشتان بلا سبب  
تومرد و خطا صحت بران  
زیرا که جز از درج سبب  
تو با فرد خوی مستوری ا  
نبار در حش مردم علم امد  
کرد تو این گمان بطل بر دم  
از بند خوبه منی جنی سبب  
با چو ن روی نگاری در پیش  
از حال می شکسته نترس تو  
یکو با نوا خوش چنین باشد  
مردم ز راه علم بود مردم  
نخاموشه میان فرد صدا  
لیکن که کشت پدید آمد  
خاموش بهتری تو نگاری  
کوی که از زاده برزگانه  
با فضل کمتری تو ز کجکی  
بچاره زنده بود ایچا چه  
تکلیف ترا چرخ نمار بر جز  
چه سود می تو کند ایچا  
فضل بد را زنده نفعی

منی که مانده اند بدین خاری  
خویش کار بند به شوری  
جز چو کس سجده کند کای  
تا از عذاب آتش ناری  
بهر چون تو بخورد رنده واری  
جز فرجه ای صیغه خیماری  
ای پیروز تو چو ن چو ن چو ن  
بهر چو ن که هیچ با ننداری  
مرد هزاره و با طاعتی  
کوی که کس صوف دیواری  
فدین کی بخورد دیناری  
بالوده و در و روز بازاری  
مزدین تو صورت سناری  
مرد در مقام صورت با داری  
از جان و دل صغیر و ساری  
یکجا برین شروت بر واری  
گشاری مادی تو نیکو داری  
که چه ترشبت جعفر طباری  
انکو ز مردگان بلبل طاری  
اسب برت و استغاری  
که تو بنام لهر خطاری  
تو چه مکه که خوش نمی خاری

الحمد

کلی کن بجای که مرد از را  
تاکست کالبد بچرا را  
مردم است حکایت شوقه  
بواد نرم یا شود و تیرین  
هر چیز با زاصل شود و آخ  
چو با ز خاک تیره شود با  
درازه کرده ای که این نند  
جانست آینه است به با  
زین جان بهلان به آتش کینه  
بزارش زدی که از تیرش  
زین کوره که لنگر به کاره  
سهر سحر از کاد میده  
ای حجت خراسان در چکا

ای شده و مقول بود لهای طاق  
تازه که کرد در هر زمان که فرزند  
کریه بر آتشش که تا فرشته است  
هر چه بر آمد ز خاک تیره بود  
کرم شود شخص که کاشته کرد  
سید صحرای درخت پارس  
کوی که گزیر خاک تیره براد  
بر سر تا زین مبلغ که هر روز را

تکلیت و عا کشته و عجاری  
اورا چرا که خوارش کنداری  
کرم سر سر ترش نگاری  
کیم در آتش با عجاری  
گفتار دود که کند و زاری  
بچاره بار بار شود ناری  
این که هر منور ز عجاری  
چندین برده مشو کوفتاری  
خیزه ماش عرقه به سبب  
دانا تر است جز که بر تازی  
که بر طریق حدر کجاری  
که سر برهنه کرد عجاری  
که چه جیند سخت که خاری

حال جمال از شده است لکر  
قرطه کلمین مبلغ و مکتوب  
کرم چه است چنین چنان کال  
محمده دارد کون ز لوی کون  
تافته زین شد به ای حقیق اید  
خفته بر دهن چه فریده ن  
کنج سر بر خاد صورت می کون  
که هر روزی بشک شکر بچون

هر چه که دارد همه بکن تر نشد  
خانه و دهان چون کج خانه  
خاک سپاس نردون کج و غیر  
ز یک مژه بود و شکست با یک  
هستند این هر چهار طبع ازین است  
معدن این جزو کج نیست در خاک  
و نیمه جنگل است ایند که این خاک  
خاک پهلوان سرخ سبک می رز  
گویم کین ضل در جهان و طبع  
و این ان را نیز بچسبست و بچسب  
فعل السرخ و زرد کیت جوی  
چون بشناسی که از کج است طبع  
اول کون نهانند و زان است  
و این میان شانند و زان تر نشد  
دانه و این را نیز شما در جهان  
منع دانند پاک است در خاک  
هر یک بر پیشه نشسته است  
سبب کران در جنت است  
اینست بهر آن که است و از کج  
مایه هر چه است خاک نایب کین  
اینست نازند می که در سکنند  
هر چه زبانشند هر چه مرکز بوده

منبت چو قارون بکلیه سفیدوار  
خون بر ز باغ بردا و سپهر  
انکه تر نشد ز زهر چه و چون  
و همی کجا درون بدید  
ایشه و مغزون تو لمانی غافل  
چون که بیرون این خاک بود  
مرکب اینان نیست با بیدون  
کوز که کوز خوش و مغز و کنگول  
همست فرزند طبع زان کج درون  
سرخ چو مرغ روی ناز و طبع  
ایشه هر چو غول خیزه از کج  
صفتش ز کج است و زان سر  
ز علل طبع روی زهره جوی  
هر یک در مرغ و دانه شده و کون  
سج مرزا بر خاک در این  
کامر و سبک بهشت ز درود  
هر که زان زهر و کج فریون  
نماید و زان ز کج اندان  
هر چه کج کج اندون بر ریه  
طعون بود هر که بهر طعون  
و است سنا زده می که بهر  
سوی تو از کج زان طبع چو

تکلمه

سنگ ترا و کیم سنگ ترا  
ویش نون اگر چه زهر می بود  
کار کانی نند کیمها همه کین  
کوشش بدافا ناک چه خرفان  
سیرت و کج فرشته همه کین  
کار کمان خدایا چه سبکی  
کرمات ز خفت علم الهیت  
دل بد بجا بدین نشو را ابر  
مطلب دین حق را بجهت  
روی چو سوی خدا و دین حق  
ایشه خا فخر علم و جنت  
کشته شدت طبع دین بجا و جنت  
عجبت بر این چو بر کج که جنت

بند ما دست من ای بر باد  
عز منو که چه بنا بدستی  
خانه شعوری غایت جلی  
زایزد مدکور بعضی کین  
جان تو کج است و زان بود  
ز بوسه است زان کج  
چرا من صمیمی منند اگر  
عز تو بر او را کال و زهر

که بود و بچسبیم سنگ تو زون  
بهر اردون زون و شین نون  
خند پدید است زهای طابو  
پاک بود و کوشش و پدید بود چون  
که کج می چو بتو لیلی و چون  
دل کجی زان پس بفسفم موی  
راه کوهان زدیو ناسک طعون  
پاک بود دل برین چو جامه صبا  
پاک لایله و فراخ چو چون  
رودن از کون سوزد دل از کون  
چون کشیده کرد جان تو زون  
خیره از آن مده و کج و شین  
چون عدوی جعی و دعا داد

چون کج می تو بران تو  
پتو بهرام و نه شایر بار  
مار درین خانه موعود غار  
چون که بعضی اسیره مدکور  
ایزد در بود تو مستور  
از دامن و چه سیه دور  
است از طبع ما چو عار  
مار شود در سر چو ز مار

سرپرد و در تو خواهد شد

ای عزیز اگر شسته خورشیدان بر  
اندوخته بر من نکرد جان تو در آرز  
بر کبر دل رطل و دستن زنجیرین  
زیرا که حریف غلت کند ی که بود  
دینا زین خسته چون درین باقیم  
که بر بر آوری که رسان درین حق  
با اهل بیت خفته سردین در است  
ناید چوب که سون که بود است  
بیش از شش در است و هر سوسه است  
مغزت تخی ز علم و تخی مدتها لغت

و عده این خرف همه با بود  
باد شتر کار جهان را که نیت  
دانا داند که مدارد بطبع  
زود بگلن ز دولت بیدار  
جان تو مایه است شست مرگ  
مایه نکند از بدین و محرز  
بکه نوشته و نویسد از آن  
از چه صای پر شتر سوزین

باز نیاید بتو ای پور باد

تو خوشش و سروده دل محراب  
تا آوری از لایحه هم که  
چون من غم خسته شادمانه دلان  
سویان علاج کرد و شست خندان  
طاحت بهمیم در و دمان جانان  
باناک گل زلف تا خاک سوز  
انجامت نامه در زلف کاکان  
درین با بجز نیت سون است  
در جوی جود و جود این است  
بنا چه حرکت برین غریبان

و عده رطب کرده فرست بود  
تار جبارا بجز ازنا دبود  
آتش او چو که پیدا دود  
تا شوی را بنید کی از آرد  
سو و مایه همی با بود  
آمد این سو دوشو سار  
نیز چاکم سوسه سوسه  
بر اسب بر او کرد دولت بار

دینت خصال نگر حکمت بود  
مر بند بر او ای که نکت کش و  
ایست از منزل نادوی سفری  
طین است ترا اصل با کین  
ایر فتنه چو سلسله دره دینا  
رایت بنام سوی هر کس که بود  
درا کله است امنیت بر سوز  
بند از نظرین چو طرز و مشو بند

کس رخا ز شتی دید هرگز  
دو لشکر صفه و در غایت  
دیز روش و در پلان سوار  
پیاو با سواران جمله جان  
بر زخم و بند و شکر کس که شوق  
ساز فغان بر این نیت کاکر

نگین ده صف جابزه بشکر  
نه انجای این تا انجای از  
بر دوشی صف و در او مبارز  
رسو شایسته میان صف  
گن آتش بره لشکر و کین

بنا نشو هر وقت از بار کس که  
نکت برد از عارض رخا چو زین  
بر کبر با ناد و هد بار سفرین  
کان صفت کرد کشت ترا و طین  
کرا چو ارشد دل شیار تو درین  
اندر دل این بند پدیدار در کین  
بنا ب و بر پیر زوی از دار کین  
چو زمین بطرز که کند کارترین

نه دوار و نه دل است مو جود  
سپهر کسی بی مجاز  
ساره بر طرفنا دو مبارز  
وزر شاه با فرمان و عاقر  
نه انجا کرد خون و نه بر آ  
نه خوار از ادبیت با است کز

کجا ایکی ایستاده برابر  
بگردد هر چه بجز صف اند  
و با هر یک بیخ فرزند و خور  
دهان زین برادر سوسه ای  
صد روی برده می بنه کس

ای پاز کرد چشم دل خند از خواب  
بیکر کیش دل که چشم سرت بگریز  
چند است تاب نیست لبان خیره چو خورشید

نشو ز حال خویش جا ای صفا  
دیده است چشم که در درخت است  
دادم تا ز پیش بجز آفتاب

صند آمدند خاهران که یک  
ان خنده است سخت خشک و لیک  
ان مریز ما خورد و لیک ماز  
هر چه خلد بر زبانی تو آمد

گاه زنده شود کوی مرد  
جز آنان جا هر دو که بخورد  
این ماز آتش و خورده  
سوی اینان که کیم خورد

صفت آن لشکر در ایشان  
سوی آنزده که زنده شود  
صفت آنزده در ایشان

که با بند از آسمان بران  
چون لیز زنده شد  
ببار و بیز نماند

آن صفت یک خزه خیره زینا  
ز او بسینا با اگر از آن کار  
چرخ کار زینان که بر تو پیوستند

از روی خزه چو لشکر خیره زینا  
هر چند که با لاله بودی تو زینا  
مانند گل نامه که بود بر تو عطا

اگر ده کرده فرزند جهان بر تو  
اینجا ز با بجز از خاله و باز سر  
بر دل زنده بماند و تو هم لایس  
بهره خوشتر از خوشتر از پیش  
دایم و صفت همه که در زینان

مر ترا خوانده و خورد در زینان  
که موی سجده رسول کیم  
تا زینا پیش ازین دیو فرزند  
که گذارت کسالت نهاد از صفت  
جدان کس که کمال که در زینان

المدور

ز نور زینان است هر روز و رسم  
کشته خرد شرف سرت از زینان  
خوشی با زده همان صفت  
تخلبت صفت زینان صفت  
بند بند بر چه که روی است  
سرتا سلبت و گشته بر کوه  
ای برادر زینان صفت  
زرقا زینان صفت

مردانیت جو ز علم و خود نور دور  
تا تو مر علم و خود را زینان کیم  
که کیم خنده و افسوس خا صفت  
کود که گوشت ما شرتا صفت  
جا اهل زینان حکیمان رده که  
چو صفت بر زینان صفت  
دور با شرتا زینان صفت  
در کس بر زینان صفت

جوانی است او را زینان  
ترا چند که کن شرف  
اگر بد جان صفت  
بدان شرف بدله خسته چشم  
بگشاد جز بدیدار صفت  
ز چهرت کجا نا بجز زینان  
ز صفت چو شرف صفت  
ز درین صفت امور بقره طورا  
حلا که شرح بیان در زینان  
اگر نوش تو زینان کس  
و کس چو شرف تو بلفظت

سرتا تو ای دستان صفت  
کون چند که جان صفت  
خود نام بود سخن صفت  
بشو چو شرف صفت  
زینان صفت  
بسته شرف صفت  
دلت معده سازد صفت  
باندک سخن صفت  
تو به شرف صفت  
بدان شرف صفت  
بکوشن زینان صفت

ای تیغ زبان خسته بر قافله آرز

چشت طبع مانده سوی ان کسان

بر سینه بی خورشید از بصره پند  
بر بار کاز کز کبوتر سراسر بارک  
بنویسد سخن را بود چند چو آ  
بازی کن ای بگفت غلبه از پند  
آنکه در سفا هست سحری بخند  
نموا ره ریس دانش از ابر است  
از ابر نه بینی که بی مرد بگوش  
ای بی مشرب چه بچهره خودت گو  
گر خصم تو بیش از یادش زنی است

نگهدار بر خورشید آبر است  
که چشمی جز آمد بر بنی است  
که با جان بود بیگانه اند

نشسته که ز چاری که گوئی  
پر سیداران چارک تو چند روز  
خند سازد که در من تو بر پست  
اورا چنان گفت که امر فرای که  
فرزاک بر من تو روز باد مهر و کمان

چون فروماندی دیگر در انجمن  
آتش کشش گفتند ای سپهر

کسیکت که در با یکی مشغول  
ایمان از تو یاد تو جز دیدن بزرگ  
دانا چه بود و نه نیار در عیار  
زیرا که بازی نشود و لگب غلبه  
جان را بگفت علقه بی سوی دست  
کنده بود آن آب که استا بوی  
برنده فرود آورد دست سینه  
خود شرم نیاید سازد در غلبه  
که چه تو زینجا در دهنم تو برواز

کلی با فرومایه هرگز جدل  
چنانکه شود زود ها مشرب  
چو دستا ساز شدت سازید

بر دست بر میدر بر بر روز  
گفتش چار سال مرادش ز رخسار  
بر شد هم کور تو ای کمان علی تربت  
با تو را منور نه همگام داد  
آنکه شود پدید که انام در تربت

بار سکتی کون و نیک  
من بنجر آرم کون از بصره تو

کنده بر کون

کنده بر کون کشت کس در بر کین

چو شتا بود که مونس بود  
باز از لب بچند بود مرغ لایق

کبل رسن از با فایر عام  
تو خود تو کرد کار خلق  
قول تو خط است مرخو را  
بر کوشش که سینه خوش حکمت  
با جام شرف تو ز انکه جام

گایند حقا با ز سر تک است  
ما که ز نیکی گویند یک محبت کجا با  
دول حقا سعاد ان تر کجوه  
در نریز که کرد و بر خوش روی تو

ز بند از بجز ها خزان بخند  
طبع بر زینش که جماد با طمان  
کوزن که که استام ز غنچه  
بهر بر طبع با ز بند کاپانج

نشسته که دید یکی برکت

مر مرمان تنی بود آرزو

لویران درون چند مسود شد  
باز نگاه در دیده بد خود باشد

مشغول چه باشی بیار نامه  
احسنت ز نه ای موشی ارغند  
ساده که هر دن مشرب ز ساد  
بر کوشش علقه حاضر می  
موزوف بی خط است نه نگاه

فرد صبر طبع بال بر خوش پادشاه  
بهر چه خنجر سید کینا بد و ز است  
فدا بر در اسیر است فرود آ  
گفتار که با لیم که از ناست که بر است

در کرم طبع خلق بچسبند  
ز دست بند سگاره و دست  
ز قیده بند و غل تربت بند  
نشسته اند از اراک طبع گسند

رزد او با نکلند که می ماند

چون با شش نه ترش و قان خوش  
گفتا که هر چه بود در دست اند  
تا ندیشم از کسی که بنا دیا  
امسياه را بهوا اندر

وان مغز پنج نماز بود و یکی  
رگت ہی نمود برده اند  
با من رسن رگت کشان دار  
از غفلت سلکان چه زبان دار

کویت چگون شود  
اسباز آب شود  
چالش نوی فراز شود  
نن سوی بلید شود

زنده که بلاك شود  
خاک نای خاک شود  
شش نوی معاف شود  
با کب باز پاک شود

بره که حرد مومر از ابراکت  
چون کجید بگر خنک لسان

بر که براه حرد رود تر آید  
لقه بازت کیشم چه سبک آید

چو شمشید بود ای برادر  
دو پیشش چون آب گشت زین

بیا روی بجای خوشی  
در هر گوشه نای خوش چو شمشید

ای که کفار خوش با کردار  
روی کن هر سوی باید کرد  
کوی خن چون درویش گشته  
انچه خواهی که نردوش گلار

همزه و کج چو دست نوی  
از سخن خنیشن بهما هر کج  
کوی گنده برزان بهر سوزی  
و آنچه خواهی که شمشید کوی

مردم سفله بسان کند کرد

گاه بنا له برار و گاه بخرد

تاسم همچو زواری در می خیزد  
راست که خیر نیست که کج

ارتو چو فرزند مهربان نبرد  
که تو بد و بگر چو شیر نبرد

این در هر آنکه نه چو سبزه  
مرد در آن که آن بود و دانا  
با انگار و جدا شود و دروا  
زیر نبال چه برایش که کافیم  
از صبحه دوی پس جفتی

شیر میان بهام در آید زرد  
گر که او بوقت هر پسر زرد  
امر و خرد بطبع بنا میزد  
چون که بر شوی چه بد و بر خیزد  
کورد و شب نمی زنی بگریزد

همه جز من از بقا راست  
که لغتایان را نیز تم نیست  
صدای این ملا دشت است  
لبسته نمان نمان خطارا  
که از دست طلبه دندان ایشان  
خدا با عرض و طال عالمی را  
نه وسعت در درون مولی  
عموم که این شرف معرب  
نوا لا نیز در کسب فریادین  
نوادای رسانا ش بنانا  
بنا تا دازل نکل تو کردی  
تقادت در سخن تو نمی جان  
نهال فتنه در دلها کوشی

که ماند آنم همی باید کشیدن  
کجویم کرد تا بتوانا کشیدن  
و کجی کس نمی آرد جیدن  
مدین خن با نهایت آذین  
بدندان دست طلبه کج کشیدن  
نوا لا در دل موری کشیدن  
نار عالم سرمو با بریدن  
نوا لا در صد فمع او بریدن  
رغمی اسمای آفریدن  
ز قدرت با دریا حکم دریدن  
خجوت سبت در ابد باید کشیدن  
مصحف کشت در دیده و ندیدن  
در آغاز خن با فریدن



نمودی غنق از نو ذوق پاک  
تو که طغنت نمودی بجز عطا  
سخن با باشد چرا هم متب  
کسی که بجز خود خاک دارد  
نذارم اقلان و یک سروری  
کلام زاهد و ملاحظه است  
اگر اسرار بر سر هم است  
کمی در کار تا که سخت گیری  
ندانم در قیامت است  
اگر چه چیه اینها نبرد  
اگر در حشر سازم با تو دوی  
اگر اندم زبان از من بگری  
اگر گری با نام چون عدت  
اگر اندم خودت باشی حساب  
اگر خیر خود و امید آری  
بفرمانا سوی هفت برزم  
ولی بر عهد و راسخ بید  
بناشد کار خجی مثل دنیا  
خفته سر کارا در دامن تو  
ولی بر بند و حرف نیست لازم  
تو دادی رفته در طعنه با  
حصار قالیخانه باست

برای بر در خفا کشید  
چرا با بیت شیطان تو  
نفس از ترس تو نام کشید  
زنج کدم زود در بر کن  
کلام زاهد و ملاحظه است  
چرا که هر از صد فریاد جزین  
که فیض آری تو نام جزین  
کلی سخت را نشان کشید  
چرا ای پرده از یک کجین  
مرا با بیت جهان آورد  
زبان از ما به از کام کشید  
نیم عا جز ز کفایت کشید  
چرا با بیت عادل آفرین  
حسا با از من بی کشید  
چرا پیوسته باید دم در کن  
چرا صرفت در این کفایت کشید  
بکای خفتی غیر را کشید  
بر در و رسته و شوال کار کشید  
بجز در تو خود غافل کشید  
تو خود میجو است اسباب کشید  
تا پیش را بجز طبع کشید  
در دل خانه دشمن بر کشید

بهر ارباب بهوس الفت تو دی  
نمودی کار کما بر ز شربت  
شکما را جوین طعم کردی  
عمیدانه علیا حرامی  
تفاضا میکند ایم کشید  
کوشتم وقت سموع سامع  
بچشم رشتش لود و لوس با  
عدایا ربت کوم خند کشید  
برای تو وقت رفتی را دی  
تمام سخن با من در کشید  
بنودی کار شدات تمام  
چرا با بیت از نول بیست  
می شکر تا در جام نپس  
اگر یکی کفش خود تو آری  
اگر مطلق در طلب باشد  
اگر مطلق در پنج بر کن  
بفرمانا تا نقد ناکشید  
تو فرما که شیطان را بناید  
تو در جدم که کجا شرف آری  
اگر سر خود بجانم جا گرفته  
دگر خود داده در مطلقان  
چرا اورا جبر خود در کشید

برای لذت شربت کشید  
برای بخت برون دوید  
شربت در آنجا بخت دید  
همی چرا بچو خود کشید  
در دو غم ز نیم فایه دید  
ببازر نقد و بر بط کشید  
هر نم دادی از لذت کشید  
ولا از ترس تو نام کشید  
ز دنیا ل کور دیان دید  
ز دام صیغ شوان کشید  
چه خوابت در محراب کشید  
چنین نشو بشا دل کشید  
کند ابر کفایت کشید  
چرا با بیت شیطان آفرین  
چرا ان نشو ز ما به کشید  
نقد چند باید او دید  
چرا باید چشم خود دید  
کلام بر فساد و شر کشید  
زند ز ملک بفضیل بد دید  
اعانت کن به هر نفس کشید  
بنا پیش از ارت رسید  
کش طار در ایمان کشید

ز به ای سر را در دست باش  
 بشی در کوفه اطرافت بودم  
 صدای امان را لا کجوش  
 رسیده از عالم غیب سر  
 بغفاریم چون آفرار کردی  
 ازین کائنات گشتم گناهیست  
 بجز نوحی که گس را نشاند  
 نثار دوزخ در مانا آمدی

تو کل منم که اندیشه دور است

سر آمدن به را باید بریدن  
 در نه هزاره و هفت چاه و پنج  
 آستان خراب است مرده  
 هر دو نفسان در عالم  
 آستان این

ز ما زهد نماز و زود خدای  
 بلا تشنه چه صبا و خزان  
 بنامی می کند خوفا که بگفت  
 بما زمان دی اندر چهارش  
 بما اسرار دای در روزگار  
 بنات بر ذرات این زمین  
 تو که در راه طوشت باز رازی  
 سخن گویند ازین طلب گشتم  
 کسول در روز طوفان  
 سرای هم دایمدم بخت  
 تو در اجرای طاعت گشتم  
 و با او مزه طاعت پیشان  
 اگر نمرود اذن نداشت  
 کتی که بر باد مگاف است  
 اگر شکم اگر بعلقت از کوه است  
 بمن لغت خدمت نیست لایم  
 اگر رنگ و بد قدرت گشتم  
 سرشتم ز این شب جو به طراد  
 اگر صد بار در کوزه گدازی  
 کس چیزی که سپرد در خدای  
 کم بختی کم سندی نودای  
 بین دستی بر آن نودام

۱۸۳ ورق





